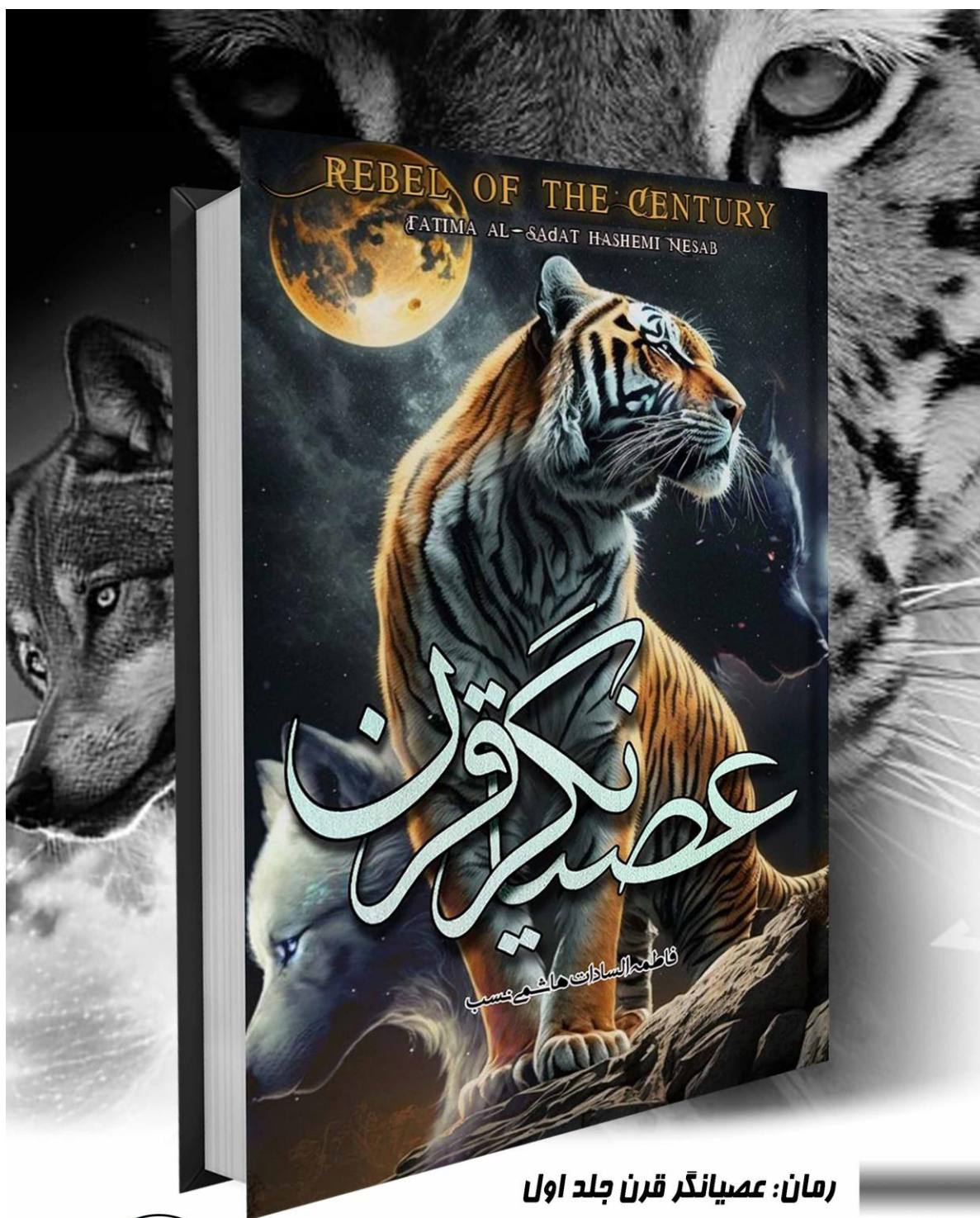


بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدنی که خشت سرخم کتاب ماست  
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...  
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم  
امروز خشت میکرده از کتاب ماست





رمان: عصیانگر قرن جلد اول



ROOHVAZHEH.IR

نویسندگان: فاطمه هاشمی نسب، پردیس نیسانی

DES: NAJW80



نام رمان: عصیانگر قرن

نویسندگان: پردیس نیساری، فاطمه السادات هاشمی نسب (سادات.82)

ژانر: تخیلی، عاشقانه، معمایی

خلاصه:

گاهی آن قدر به دست بقیه مسخره می‌شوی که تحملت تمام می‌شود.

آن ها هرگز فکر نمی‌کردند که ممکن است با حرف های‌شان، من تبدیل به من بشوم!

از زنجیر و حصار حرف‌هایی که آن ها دورم انداختند ازاد بشوم! آری... بخاطر آن ها است که من به من

تبدیل می‌شوم! چه می‌شود مگر؟ فقط گویی که قرار است، عصیانگر باری دگر برخیزد!

در ایت جهان امگاورس، ان ها من را به یک امگای بدبخت و تنها تبدیل کردند، امگایی که در نفرت و غم

غرق شد، اما یک روزی به آن ها ثابت می‌کنم که من فقط من نیستم! برای آخرین بار می‌گویم، من را دست

کم نگیرید!

می پرسند من کی هستم؟ لابد تژاد برتر! اما خیر، پاسخ سخت نیست، کافی لست بگویند او، او است. هه

بله! من خودم هستم. من، من هستم!

\*\*\*

## مقدمه:

خواب های وقت و بی وقتم را داخل صندوقچه خاطرات ام پنهان کرده ام.

آن روز که موعود فرا رسد، آن روز که حقیقت برملا شود، در آن لحظه خاطرات نیز برملا می شوند.

دنیا با حادثه‌ای عظیم رو به رو خواهد شد. دشمنی که از افسانه های هزار ساله بیدار شده است و به سراغ

ایشان می آید، دشمنی که از خاطرات خون آلود و وحشت جنگل هالربوس زنده شده است.

اری ای خیانتکارها! جهان برای آخرین بار توی تاریکی غرق خواهد شد!

خدایان بر می خیزند، الهه ها مقتدر خواهند بود! اما این جا چه خبر است؟ من کی هستم؟

من، منم! دارم برای آخرین بار می گویم! بفهمید! دنیا، رو به اتمام می رود! بدرود.

\*\*\*

آتیش تمام منطقه رو در بر گرفته بود، همه حیوون ها به سمتمون هجوم می آوردن، قبیله مون وحشت کرده بود و همه به اطراف می‌دویدن، حیران وسط جنگل، میون انبوه درخت های سرو ایستاده بودم و هاج و واج به این شورش نگاه می‌کردم. این‌ها که می‌گفتن ما خام حرف هاش نمی‌شیم، پس چه مرگشون شده بود؟ چرا این جوری بهمون شبیه خوون زدن؟ خائن ها ما بهتون اطمینان کرده بودیم! چرا این جوری از پشت بهمون خنجر زدین؟ چرا اخی مگه چی‌کار کرده بودیم؟

با بغض، در حالی که میون دریاچه ای از خون و وحشت، ایستاده بودم اروم زمزمه کردم:

– چی شد؟

نگاهم رو به جلو دوختم. همه رو داشتن با بی رحمانه ترین روش ممکن قتل عام می‌کردن، خانواده ها و دوست هام، جلوی چشم هام با پنجه ها و دندون هاشون سلاخی می‌شدن و من به عنوان پرنسسشون، هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، پنجه‌هایی که توی قلب‌هاشون فرو می‌رفت انگار توی قلب من فرو رفته بود چون به وضوح حسش می‌کردم. درد داشت، بدجور هم درد داشت!

افراد ضعیفمون، از ناچاری دست از تقلا برداشته بودن و التماس می‌کردن تا زنده بمونن. می‌دونستن ممکن نیست پیروز بشیم، غم رو حتی از اون جاهم توی چشم‌هاشون می‌دیدم، چشم‌هام غرق در اشک شده بودن. اما اون لعنتی های خائن، حتی با وجود اون زجهگها، با فرو کردن پنجه و دندون توی شاهرگ های خانوادم، به بی‌رحمانه ترین شکل ممکن، می‌کشتنشون. می‌خواستم غرش کنم و بگم بس کنید اما نمی‌تونستم، نمی‌تونستم از شوک کاری انجام بدم.

هر چی افراد قبیله ام فریاد می‌زدن و التماس می‌کردن، فایده ای نداشت، انگار گوش هاشون کر و ذهن هاشون سیاه شده بود، فقط می‌کشتن. گویی عطش کشتارشون بیدار شده بود!

با شنیدن صدای غرش دردناکی، به پشتم برگشتم، شوکه و ناباور به اون پنجه‌هایی خیره شده بودم که از بدنش بیرون زده بود. بابام، الفای قبیلیم جلوی چشم هام از سینه اش خون فواره می‌زد! نگاهم از روی قلبش که پنجه‌ها درش فرو رفته بودن به طرف صاحبشون سوق پیدا کرد، کارانوس! زئوس من! گرگ‌ها، بهش حمله کرده بودن و اون، تنها میون یه گله گرگ گیر افتاده بود. درد بدی توی قلبم پیچید، دردی که از اون صحنه نشات می‌گرفت. با بغض نگاهم رو از صحنه گرفتم و چشم‌هام رو بستم. گلوم می‌سوخت، انگار که یه عالمه اسید توی گلوم ریخته بودن.

با شنیدن زوزه‌ای بلند، چشم‌هام رو باز کردم، درد عجیبی توی تموم وجودم پیچید. حیوون‌ها و تژاد‌های دیگه جنگل، مخصوصاً گرگینه‌ها با دیدن اون صحنه، زوزه‌هایی از سر خوشحالی کشیدن. با تنفر به اطرافم نگاه کردم. لعنتی‌ها! تموم خونه‌ام رو با دریاچه‌ای از خون خانوادم شست و شو دادید و الان، فریاد خوشحالی سر می‌دید؟

یه روزی، امیدوارم یه روزی تقاضش رو پس بدید. سال‌های طولانی، از منطقمون بیرون نمی‌اومدیم تا شماها اسوده زندگی کنید اون وقت این جوری بهمون خیانت کردید! تموم وجودم پر از تنفر و عتش کشتن شده بود، پنجه‌هام بیرون زده بودن و آماده حمله بودم، جنگ دوباره شروع شده بود، از خانواده پونصد نفریم، تنها سی نفر باقی مونده بود. باید می‌جنگیدم.

با شنیدن صدایی آشنا که اسمم رو زمزمه می‌کرد. گوش‌هام رو تیز کردم؛ در همون لحظه، گرگی به طرفم پرید، سریع پنجم رو بالا آوردم و با یه ضربه محکم به پوزش کوبیدم. با شدت به عقب پرت شد و زوزه‌هایی از سر درد کشید. چی فکر می‌کرد؟ با این‌که شکست خورده بودیم اما هنوزم تژاد برتر بودیم. هنوز هم خسته نشدم که بخوام انرژی‌م رو از دست بدم!



خواستم به جلو بپریم که درد شدیدی توی دلم پیچید، چرا یادش نبودم. بچم! کاملاً از یادم رفته بود. بچه عزیزم قرار بود سرنوشت بدی داشته باشه.

صدا بازم اسمم رو زمزمه کرد، توی این وضعیت قادر نبودم صاحب آشنای صدا رو تشخیص بدم، گوش هام رو دوباره تیز کردم. توی این هیاهو و میون این همه اتیش، پیدا کردنش سخت بود، باید منبع این صدای آشنا که اسمم رو می‌دونست رو پیدا می‌کردم. اون کی بود؟ ما با کسی در ارتباط نبودیم! پس اسمم رو از کجا می‌دونست؟

صدا از طرف جنوب به گوش می‌رسید. با سرعت و درد زیادی که از دلم نشات می‌گرفت، به طرف صدا حرکت کردم، نمی‌تونستم زیاد تند بدم، به شدت سنگین شده بودم و مدام بهم حمله میشد، در همین حین که می‌دویدم و می‌جنگیدم، تردید در وجودم رخنه کرد؛ اگر الان برم دنبال صدا، گروهی چی می‌شد؟ می‌رفتم و می‌ذاشتم همشون کشته بشن؟ اصلاً از کجا معلوم تله نباشه؟ نه، نه! من...

صدا بازم از دور توی گوشم پیچید! اسمم رو زمزمه می‌کرد، تردید بیشتر از قبل توی وجودم رخنه کرد، برم؛ نرم؟ بخاطر بچه‌ام باید برم. به پشت سرم، همون جایی که پدرم یعنی آلفا بود نگاه کردم؛ هنوز زنده بود و نفس‌های آخرش رو می‌کشید. نگاهش بهم بود! متوجه تردید و حسم شده بود.

چشم‌هایش رو آروم به معنای برو باز و بسته کرد. اشکی از گوشه چشمم چکید. اون گرگ لعنتی داشت تیکه-تیکه‌اش می‌کرد درست مثل گفتارها! ولی حتی گفتارها هم حاضر به تیکه-تیکه کردن آلفاها نیستن حتی اگه قبیله اون نابود شده باشه.

پدرم هنوز زنده بود ولی اون گرگ یه خون‌خوار به تمام معنا بود، کارانوس یه روزی ازت انتقام می‌گیرم، مطمئن باش!



می خواستم بکشمشون، اما تواناییش رو نداشتم، نمی‌تونستم به اون طرف برم، چون اگه می رفتم چندین نژاد همزمان بهم حمله ور می‌شدن، اون جا مرکز نبرد بود. باید بچم رو نجات می‌دادم تا انتقام هممون رو بگیره. آره!

گرگینه و گرگ ها، بابام رو از عمد، با خوردن گوشت‌هاش، زجر می دادن. خیلی درد داره زنده باشی و به وضوح حس کنی چطوری تموم بدنت رو با ولع می‌خورن! غرشی از ته دلم، که سرشار از خشم، درد و بغض بود، سر دادم و به طرف صدا دویدم. هیچ وقت این لحظه رو به فراموشی نمی‌سپرم. یه روزی همتون سزای کارتون رو می‌بینید!

باید بچم رو نجات بدم. مطمئنم وقتی بزرگ بشه اون انتقام این روز هامون رو می‌گیره، آره مطمئنم می‌گیره! اون نوه بهترین الفای قرنه، زاده میشه برای انتقام! زاده میشه تا خون به پا کنه! از میون هرج و مرج و دریای خون گذشتم و به طرف صدا دویدم؛ می‌رفتم تا قوی تر بر گردم.

\*\*\*\*

مدتی شده بود و از اون منطقه دور شده بودم، هیچی جز تاریکی مطلق، نبود؛ پس صدا کجا رفته بود؟ چرا دیگه اثری ازش نبود! سرگردان و حیران، دور خودم می‌چرخیدم و منتظر چیزی بودم که صدا بار دیگه ای به گوشم رسید، نزدیکم بود! انگار درست توی ده قدمیم بود، اروم توی تاریکی قدمی به جلو برداشتم. منتظر بودم جلوم ظاهر بشه که نوری در بیست متریم، چشمک زنان، توجه ام رو جلب کرد. با احتیاط به طرفش رفتم. اروم-اروم جلو رفتم که بلاخره تونستم ببینمش! متعجب و سریع، قدم های باقی مونده رو هم طی کردم و خودم رو بهش رسوندم؛ پری جنگل دیانا؟!!

حیران و متعجب بهش خیره بودم که جلو اومد و بهم لبخندی زد، سرم رو برای احترام، کمی خم کردم و باز بالا اوردم .

حیران بهش نگاه کردم. چطور نتونسته بودم صداش رو تشخیص بدم! اصلا چرا می‌خندید؟ متعجب اما با لحنی اروم گفتم:

- شما بودید صدام می‌زدید؟

دروغ غوغایی بود که با لحن آروم هم خونی نداشت، اما با شنیدن صداش، تموم وجودم اروم شد! سری تکون داد و با صدای آرومش گفت:

- صدات زدم، تا خودت رو بکشتن ندی...

غمگین نگاهم رو ازش گرفتم، درد شکمم لحظه به لحظه بیشتر میشد و من، از انواع درد ها، در حال له شدن بودم، غمیگن زمزمه کردم:

- اونا بهمون خیانت...

پری میون حرفم پرید و با آرامش و اطمینان گفت:

- خیانت نکردن، طلسم شدن! حتی نمی‌فهمن دارن چی‌کار می‌کنن.

متعجب و حیران نگاهم رو بهش دوختم. طلسم؟! با شک و تردید سؤالم رو به زبون آوردم:

- کی؟ کی کرده؟ کی داره کنترلشون می‌کنه؟

پری اهی کشید و غمیگن جواب داد:

- هادس...

به شدت خشمگین شدم. پس تقصیر اون شیطان بود! تموم این قتل عام ها، باعث و بانی این دریاچه خون، هادس بود! باید... ناگهان با پیچیدن درد شدیدی توی شکمم، غرش بلندی کشیدم، حسی عجیب توی بدنم

افتاده بود، تمرکز حواسم رو از دست داده بودم و از درد، متوجه اتفاقات اطرافم نبودم، با شدت روی زمین افتادم، از درد پنجه هام رو توی زمین فرو کردم، پری رو می‌دیدم که داشت به شکمم دست می‌کشید.

نگران بودم. نکنه بچه آسیب دیده بود؟ الان موقع تولدش نبود! نه... بچم اون تموم امیدم برای زنده موندن بود! حالم به شدت بد بود، درد داشتم حتی نمی‌تونستم تغییر شکل بدم، از درد چشم هام کم-کم بسته شدن و دنیام به سیاهی رفت...

با درد چشم هام رو باز کردم. همونجا بودم! اروم به اطراف نگاه کردم. پری کنارم نشسته بود و داشت با یه چیزی بازی می‌کرد. بوی عجیبی به مشامم می‌خورد! بوی یه...!

باید نزدیک شده باشن، حس خطر بهم دست داده بود، سریع، هرچند که بخاطر درد دلم زیاد سریع نبود، به سختی از جام بلند شدم. به طرف پری برگشتم! و یهو شوکه و متعجب نگاهم به توله ای خورد که داشت باهاش بازی می‌کرد! پری با دیدن اینکه بلند شدم، دستی به پیشونیم کشید و نوازشم کرد، دیگه دردی نداشتم و عجیب این بود که چی شده بود؟! این بچه از کجا اومده بود؟!

\*\*\*

پری قدمی جلو اومد و توله رو در آغوش کشید، دست هاش رو نوازش گونه بر سرش کشید و آروم گفت: - من همون اولش بهتون گفتم احتمالش نصفه، اما قبول کردید! الان چرا نظرت تغییر کرده؟!

قلبم به درد اومده بود، از خودم بدم می‌ومد که باید رهاش می‌کردم. اما... چاره‌ای نبود، جلو رفتم و جلوی پری ایستادم، روی زانوهایش نشست تا بتونم بچه رو ببینم، با زبونم پیشونیش رو لیس زدم و سرم رو روی سرش گذاشتم؛ نمی‌خواستم برم، اما مجبور بودم، بچه‌ام بود و من، در هر صورت مادرش بودم،

مادری که از حس محبت سرشار شده بود. قطره اشکی از چشمم روی دست های پری، که توله رو در آغوش گرفته بود، چکید!

ازش جدا شدم و در حالی که از پری دور می‌شدم، بلند گفتم:

– باید برگردم، خانوادم رو تنها گذاشتم، اما الان که حالش خوبه باید برگردم. متاسفم اما نمی‌تونم قبیلیم رو بخاطرش رها کنم، ممکن نیست اون بتونه بخاطر ما انتقام بگیره.

ایستادم و به عقب نگاه کردم، پری غمگین و با نگاهی شماتت بار بهم نگاه کرد، توله هم متعجب داشت به جنگل نگاه می‌کرد و می‌خندید! لبخندی به این آسودگیش زدم و زمزمه کردم:

– مواظبش باش!

(هزار سال بعد)

با گریه و اندوه به تنه ی درخت تکیه دادم، پنجم رو بالا آوردم و اشک‌هام رو پاک کردم. چرا آخه، چرا هر بار باید اینقدر تحقیر می‌شدم؟ چرا نمی‌تونستم مثل اون ها باشم؟ تا کی قرار بود این همه عذاب رو تحمل کنم؟

سرم رو بالا آوردم و میون درخت های کاج، به آسمون نگاه کردم. آسمون سیاه و پر ستاره‌ای که بهم آرامش عجیبی تزریق می‌کرد! ماه کامل بیشتر از هر شب دیگه می‌درخشید، امشب هم مثل هر شب، باز من بودم و آسمون پر ستاره روزهای تلخ گذشته! روز هایی که مثل امروز، با تحقیر و درد گذشتن.

آروم به طرف صخره همیشگی قدم بر داشتم. صدای خنده و شادیشون رو می شنیدم، صداشون، مثل خنجری توی قلبم فرو می رفت. واقعا دیگه ظرفیت تحمل این همه تحقیر و توهین رو نداشتم! زئوس، خسته شدم! دیگه چقدر باید تحمل می‌کردم؟ تا کی باید فقط به مسخره کردنشون گوش می‌دادم؟!

به صخره رسیدم و ازش بالا رفتم، روی صخره نشستم و به منظره ی روبه روم خیره شدم؛ منظره‌ای که پر شده بود از درخت های بزرگ کاج وحشی، با رودخونه‌ای که از وسطشون جریان داشت و صخره‌ای که بالای رود خونه، قرار گرفته بود که من روش نشسته بودم، همراه با آسمون پر ستاره‌ی تاریک هر شب جنگل که زیبایی این صحنه و منظره رو ده برابر کرده بود!

این صخره یک جورایی مرهم درد هام بود، همیشه وقتی ناراحت بودم و می‌خواستم از دستشون فرار کنم، به این‌جا می‌اومدم تا پیدام نکنن، تا الان که خوشبختانه، هنوز هیچ کدومشون نتونسته بودن این‌جا رو پیدا کنن؛ وگرنه مثل جاهای قبلیم، ازم می‌گرفتنش. حیوون های زورگویی که مدام اذیت می‌کردن، نمی‌خواستم دیگه با این گله بمونم؛ می‌خواستم برم اما مشکل تنها این نبود، مشکل این بود که اگر می‌رفتم، یه گرگینه تنها و بی پناه می‌شدم که شونزده سالش بود و بد تر از همه این‌ها اون حتی نمی‌تونست به انسان تبدیل بشه! همچین موجود بی خاصیتی کجا می‌تونه بره؟ تا کی می‌تونه دور از گله دووم بیاره؟! هی زئوس!

گاهی به این فکر می‌کنم که اگر مادر و پدر داشتم، چطوری زندگی می‌کردم؟ یعنی می‌شد شد مثل توله‌های قبیله از سر و گردن مامان و بابام بالا برم؟ یا اگه منم می‌تونستم به انسان تبدیل بشم، می‌تونستم اونا رو بغل کنم!

یعنی می‌شد که بشه؟! نه در واقع الان که نشده.

مثل همیشه، دوباره از شدت غم، اشک‌هام از چشم‌هام چکیدن، می‌خواستم برم، دیگه نمی‌تونستم این‌جا بمونم، من... من... نه! نمی‌تونستم برم! باید کجا می‌رفتم؟ باید چی کار می‌کردم؟ باز با پنجه‌هام اشک‌هام رو پاک کردم و روی تخته سنگ به پهلوی خوابیدم. آهی کشیدم و به آسمون خیره شدم. نمی‌تونستم جایی

برم، حداقل نه الان! باید بزرگتر می شدم و بیشتر رشد می کردم، باید بتونم از خودم به عنوان یه امگا محافظت کنم. آره، متاسفانه، هنوز باید تحمل کنم!

با شنیدن صدای پا، سریع از جام بلند شدم! نه! نباید این جا رو پیدا کنن! مطمئنم خودشون، جز اونا کسی از قبیله به این طرف نمی اومد! سریع از روی صخره پایین اومدم و از لابه لای درختها به طرف قبیله دویدم، بهشون رسیدم و جلوشون ایستادم. نفس نفس می زدم، با ترس بهشون نگاه کردم که اریکا جلو اومد و پوزه اش رو به پوزه ام زد، از این حس ریاستش متنفر بودم اما باید سر خم می کردم، این یکجور حس قدرتی بود که بهم تحمیل می کرد هنوز ازم قوی تره.

با چشم های نافذ زردش بهم نگاه کرد و بعد از ثانیه ای، به طرف قبیله برگشت. نفس آسوده ای کشیدم و در حالی که پشت سرش شروع به حرکت می کردم، خوشحال بودم که ازم نپرسید کجا رفته بودم! از پشت بهش خیره شدم؛ اریکا؛ گرگینه سفیدی که دختر آلفای قبیله بود، با این که شیش تا خواهر و برادر بودن، اما هنوزم فکر می کرد رهبری تنها حق اونه! حقیقتا گرگ قدرتمندی بود، یه گرگ ماده که جثه اش دو برابر من بود! راستش جرئت نمی کردم باهاش درگیر بشم، خیلی ترسناک بود و به شدت خشن، یه بار یکی از اعضای قبیله کاری رو برخلاف حرفش انجام داده بود، این قدر بد حسابش رو رسیده بود که بیچاره تا دو ماه نتونست از جاش بلند بشه! منم که ترسو، واقعا جرئت نداشتم باهاش درگیر بشم.

با برخورد چیزی به صورتم، از فکر بیرون اومدم، عصبی بهش نگاه کردم، دمش رو از عمد به پوزم زده بود! از این اخلاقش متنفر بودم گرگینه خیلی لجبازی بود، ایستادم و آروم نفسم رو دم و بازدم کردم تا آروم بشم که متوجه ایستادنم شد، به عقب برگشت و خندید! جلو اومد و گفت:

-اوه! دمم بهت خورد

می‌خواستم خفش کنم؛ اما حیف که زورم بهش نمی‌رسید! در حالی که سعی داشتم آرامشم رو حفظ کنم، سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

نه، اشکالی نداره! حواست نبوده...

نذاشت حرفم تموم بشه و دوباره همون کار رو تکرار کرد، باز چیزی نگفتم اما بازم انجامش داد، لعنتی افتاده بود روی لج! هر چی هیچی نمی‌گفتم بس نمی‌کرد. کار همیشگی‌اش بود. این قدر لج می‌کرد تا بقیه عصبی بشن و بعد بهشون می‌توپید!

در تلاش بودم تا عصبانیتم رو کنترل کنم، چون به شدت روی پوزه ام حساسیت داشتم که ناگهان، خرناسی از سر حرص کشیدم! نه، نه! اگر عصبی بشم و کنترلم.... چشم‌هام رو سریع بستم و نفس عمیق کشیدم. لعنتی بس نمی‌کرد و نمی‌تونستم بیشتر از این خودم رو کنترل کنم، هر لحظه بیشتر از قبل عصبی می‌شدم، پوزم رو باز کردم و نفس‌های عمیق کشیدم، نه نه! خودت رو کنترل کن، نمی‌تونی باهات درگیر بشی، تیکه تیکت می‌کنه، نه، نه!

بدتر از همه این بود که اون لعنتی می‌دونست از این کار به شدت بدم می‌اد! بخاطر همین هی تکرارش می‌کرد! کم کم داشتم کنترلم رو از دست می‌دادم، ناخن‌هام از پنجه‌هام بیرون زده بودن و محکم توی زمین فرو می‌رفتن، صدای خرناس‌های آروم اما عصبی، به گوشم می‌رسید. اگر کنترلم رو از دست می‌دادم، دیگه هیچی نمی‌فهمیدم! آروم باش! آروم، لعنتی! چشم‌هام رو با عصبانیت باز کردم، دندون‌های نیشم بیرون زده بودن و با خشم بهش نگاه می‌کردم. قفسه سینم با هر نفسم به شدت بالا و پایین میشد.

اونم با یه پوزخند آماده حمله شده بود. لعنتی منتظر همین بودی مگه نه! می‌دونست نمی‌تونم باهات مقابله کنم، انگار امشب قصد کشتنم رو کرده بود، در این میون که داشتم هی بیشتر از قبل کنترلم رو از دست می‌دادم، خندید و گفت:



– آهای آلفای دروغین ...

با شنیدن این حرف از دهنش، کاملاً عصبی شدم و کنترل رو از دست دادم، با شتاب بهش حمله کردم، این دیگه خط قرمز بود! لعنت بهش، تموم حساسیت‌هام رو می‌دونست، از قبل فهمیده بود که روی این کلمه حساس بودم، واسه همین از عمد گفته بود تا باهام بجنگه و بکشتم! نبردمون شروع شده بود و به قصد کشت به هم حمله می‌کردیم .

ازش متنفر بودم و این حس تنفر انگار قدرت بیشتری بهم داده بود! اون یه گرگ صد و هشت ساتی بود و من تنها شصت و شیش سانت بودم و در مقابلش مثل یه مورچه در برابر یه فیل بودم! از این ناتوانیم بدم می‌اومد؛ می‌ترسیدم اما اون از خط قرمز رد شده بود و باید تاوانش رو می‌داد! هر چند از عمد این کار رو کرده بود اما نمی‌تونستم خودم رو اروم کنم.

دندون‌هاش رو توی دستم که بالا آورده بودم تا به صورتش پنجه بکشم، فرو کرد. زوزه‌ای از سر درد کشیدم و با شدت به عقب پرت شدم، به درخت کاج جنگلی خوردم و پایین درخت افتادم. درد رو توی تموم بدنم احساس می‌کردم، لعنتی چه انتظاری داشتم آخه؟ به سختی از جام بلند شدم و به دستم نگاه کردم، پر از خون بود، به شدت خون ریزی داشت و می‌سوخت، تموم استخوان‌هام از فشار دندون‌هاش تیر می‌کشیدن!

عصبی بهش خیره شدم، بهم نگاه کرد و پوزخندی زد! از روی این پوزخندش می‌تونم به خوبی حدس بزنم دلیلش چیه؟ عصبانیت! چیزی که باعث میشد نقص درونیم به وضوح مشخص بشه؛ چشم‌هایی که به سه رنگ تغییر شکل می‌دادن و باعث این وضعیتم بودن، در حالت عادی چشم چپم سبز و چشم راستم آبی بود؛ اما هنگام عصبانیت رنگ آبی مدام تغییر می‌کرد و از آبی به قرمز و از قرمز به آبی تغییر می‌کرد!

نمی‌تونستم دلیل این نقص مسخره رو بفهمم و اریکا به خاطر رنگ قرمز چشم هام که برای گرگینه ها نماد یه آلفا محسوب میشد، من رو رقیب خودش می‌دونست؛ اما من ناتوان‌تر از اون بودم که بخوام برای تصاحب مقام رهبری با کسی بجنگم، به خصوص که اون هم اریکا با صد سانت جثه باشه! نمی‌دونستم واقعا چه فکری با خودش می‌کرد. با صدای نحسش، از تحلیل پوز خندش دست کشیدم و به چشم‌هایش خیره شدم:

-چی‌شد؟ باز کم آوردی توله؟

محکم فکم رو به هم فشار دادم. امروز دیگه خیلی زیاده روی کرده بود! با این‌که کوچیک بودم اما حق نداشتم توله خطابم کنه! دوباره بهش حمله کردم، امروز باید همه چیز رو تموم می‌کردم! به سمتش هجوم بردم و دندون هام رو محکم توی گردنش فرو کردم، انگار اصلا انتظار حمله رو نداشتم؛ چون غافلگیر شده بود، تا جایی که قدرت داشتم محکم دندون هام رو فشار می‌دادم، از درد غرش می‌کرد و مدام دور خودش می‌چرخید؛ منم باهاش می‌چرخیدم اما به هیچ‌وجه ولش نمی‌کردم. همین‌طور محکم فشار می‌دادم تا این‌که با یه حرکت غافلگیرانه دمش رو محکم به چشم هام کوبید! موهای دمش توی چشم هام رفت و به شدت چشم هام رو سوزوند، سریع ره‌اش کردم و عقب رفتم، چشم‌هام خیلی می‌سوختن و نمی‌تونستم بازشون کنم. به سختی نیمه بازشون کردم تا موقعیت رو ببینم، که یهو بلافاصله برگشت و پنجه‌هایش رو به بدنم کشید. لعنتی پنجه‌هایش خیلی تیز بودن!

از درد، پنجه‌ام رو بالا اوردم و محکم به صورتش کشیدم. زوزه‌ای کشید و عقب رفت. به سختی روی چهار دست و پام ایستاده بودم و چشم هام رو از سوزش بسته بودم، با این وضعیتم، نمی‌فهمیدم توی چه موقعیتی هستم. پاهام می‌لرزید و دست‌هام غرق خون بودن. سینه‌ام خون ریزی داشت و به شدت

می‌سوخت، قشنگ جاری بودن خون‌ها رو حس می‌کردم. نفس نفس می‌زدم و میون اون هوای سرد، انگار اتیش ازم شعله می‌کشید!

بزاق دهنم از لابه‌لای دندون هام می‌چکید و روی برف‌ها می‌ریخت، درست مثل حیوونی شده بودم که می‌خواست یکی رو تیکه-تیکه کنه. به سختی سعی داشتم خودم رو کنترل کنم اما فایده‌ای نداشت.

چشم‌هام با اینکه سوزش بدی داشتن، اما هر طوری بود بازشون کردم، باید موقعیتم رو می‌فهمیدم، تموم گرگینه‌های قبیله دور تا دورمون ایستاده بودن و بهمون نگاه می‌کردن، بعضی‌ها به شکل انسانی و بعضی‌ها جسم اصلیشون، نگاهم به اریکا که روبه‌روم بود افتاد. وضعیتم بهتر از من بود؛ اما یکی از چشم‌هاش پر از خون بود؛ مثل این‌که ناخنم به چشمش خورده بود!

اونم حالت تهاجمی من رو داشت و آماده حمله بود. اما انگار به سختی روی پاهاش ایستاده بود، هر دو زخمی شده بودیم اما زخم‌های من انگار عمیق‌تر بودن، حال بد اریکا هرچند بهتر از من بود ولی ارزش این زخمی شدن هام رو داشت، حداقلش این بود که جوابش رو داده بودم، پاهام این بار دیگه واقعا داشتن از کار می‌افتادن، دیگه توان ایستادن نداشتم و با پهلوی به زمین افتادم.

برف‌های سرد روی زمین، انگار مثل نمکی روی زخم‌هام بودن. تموم پشتم به خاطر پنجه‌های اریکا زخمی و خونی شده بود و حالا با تماس با برف سوزش و درد بدی به جونم افتاده بود. از روی پیشونیم، خون قطره-قطره روی برف‌های سفید می‌چکید و برف‌ها رو رنگی می‌کرد، تموم انرژی بدنم تحلیل رفته بود و دیگه تحمل درد رو نداشتم، چشم‌هام داشتن خمار می‌شدن که با حس نزدیک شدن یکی، به سختی دوباره چشم‌هام رو باز کردم. گرگ‌ها کنار رفتن و توماس، آلفای بزرگ گله جلو اومد.

به سختی سعی کردم از جام بلند بشم؛ اما واقعا دیگه توانی نداشتم؛ اما اون الفام بود، باید هر طور شده جلوش بلند می‌شدم و احترام می‌ذاشتم! به سختی از جام بلند شدم و روی دو دستم ایستادم که باز

محکم به زمین افتادم، توماس جلو اومد و با اخم و خشم به ما دو تا نگاه کرد. ترسیده بهش خیره شدم. اریکا جلو رفت و به شکل انسانیش در اومد، با بدنی برهنه جلوی پدرش تا کمر خم شد و با لحنی طلبکار و وحشت زده گفت:

-بابا من...

توماس با یه غرش بلند، بهش فهموند که اجازه حرف زدن نداره، نگاهش به من افتاد. جلو اومد و درست بالای سرم ایستاد. چشم‌هام رو با درد بستم، خیلی می‌ترسیدم! من کسی رو توی قبیله نداشتم که ازم در برابر تنبیه‌ها حافظت کنه.

چشم‌هام رو باز کردم و بهش خیره شدم. با ناراحتی و غم بهم نگاه می‌کرد. اشک‌هام پشت سرهم باز از چشم هام جاری شدن که توماس غمگین و شمتات بار گفت:

-بیاریش توی غار من...

با گفتن این حرف از پیشمون دور شد و رفت، دو تا از گرگ‌ها به طرفم اومدن و با کمکشون بلند شدم و آروم به طرف غار آلفا رفتیم.

یه غار بزرگ که متعلق به آلفا بود! قندیل‌های نمک سرتا سر سقف غار رو پوشونده بودن و باعث زیبایی خیره‌کننده غار شده بودن. به کمک اون دوتا گرگینه که برادر بودن و همینطور مورد اعتماد توماس، آروم کنار دیواره غار دراز کشیدم و سرم رو روی دست هام گذاشتم، بعد از رفتن اون دو برادر، توماس جلو اومد و کنارم نشست، غمگین بهم نگاه کرد و با لحنی سرزنش وار گفت:

-مگه بهت نگفتم به حرف‌هاش توجه نکن! چرا گوش نمیدی؟

به تخته سنگ جلوم خیره شدم، تخته سنگی که متعلق به الفا بود و روی اون می نشست، با لحنی غمگین گفتم:

-از خط قرمز رد شد! اون...

توماس متعجب اما آروم میون حرفم گفت:

-خط قرمز؟! منظورت از خط قرمز، رنگ چشمهاته؟

بهش نگاه کردم، چقدر خوب من رو می شناخت! سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و خواستم چیزی بگم که عصبی از جاش بلند شد و به طرف خروجی غار رفت. زوزه ای از سر درد کشیدم و صداش زدم، برگشت و بهم نگاه کرد. با لحنی خواهشمند گفتم:

\_نرو! باهاش کاری نداشته باش. این جوری بدتر میشه، اون...

نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو برگردوند، همون طور که به سمت خروجی غار می رفت، با لحنی عصبی و بلند گفت:

-دیگه کافیه هر چی چیزی بهش نگفتم!

ادامه حرفش با خروجش از غار، دیگه به گوشم نرسید، نه نباید می رفت ممکن بود بخاطر من باهم دعوا کنن، سعی کردم بلند بشم تا جلوش رو بگیرم؛ ولی آسیبی که دیده بودم بد تر از اون چیزی بود که فکر می کردم، عصبی غرشی از سر کلافگی و درد سر دادم، لعنتی!

دقیقه ها می گذشتن و هی بیشتر از قبل بی حال می شدم. انگار اثر این زخم های دردناک بود که، کم- کم باعث شده بود خواب به چشم هام بیاد و مانعم می شد تا بفهمم اون فریادهایی که از بیرون می اومدن، برای چی بودن...

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم، یه جنگل! مگه توی غار نبودم! آروم از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، یه بوی غریبه به مشامم می خورد! گوش هام رو سیخ کردم، یه چیزی عجیب بود، چرا دردی حس نمی کردم؟ مگه به شدت زخمی نشده بودم؟

باز به اطراف نگاه کردم. خیلی مرموز بود، منطقه مثل جنگل های بارونی مه گرفته بود! هوا گرگ و میش بود و سکوت منطقه، تنها توسط صدایی از انبوه جغد ها، شکسته می شد. تموم بدنم می لرزید، چرا این قدر وحشت کرده بودم؟ من، من ترسیده بودم. این جا کجا بود؟

عجیب تر از اون این بود که اصلا بوی گرگ های قبیله به مشام نمی رسید! آروم شروع به راه رفتن کردم، نمی تونستم این جا بمونم، حس بدی داشت، از ترس تموم بدنم می لرزید! حداقل شاید بتونم جایی رو پیدا کنم. اما واقعا من این جا چی کار می کردم؟ تا جایی که یادم میاد همچین جنگلی اطراف منطقه من نبود!

آروم-آروم قدم بر می داشتم و با وحشت به سر و صدا های اطراف واکنش نشون می دادم، آماده حمله بودم، ناخن هام از پنجه هام بیرون زده بودن و آب دهنم از لای دندون های نیشم به بیرون می چکید، واقعا موقعیت وحشتناکی داشتم و از ترس، آماده حمله بودم، بدتر از همه ی این ها، اون بوی غریبه بود که هی نزدیک تر میشد! نمی دونستم کجاست و همین باعث شده بود بیشتر عصبی بشم!

لعتی حتی نمی تونستم تشخیص بدم که بوی چه موجودی بود! ده دقیقه ای شده بود که به طرف مقصد نامعلومی قدم بر می داشتم. هرچی جلوتر می رفتم، بیشتر وحشت می کردم و هم زمان یه هاله ی خیلی قوی ای اطرافم حس می کردم!

تموم منطقه توسط اون هاله پوشیده شده بود! جلوم مثل یه مرزی بین مه و هاله ای عجیب بود که فقط می شد حسش کرد اما دیده نمی شد! تردید به جونم افتاده بود. می ترسیدم و نمی خواستم وارد اون حریم بشم، اما راه دیگه ای هم نبود! جلوم تماما با اون هاله محاصره شده بود. مردد بودم، نگاهی به پشت سرم انداختم؛ تنها مه بود که تموم منطقه رو در بر گرفته بود.

چی کار کنم زئوس؟ می ترسیدم، هاله به طرز عجیبی قدرت زیادی از خودش منتشر می کرد! در همون حین که مردد بودم، بوی چند تا گرگینه غریبه به مشامم خورد، از طرف جنگل، به سمتم می اومدن! سریع به طرف مه برگشتم، آماده بودم تا حمله کنم، با سرعت نزدیک می شدن، از مه بیرون پریدن و به طرفم هجوم آوردن، غرشی کردم و خواستم بهشون پنجه بکشم که با سرعت از کنارم عبور کردن و وارد اون هاله قدرتمند شدن!

شکه و متعجب، همراه با چاشنی زیادی از ترس، به اون هاله که ازش رفته بودن خیره شدم! کجا می رفتن که به من غریبه کار نداشتن؟ کنجکاو همراه با ترس آروم و با احتیاط وارد هاله شدم، به ناگاه تموم بدنم لرزید و تموم ترس گ هام از بین رفتن!

متعجب شروع به دویدن کردم و دنبال بوی باقی مانده ازشون رفتم؛ حدود ده دقیقه که دنبالشون کردم، به یه آبشار خیلی بزرگی رسیدم که اطرافش صخره های بزرگ بود و آبشار از ارتفاع صد متری به پایین می ریخت!

شوکه زده به اون منظره زیبا خیره بودم که متوجه حیوون بزرگی شدم! روی صخره ای پایین آبشار جلوی برکه ای که آب آبشار درونش می ریخت نشسته بود و آب از زیر صخره جاری بود! متعجب جلو رفتم، اون دو گرگ هم اون جا بودن، جلوش خم شده بودن و چیزی بهش می گفتن!



جلو تر رفتم، اون چه حیوونی بود؟ چقدر قدرتمند بود! یه حس عجیبی مثل احترام بهش داشتم. ناخوداگاه به طرفش کشیده می‌شدم. اون، اون یه ببر بود! ببر، وسط جنگل، اونم همچین بری! زئوس، چقدر قدرت مند و زیبا بود!

منظره پشتش هم زیبایی و ابهتش رو چند برابر کرده بود، به حتم اون هاله متعلق به این آبشار و این حیوون بود. آبشاری که آب‌هاش از هفت رنگ رنگین کمان بودن! هفت رنگ بودن آبشار با چشم های اون ببر که هفت رنگ درخشان بودن هارمونی بسیار قدرتمند و لذت بخشی ایجاد کرده بود! ناخوداگاه به طرفش کشیده می‌شدم. گویی چشم های رنگینش، جادوم کرده بودن. اما عجیب تر از همه این بود که چرا حس خوبی داشتم؟ مگه نباید از یه ببر می‌ترسیدم؟

کارول خیلی احمقی! برای خودم متاسف بودم، حتی اینقدر قدرتمند نبودم که بتونم با اریکا بجنگم اون وقت این جوری داشتم به یه ببر با چشم های عجیب نگاه می کردم! ولی یه چیزی قابل درک نبود، چرا اونم بهم خیره شده بود؟ متقابلا عمیق به چشم هاش خیره شدم.

با وجود اون دو گرگینه که انگار داشتن چیزی بهش می گفتن، بازم به من خیره بود! نزدیک تر شدم، حواسم به اون دو گرگینه بود، چهار برابر خودم بودن و انگار هر دوشون الفا بودن؛ پوزم رو جلو بردم و تا خواستم پوزه‌ام رو به پوزشون، برای شناسایی بزnm، پوزم ازشون رد شد!

چی شد؟ من... من واقعی نبودم؟ چرا؟ خیلی ترسیدم، وحشت زده و با تمام سرعت بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به همون سمتی که اومده بودم دویدم؛ چه خبر بود وایی! زئوس من! این دیگه چی بود؟!

\*\*\*

– کارول؟ کارول؟

-آسیب جدی دیده، باید چند روزی توی غار بمونه.

-کارول بیدار شو، کارول ...

صداهایی که توی ذهنم بودن باعث می‌شدن سرعتم کم بشه، نمی‌فهمیدم چه خبره، توی جنگل مه آلود بودم اما صدا های آشنایی رو می شنیدم، به شدت گیج شده بودم، می‌خواستم مسیرم رو تغییر بدم که به ناگاه با درد و سوزش شدیدی توی صورتم، گویی وارد دنیای دیگه ای شدم

با وحشت چشم هام رو باز کردم که توماس رو با شکل انسانیش جلوی چشم هام دیدم. شوک دیدنش در اون فاصله نزدیک و چشم‌های قرمزش باعث شد با سرعت از جام بلند بشم که پوزم محکم به پیشونی توماس خورد! توماس اخ بلندی گفت و در حالی که سرش رو با دست هاش گرفته بود عقب رفت و با لحنی عصبی گفت:

-لعتنی! دیوونه شدی؟ چه مرگته؟

وحشت زده در حالی که بهش نگاه می کردم، گفتم:

-چ... چرا این قدر بهم نزدیکی؟!

همون طور که سرش رو با دست هاش می‌مالوند شاکی گفت:

-چون داشتی کابوس می‌دیدی! خیر سرم می‌خواستم بیدارت کنم.

با حرفش خیالم راحت شد و نفس اسوده ای کشیدم. برای یه لحظه حس خیلی خیلی بدی بهم دست داد.

پوف! نفس عمیقی کشیدم و آروم و شرمنده، بهش نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید... من...

تازه متوجه اطرافم شده بودم. من برگشته بودم؟ یا باز توهم بود! به اطراف نگاه کردم، همه چیز مثل اون رویا واقعی بود اما حس ترسی نداشتم. شاید واقعی بود، یعنی واقعا تموم مدت داشتم کابوس می‌دیدم؟ اما خیلی واقعی بود!

حواسم به توماس جلب شد، جلو اومد و کنارم نشست. آروم دستش رو به گردنم کشید و انگشت هاش رو توی سال هام فرو کرد، حس خوبی بهم دست داد، آروم گفت:

- کارول آروم بمون تا جک درمانت کنه وگرنه زخم هات عفونت می کنه.

سرم رو بالا و پایین کردم و منتظر به توماس خیره شدم. توماس از کنارم بلند شد و جک جلو اومد، کنارم نشست تا زخم هام رو برام ببینده. نگاهم رو ازش گرفتم و به درخت های برفی بیرون غار دادم. داشتم به خواب عجیبم فکر می‌کردم؛ برام خیلی مبهم و گنگ بود. چه معنایی داشت؟ اصلا چرا باید همچین خوابی می دیدم؟! نمی دونم، به توماس نگاه کردم، حواسش پرت بود و اون هم به بیرون نگاه می کرد، باز هم نگاهم رو ازش گرفتم. من کسی نبودم که چیزی رو از توماس پنهون کنم اما نمی دونستم چرا یه حس عجیبی بهم می گفت نباید در مورد اون خواب بهش بگم! اما چرا؟ این حس این وسط چی می گفت؟ نمی‌دونم، اما هرچی بود بی راه نبود.

با تموم شدن کار جک و بلند شدنش، آروم در حالی که سعی داشتم از جام بلند بشم تشکری کردم و خطاب به توماس گفتم:

-قبل بی‌هوش شدنم گفتمی می‌خوای اریکا رو تنبیه کنی. چی کارش کردی؟

بهش نگاه کردم، اخمی کرد و نگاهش رو از بیرون گرفت و به من داد، جلو اومد و مانع بلند شدنم شد و با لحن کلافه ای گفت:

-بهتره الان به فکر خوب شدن باشی نه چیز دیگه ای! بگیر بخواب وگرنه بد میشی.

یعنی چی؟ نکنه بلایی سرش آورده؟ مصمم، در حالی که سرم روی زمین سنگی بود بهش نگاه کردم و نگران گفتم:

-بهم بگو توماس تو واقعا دختر خودت رو تنبیه کردی؟

عصبی از کنارم بلند شد و بلند گفت:

-آره تنبیه اش کردم تا بفهمه حق نداره به کسی توهین کنه و بقیه رو اذیت کنه، باید یاد بگیره چطور درست رفتار کنه.

حیران بهش خیره بودم! واقعا دختر خودش رو تنبیه کرده بود؟ باورم نمیشه، اونم بخاطر من؟ ناباور و شوک زده خواستم حرفی در جوابش بزنم که صدای جک مانع ام شد! عصبی خطاب به توماس گفت:

- واقعا باهاش چی کار کردی؟

با حرف جک نگاهم رو ازش گرفتم و منتظر به توماس خیره شدم، یعنی واقعا اریکا رو تنبیه کرده بود؟ آروم و عصبی در حالی که سعی داشت صدایش رو پایین نگه داره، گفت:

-به کسی ربطی نداره.

متعجب بهش نگاه کردم. تا حالا ندیده بودم اینقدر در مورد چیزی تا این حد جدی باشه! جک عصبی قدمی به طرف توماس برداشت و بهش توپید.

-توماس بس کن، تو دخترت رو با خودت بردی ولی موقع برگشت اون همراهت نبود.

برده بود؟ کجا؟ با لحنی غمگین گفتم:

-اگر بخاطر منه بهتره تنبیش نکنی و بذاری برگرده، چون واقعا ناراحت میشم. حتی با این‌که اون از خط قرمز رد شد من راضی به این کار نیستم. حتی اینجوری بعدا بدتر باهام لج می‌کنه.

با تموم شدن حرفم، توماس با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند و سرم رو در اغوش کشید. چشم‌های قرمزش رو با دادن حس امنیت بهم بست. اون واقعا جذاب بود فک و بینی خوبی داشت که به صورتش می‌اومد. چشم‌های قرمزش که نشان یه الفا بود و صورتی برنزه و موهای مشکی و لخت که بلندیش تا روی شونه هاش بود هر کسی رو بهش جذب می‌کرد. صدای غمگین و آرومش رو از کنار سرم در حالی که هنوز توی اپاغوشش بودم شنیدم.

- فقط تو نیستی خیلی‌ها هستن که از کارهای اون اذیت میشن ولی هیچی بهش نگفته بودم. نگرانش نباش جاش خوبه اسیب زیادی هم بهش نرسوندم ولی باید یک مدت از قبيله دور باشه تا بفهمه همون قدر که اون برام ارزش داره گله هم برام ارزشمنده.

سرم رو از بغلش بیرون آورد و مهربون بهم نگاه کرد، با لحنی سرشار از محبت گفت:  
-حالا هم بهتره فقط به فکر خوب شدن باشی.

لبخندی زدم، سری به معنای باشه تکون دادم که از کنارم بلند شد و خطاب به جک، با لحنی محکم گفت:  
-جک! مراقبش باش.

جک سرش رو جلوی توماس خم کرد، با احترام و چاشنی اخم جواب داد:

- چشم!

توماس سری به معنای تایید تکون داد و به سمت خروجی غار رفت، هنوزم گیج بودم، در حالی که سرم رو روی دست هام می داشتم و دوباره می خوایدم به رفتنش خیره شدم. می خواستم بلند بشم اما از درد منصرف شده بودم. فکر های زیادی توی ذهنم جولان می دادن و افکارم بهم ریخته بود.

خواب... عجیب بود! از اون عجیب تر تنبیه اریکا توسط توماس! چقدر امروز اتفاقات عجیبی افتاده بود!

\*\*\*

#### «دفترچه لغات»

آلفا: به گرگینه های سر دسته الفا میگن که کل گله طبق حرف های او عمل می کنن و مطیع او هستن. رنگ چشم الفا ها به رنگ قرمز درخشان هست که نماد هر الفا است و تنها در گرگینه ها این معنا رو داره. الفا ها بخاطر قدرتی که از رنگ چشم هاشون می گیرن چهار برابر یه گرگینه معمولی قدرت دارن.

انواع به دست آوردن قدرت آلفا:

۱\_ ارثی، یعنی پدر یا مادر الفا باشن.

۲\_ کشتن یک الفای دیگر و دزدیدن قدرت الفا.

۳\_ الفای حقیقی که بالاترین قدرت یک الفا است و گرگینه ای که درست کار باشه به خودی خود این قدرت رو به دست میاره.

بتا: به گرگینه هایی که زیر مجموعه گرگینه الفا باشن و تحت کنترل او کاری انجام بدن رو بتا میگن. رنگ چشم های بتا ها زرد است اما اگر بی گناهی رو بکشن رنگ چشم هاشون به ابی سرد تغییر می کنه. بتا ها کمی از الفا قدرت می گیرند و ارتباط قوی ای با الفا دارن. به طوری که اگر اتفاقی برای الفا بیافته متوجه میشن و این امر بلعکس هم هست.

اُمگا: گرگینه‌هایی که بخاطر یه کار اشتباه یا دلایل دیگه ای از گروه ترد میشن رو امگا میگن، امگا ها دیگه نمی‌تونن توی گله‌ی دیگه‌ای برن و همیشه تنها می‌مانند بخاطر حامی و سرپرست نداشتن، قدرتشون کمتر میشه و بیشتر از همه در معرض خطر مرگ قرار می‌گیرن. همچنین رنگ چشم هاشون با بتا فرقی نداره.

\*\*\*

روزها می‌گذشتن و هر روز بهتر از قبل می‌شدم. اریکا دیروز، از تنبیه‌ای که توماس براش در نظر گرفته بود برگشت و جالبش این بود که وقتی از کنارم رد شد حتی بهم نگاه هم نکرد و این خیلی خوب بود، یعنی دیگه کاری باهام نداشت و گویا دیگه از دستش راحت شده بودم.

آروم در حالی که به آسمون آفتابی این روز ها نگاه می‌کردم، به طرف صخره همیشه‌گیم رفتم. جایی که هنوز برای اریکا و دوستاش کشف نشده مونده بود! آروم روی صخره نشستم و به منظره رو به روم نگاه کردم. حقیقتا منظره زیبایی بود، با وزیدن باد آرومی، چشم هام رو بستم و سرم رو بالا گرفتم. باد به ارومی توی یال های بلندم رد می‌شد و حس خوبی بهم می‌داد. توی این چند روز خوشبختانه اتفاق خاصی نیفتاده بود. متنها مدام داشتم زمزمه های اعضای گله رو می‌شنیدم که در مورد حرف می‌زدن. به بد و خوب بودن حرف‌هاشون کار نداشتم، اعصاب خورد کنش این بود که شایعه کرده بودن بخاطر رنگ چشمم و حمایت‌های اون شب توماس، احتمالا الفای بعدی من بودم! یعنی این رو به هر کس می‌گفتی خنده اش می‌گرفت، من رو چه به الفا بودن آخه. اما بقیه نمی‌فهمیدن فقط خودم و توماس می‌دونستیم که من لیاقت الفا بودن رو نداشتم. من حتی از پس اریکا که یه گرگینه ماده بود بر نمی‌اومدم بعد الفا بشم؟!

هرچند، جدا از این ها، واقعا من کی بودم؟ گرگینه؟ پس چرا نمی‌تونستم به انسان تبدیل بشم؟ اما اگه نبودم پس این چشم ها این وسط چی می‌گفتن؟! سبز، آبی و قرمز! واقعا چه معنایی داشتن؟



کلافه آهی کشیدم و دمم رو اروم تکون دادم. نمیدونم واقعا فکرم رو بدجور درگیر کرده بود. چه حس بدیه وقتی ندونی چی هستی.

با شنیدن صدای عصبی و بلندی با هممه ای از دور، چشم هام رو سریع باز و گوش هام رو تیز کردم. چه خبر بود؟ هممه از طرف قبیله میومد! نکنه اتفاقی افتاده باشه، نکنه بهمون حمله کردن؟

سریع از جام بلند شدم و به طرف قبیله دویدم، تنها دویست متر از قبیله دور بودم، بعد از چند ثانیه که با سرعت دویدم به قبیله رسیدم.

-چرا بهش اهمیت میدی؟ مگه اون الفای آینده است که...

صدای عصبی اریکا بود که کل منطقه رو روی سرش گذاشته بود! با کی حرف می زد؟ جلو رفتم، توی محوطه صخره ای منظمون که میشه گفت زیرش غار الفاست همه جمع شده بودن! این جا چه خبر بود؟ همه بهم نگاه می کردن و درگوش هم چیزهایی می گفتن!

بعضی ها با تحقیر و بعضی ها با ترحم، در حالی که جلو می رفتم و همه از سر راهم کنار می رفتن، بهم نگاه می کردن. من اما بی توجه به اون ها، نگاهم به توماس افتاده بود که جلوی غارش عصبی ایستاده بود. به اون سمت یعنی جلوی توماس نگاه کردم، یه گرگ سفید که پشتش سمت من بود! اریکا؟

در حالی که بهشون رسیده بودم، متعجب به اریکا نگاه کردم که متوجه سنگینی نگاه توماس شدم، بهش نگاه کردم، چشم هاش بهم می گفت برگرد، جلو نیا، اما نه من باید می فهمیدم چه خبر بود. یعنی باز بخاطر من بود؟ اریکا که این مدت باهام کاری نداشت!

اریکا که انگار بوی من رو حس کرده بود به طرفم برگشت، تا نگاهش بهم افتاد که پشتش توی فاصله دو متری ایستاده بودم، با جهشی به طرفم پرید و با پنجه اش به صورتم چنگ انداخت. آخ! چه نفهمی بود، من که باهاش کاری نداشتم!

روزه‌ی بلندی از سر درد کشیدم و به عقب پرت شدم. لعنتی چرا باز وحشی شده بود؟! چقدر هم پر قدرت زد! در حالی که روی برف ها پرت شده بودم، سریع و عصبی از جام بلند شدم و متقابلاً با خشم به طرفش هجوم بردم. انتظار نداشتم که هیچی بهت نگم ها؟ با پنجه هام، با تموم قدرتم به گوش هاش ضربه زدم که زوزه‌ای از سر درد کشید و چند قدم عقب رفت.

به پنجم نگاه کردم، تیکه گوشت کوچیکی توی ناخنم گیر کرده بود! توی دلم خندیدم، حقت بود. بهش نگاه کردم، تیکه کوچیکی از گوشش اندازه دو سانت کنده شده بود! نباید بهش فرصت می‌دادم تا باز حمله کنه، باز به طرفش هجوم بردم.

خواستم این بار با دندون هام گردنش رو نشونه بگیرم که با غرش توماس و حمله اش بهم، به عقب پرت شدم! تهاجمی سریع از روی برف های سرد بلند شدم و با خشم بهش نگاه کردم. چرا بهم حمله کرد؟ مگه ندید چطور اریکا پرتم کرد! نگاه عصییم بین اریکا و توماس در رفت و امد بود، اریکا انگار تازه به خودش اومده بود، چون اونم آماده حمله بود! خواست به طرفم حمله کنه که توماس با غرش بلندی گفت: -خجالت بکشید! دیگه هردوتون شورش رو در آوردین.

میون حرفش پریدم، عصبی و با فریاد گفتم:

-اون اول حمله کرد مگه ندیدی؟ به اون بگو که دم به دقیقه جنگ به پا می‌کنه مگه من حرفی...

اریکا وسط حرفم پرید و در حالی که دندون هاش آماده تیکه- تیکه کردن من بودن گفت:

-خفه شو احمق، همه‌ی اینا تقصیر توئه. اره من حمله کردم که چی؟ جرئت داری بیا جلو و کمتر خودنمایی و مظلوم نمایی کن بدبخت بی کس!

با تموم شدن حرفش به طرفم پرید. به من گفت بدبخت؟ به من گفت بی کس؟ باشه به درک که ممکن بود بمیرم، همین امروز باید این مسئله تموم میشد، دیگه کوتاه نمی اومدم، شورش رو در آورده بود.

روی هوا بود که منم به هوا پریدم و به طرفش پنجه انداختم، هر دو در حالی که بهم بند بودیم و داشتیم می‌جنگیدیم، محکم به زمین خوردیم، غرش‌های بلندی می‌کشیدیم و با نعره بهم حمله می‌کردیم. پنجه‌ای به سینه‌ام زد که محکم به عقب پرت شدم و به یکی از درخت‌ها خوردم، خواستم از جام بلند بشم که سوزش زخم، بیشتر از قبل بهم یاد اوری کرد که ما، برابر نیستیم! اما به درک، دیگه مهم نبود! سریع بلند شدم و باز بهش حمله کردم. اینبار به قصد کشت باهم می‌جنگیدیم، امروز یا من می‌مردم یا اون! دیگه حوصله اش رو نداشتم از دستش خسته شده بودم اشتباه کردم که به توماس گفتم کاریش نداشته باش! یه بار برای همیشه باید این دشمنی رو به اتمام برسونم.

با دندون‌هام گردنش رو محکم گرفتم و دندون‌هام رو با فشار زیادی توی گردنش فرو کردم، از درد روی زمین افتاده بود و می‌غلطید تا رهاش کنم، دست و پا می‌زد و زوزه می‌کشید، اما عمرا اگر گردنش رو ول می‌کردم. خشم تموم وجودم رو گرفته بود. حقت بود، اگر می‌مردی یه عده‌ای از دستت راحت میشدن.

اره الان که تونسته بودم گردنت رو بگیرم، محال بود ولت کنم، محکم فکم رو فشار می‌دادم، چون با هر فشار، نعره هاش بلند تر میشد و این لذتی که از صدای نعره هاش بهم دست می‌داد، وصف ناپذیر بود! میون اون لذت و قدرت، فریاد توماس رو شنیدم:

-کارول! کارول، ولش کن. کارول با توام داره می‌میره کارو...

تو دلم قه-قه زدم، مهم نبود می خواستم بمیره، حس خوشایندی از کشتنش داشتم و حتی فکر کردن به مردنش هم تموم وجودم رو سرشار از لذت می کرد! توی حس خوبی غرق بودم که با سوزش وحشتناکی توی پهلوم، سریع گردن اریکا رو رها کردم و نعره‌ای از درد کشیدم.

کی بود که از پشت بهم حمله کرد؟ خشمگین و عصبی به طرف کسی که زخمیم کرده بود برگشتم و خواستم بهش حمله کنم که توماس رو پشت سرم دیدم! شوکه و عصبی بهش نگاه کردم. کار اون بود؟ اون از پشت بهم حمله کرد؟! غیر ممکن بود! نه! عصبی سرش فریاد زدم:

-داری چه غلطی میکنی؟ مگه...

توماس میون حرفم نعره کشید:

-خفهشو کارول. اون بچمه! داشتی می‌کشتیش چیه انتظار داشتی بشینم و ببینم داری بچم رو می‌کشی؟

برای لحظه‌ای از حرفش شوکه شدم! بچه‌اش! بچش...

عصبی گفتم:

-اونم داشت من رو می‌کشت. نمیبینی غرق خونم؟ چرا فقط اون برات مهم بود؟ مگه نگفتی...

محکم و عصبی با فریاد گفتم:

-چون اون بچمه، اما تو نیستی!

با حرفش سکوت کردم! سرم رو پایین انداختم، بچش... اون بچشه اما من نه! اره درسته من... من حتی نمی‌دونستم پدر و مادرم کی هستن! تنها می‌دونستم خیلی وقت پیش بخاطر بیماری مردن! کارول مگه چه انتظاری داشتی؟! اره انتظار داشتم که بجای بچش از من حمایت کنه! نه، نه نگو که محال بود!

با بغض و غم، سرم رو بالا اوردم و به توماس نگاه کردم، اونم با خشم بهم نگاه می کرد، خواستم حرفی بزنم که نگاهش به چشم هام قفل شد و وحشت زده قدمی عقب رفت! با تعجب و حیرت، بهم نگاه کرد که پوزم رو کج کردم و گفتم:

-نکنه الان ازم می ترسی؟

اون اما بی توجه به حرفم، ناباور بهم نگاه می کرد! نگاهش بین هر دو چشمم در حرکت بود! چه مرگش شد بیهو؟ چه... با لحن متعجب و بهت زده اش، خودمم متعجب شدم!

-تو... تو چت شده؟

در حالی که منظورش رو نفهمیده بودم، عصبی گفتم:

-هه پیشده؟ ازم ترسیدی؟

بازم بی توجه به حرفم حیران گفت:

-چشم هات... هر دوشون سبز شده!

لحظه ای جا خوردم! چی چشم هام هر دو شون سبز شده؟ واقعا؟ نه، نه! ممکن نبود تا حالا این اتفاق نیفتاده بود نه. حیران به اطراف نگاهی انداختم، برف های یه منطقه آب شده بودن. سریع به طرفش رفتم، درست کنار غار یه برکه کوچک تشکیل شده بود، جلو رفتم و به خودم توی آب نگاه کردم!

متعجب به خودم توی آب خیره بودم، واقعا چشم هام سبز شده بودن! چه اتفاقی برام افتاده بود؟ تا حالا نشده بود هر دو چشمم سبز بشن! برای اولین بار بود که رنگ چشم هام جفت شده بود و چه قدر هم جالب بود!

حس عجیبی داشتم. تا حالا خودم رو با چشم های جفت رنگ ندیده بودم! عجیب بود یه حس خوبی توی وجودم افتاده بود. یه چیزی مثل کشتن! چیزی که لذت بخش بود! نگاهم رو از برکه گرفتم و به طرف توماس برگشتم. عصبی غرشی به طرفش کردم و با خشونت، به چشم هاش خیره شدم؛ پوزخندی زدم و گفتم:

-خب که چی؟ نکنه برای جایگاهت احساس خطر کردی

به طرفش قدم برداشتم و با پوزخند دورش چرخیدم. کارول، کارول چی داشتم می گفتم؟ چرا حرف هام دست خودم نبود؟ من به توماس پوزخند زدم؟ من؟! واقعا! امکا...

ناخودآگاه به توماس حمله کردم. غرشی کرد و با پنجه اش محکم به سینه ام ضربه زد که با شدت به عقب پرت شدم. آخ، لعنتی چه قدرتی داشت. آخه چه مرضی بود که حمله کردم؟ به سینه ام نگاه کردم، زخمم خیلی عمیق بود. رد سه ناخن توماس روی سینم مونده بود و ازش خون می چکید. لعنتی، مزه ی خون رو توی دهنم حس می کردم. عصبی سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم. رفتار و کارهام دست خودم نبود، چم شده بود؟ چرا می خواستم توماس رو بکشم؟ چرا...

صدای گرگینه های اطراف، بیشتر از قبل عصبیم می کرد. از طرفی نمی فهمیدم که داشتم چی کار می کردم و از طرفی با شنیدن حرف هاشون اعصابم بهم ریخته بود. چشم هام بسته شد و نفس های عمیقی کشیدم.

-دیدنی واقعا درست بود.

-اره واقعا اون می خواد آلفا بشه.

- نه لیاقت نداره. توماس زیادی بهش بها داده فکر کرده اجازه داره با اون چشم‌های قرمزش همه غلطی بکنه!

-حتی کامل هم نیست.

-ناقص الخلقه بدبخت.

- بی کس بیچاره!

نه! نگید، باهام این جوری نکنید. من این نبودم. ناقص نبودم. بی کس نبودم، فقط هنوز نمی دونستم چی هستم! فقط هنوز نمی دونستم کی هستم. نامرد ها چرا بهم اینا رو می گید! من که با همتون مهربون بودم! هر چی می‌خواستید سریع واستون می‌آوردم، این بود جواب خوبی؟

چشم هام رو باز کردم. با خشم به همشون خیره شدم. به طرفشون غرشی کردم که همه سریع آماده حمله شدن. دست خودم نبود اما بدم هم نمی اومد بکشمشون! اونا ناحقی کردن، درسته که خودم نمی تونستم بکشمشون اما این حس عجیب مطمئن بودم می تونست، عجیب حس کشتار قوی ای داشتم. بلند فریاد زدم:

-می‌خوااین بهم حمله کنید؟ خب بیاید، بیاید من رو بکشید. بیاید...

هنوز حرفم تموم نشده بود که توماس بهم حمله ور شد. با یه ضربه از طرفش محکم به زمین افتادم. تف، من کجا و توماس گرگ بزرگ سیاه الفا کجا! واقعا چه انتظاری داشتم اخه. پنجه هاش توی پهلوم فرو رفت. لعنتی چقدر درد داشت. صورتش رو جلو آورد و با خشونت که به صداش جذبه داده بود گفت:

-کارول از حد خودت فراتر رفتی!

پوزخندی زدم. اینبار انگار دست خودم بود! با لحنی تمسخر امیز گفتم:



-پس احساس خطر کردی، تترس مقامت فقط برای خودت و امسال خودت هست، من هیچ نیازی بهش ندارم!

غرش وحشتناکی توی صورتم کرد و عقب رفت، با لحنی محکم گفت:

-از این جا برو. تو دیگه عضو این گله نیستی، فقط برو!

حقیقتش شوکه نشدم. بعد از این همه اتفاق که توی یه لحظه افتاد، انتظار دیگه ای نمی شد داشت. انگار اون روز فرا رسیده بود. روزی که از یه بتا به امگا تبدیل می شدم! اروم و به سختی از جام بلند شدم. انگار واقعا کنترلم به دست خودم برگشته بود، اما چرا هنوزم حرف هام مثل قبل بود؟ شاید چون... خود اصلیم بودم!

آروم اما با تمسخر بهش نگاه کردم و گفتم:

- فکر کردی می مونم؟ منتظر باشید، یه روزی همتون باید تاوان امروز رو پس بدید! اون روز همتون رو می کشم.

خودم باورم نمیشد این حرف رو زده بودم! اما راضی بودم. صدای افراد قبیله، با حرفم باز بلند شد.

-ناقص!

-تو چه کاری ازت بر میاد. برو به جهنم!

-اون هیکل نحس رو از این جا ببر!

خفه شید، خفه شید. عصبی غرش بلندی به طرفشون کشیدم که همشون خواستن بهم حمله کنن که ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم. نه نمی تونستم باهاشون بجنگم. وحشت زده بهشون نگار کردم. من دیگه بتا نبودم. الان یه امگا بودم! امگایی که هر لحظه ممکن بود توسط گله صابق خودش تیکه-تیکه بشه.

-به جهنم.

من چم شده بود؟ واقعا چم بود؟ چرا حرف های زد نقیص می زدم، الان این چی بود گفتم؟ چم شد؟! مگه الان خودم رو کنترل نمی کردم؟ شاید بخاطر جفت شدن رنگ چشم هام بود که این جوری شده بودم! برای آخرین بار به همشون که آماده حمله بودن و با دندون های بیرون زده، با خشم بهم نگاه می کردند، خیره شدم و اروم از کنار همشون عبور کردم و به طرف مخفی گاهم دویدم.

به عقب نگاه کردم. توماس با خشم و اریکا هم کنارش با خنده ای از روی موفقیت بهم نگاه می کرد. زیر سر تو بود همه اش تقصیر تو بود! منتظرم باش، یه روز بر می گردم و انتقام اون کارها رو می گیرم. اون روز، روز مرگ شما ها است!

بهشون پشت کردم و به سمت مخفی گاه همیشگی خودم جایی که منبع آرامشم بود رفتم.

باید ارزش مخفیگاهم رو بدونم چون اگه اونجا رو نداشتم نمی دونستم الان باید به کجا می رفتم، دیگه به پشت سرم نگاه نکردم. از امروز به بعد دیگه نمی خواستم اون کارول احمق باشم! من تغییر می کردم، آره می فهمیدم حقیقت چیه، چرا خانوادم بخاطر بیماری مردن؟ چرا با اینکه شونزده سالم بود جثه کوچیکی داشتم؟ چرا چشم های من با بقیه فرق داشت؟ می فهمم حتی اگه باعث به خطر افتادن زندگیم باشه، اره باید بفهمم کی هستم.

اون روز بر می گردم و به همشون میگم من کی ام! از همشون انتقام می گیرم.

به صخره ی همیشگی رسیدم، اروم و خسته، با بدنی غرق در خون روش خوابیدم، بدنم درد می کرد. اما باید تحمل می کردم تا خودش خوب بشه، به جنگل و رود خونه جلوم نگاه کردم. الان دیگه یه امگا تنها بودم. اصلا از کی می پرسیدم من کی ام؟ آخه کارول چرا چرت و پرت میگی؟

سرم رو روی سنگ گذاشتم و چشم هام رو بستم. نمی دونستم، نمی دونستم باید چی کار کنم...

هم عصبی بودم هم غمگین، اخه چرا باید اون حرف ها رو می زدم؟ چرا دست خودم نبودن؟ اما یه حسی درونم می گفت که اون حرف ها حقیقت داشتن! انگار خودمم باخودم اختلاف داشتم! نمی دونم فعلا باید اروم می شدم، بعدش به این فکر می کنم که چه غلطی باید بکنم.

آروم- آروم در حالی که نگاهم به اسمون ظهر بود، پلک هام سنگین شدن و به خواب رفتم. البته بیشتر بخاطر درد بود که بی هوش شدم.

\*\*\*

با صدای آروم پایی که نزدیک می شد، گوش هام رو سیخ کردم و سریع از خواب پریدم. با سرعت از جام بلند شدم و به اون سمتی که صدا ازش میومد خیره شدم. بوی آشنایی به مشامم می خورد! بوی... لعنتی بوی اریکا بود. وحشت زده به همون سمت خیره بودم. نباید این جا رو پیدا می کرد وگرنه کارم تموم بود. صدای قدم ها و بوی نحسش هی نزدیک تر میشد. عصبی و کلافه به اطراف نگاه کردم. اگر پیدام می کرد بدبخت بودم، زئوس لطفا کاری کن پیدام نکنه!

با صدای غرشی که وارد محوطه شد و از بوته ها به داخل پرید، فهمیدم که کار از کار گذشته بود. لعنتی. فهمیده بود این جام، مگه کودن بود که نفهمه! منم بو داشتم، لعنتی چرا حواسم نبود؟! حتی وقتی اضطراب و ترس چاشنیش باشه بو تیزتر میشه!

به شکل انسانیش در اومد و با صدایی که تمسخر توش موج می زد گفت:

-اوه کارول مگه نرفتی؟ چرا هنوز هست می‌کنم؟

نزدیکتر شد و باز به شکل گرگینه در اومد! دندون هاش از فکش بیرون زده بودن و آب دهنش قطره-قطره می‌چکید! گوش‌هاش به عقب برگشته بودن و دمش رو تند تند تکون می‌داد! این بار مطمئن بودم اگه باهم درگیر می‌شدیم مرگم حتمی بود!

اون جلو می‌ومد و من وحشت زده عقب می‌رفتم. اگه دو قدم دیگه بر می‌داشتم به لبه پرتگاه می‌رسیدم، بدبخت شدم! ایستاد، بهش با ترس نگاه کردم. پنجه‌هاش و ناخن‌های بیرون زده‌اش رو محکم توی زمین فرو کرده بود و یکهو به طرفم حمله ور شد!

زوزه ای از سر ترس کشیدم و خواستم فرار کنم که با ضربه ای که به صورتم زد، درد فجیعی توی بدنم پیچید و پاهام از صخره لیز خورد. تنها با دو دست جلوم (پاهای جلوش) از صخره آویزون بودم، پنجه‌هام رو محکم توی سنگ فرو کردم، کشیده می‌شدن و صدای بدی می‌دادن، تموم بدنم از ترس می‌لرزید، پنجه‌هام داشتن بخاطر ساییده شدن خون ریزی می‌کردن و سنگ بخاطر خون قرمز شده بود، اگر می‌افتادم مرگم حتمی بود!

به سختی از گوشه چشمم به پایین نگاه کردم. ارتفاع زیاد بود و از اون طرفش آب با شدت از صخره می‌ریخت. یعنی اگر می‌افتادم درجا بخاطر شدت ابشار و ارتفاع می‌مردم. چی کار کنم؟ اریکا بالای سرم ایستاده بود با پوزخند بهم نگاه می‌کرد. نه نه اگر دست‌هام رو گاز می‌گرفت یا با پاهاش ضربه می‌زد مرگم حتمی بود با زوزه ای از سر درد و عجز بهش خیره شدم. بلند و با ترس گفتم:

– نکن، خواهش می‌کنم. می‌خوام زندگی کنم. این‌جوری می‌میرم لطفا!

میون حرف‌هام پوزخندی زد و به شکل انسانی در اومد. روی زانو نشست و گفت:

– بهترین اتفاق ممکن همین‌ه!

بلندشد و با پاهاش محکم به دست هام ضربه زد و قهقهه زد! لعنتی، به اطراف نگاه کردم چیزی نبود که بتونم خودم رو باهاش نجات بدم. دست هام با هر ضربه بیشتر درد می گرفت و ناخن هام داشتن بخاطر ساییده شدن تموم می شدن! دیگه واقعا امیدی نبود! تهش هم نفهمیدم چی بودم!

بهش نگاه کردم با همون پوزخند و قهقهه هاش، آخرین لگد رو به دست هام زد که از صخره جدا شدم و سقوط کردم، صدای خنده هاش، تموم کوهستان رو در بر گرفت و اکو شد، ازش متنفر بودم و الان، حتی بیشتر از قبل...

می خواستم چشم هام رو ببندم که محکم به یه جایی خوردم و به طرف مخالف آبشار پرت شدم. با درد به اطراف نگاه کردم. چی شد؟ الان روی کوه های رو به روی اون صخره بودم اما صد متر پایین ترش! یه جایگاه کوچولو یه متری توی دل کوه بود، اما چی شد که افتادم این جا؟ به جلوم نگاه کردم، یه برآمدگی بود. از بالا که افتادم، به برآمدگی برخورد کردم و چون سرعتم زیاد بود به این طرف پرت شده بودم.

تموم بدنم درد می کرد اما خوشحال بودم که زنده ام! به بالا نگاه کردم. اریکا به پایین نگاه می کرد و می خندید. انگار من رو نمی دید چون لا به لای کوه بودم. هر چند منم به سختی می دیدمش. با تنفر بهش خیره شدم و پنجه های ساییده شده و خونینم رو روی سنگ فشار دادم، خیلی درد داشت اما مهم نبود. حالا که زنده موندم انتقامم رو می گرفتم! اریکا منتظرم باش، خودم از این صخره وحشتناک می ندازمت پایین! اون روز مطمئنم می رسید.

نگاهم رو ازش گرفتم و به اطراف دوختم. حالا یه امگا بودم که وسط کوهستان روی یه صخره یه متری گیر کرده بود! وای زئوس الان چی کار کنم آخه؟ ناامید به اطراف نگاه کردم که سوراخ کوچیکی مثل یه غار، نزدیک این صخره توجه ام رو جلب کرد! اگر می تونستم تا پیشش بپریم شاید می تونستم از این جا یکجوری

خلاص بشم. جلو تر رفتم. تقریباً فاصله‌اش با جای من، نیم متر بود، می‌تونستم بپریم. یکم عقب رفتم و با سرعت به طرفش دویدم.

با یه پرش کوتاه پنجه‌هام رو به دیواره اون غار کشیدم و خودم رو به سختی بالا کشیدم. وارد غار شدم. ضربان قلبم به شدت تند می‌زد. برگشتم و به پایین نگاه کردم. یه ارتفاع وحشتناک که حتی از نگاه کردن بهش هم سرگیجه می‌گرفتم. زئوس رو شکر که نزدیک بود وگرنه باید همون جا می‌مردم.

به تاریکی غار نگاه کردم. عمیق بود! می‌ترسیدم. نکنه برای یه حیوون دیگه باشه! اینبار دیگه... نه کارول تا کی میکخوای این‌جا بمونی‌ها؟ برو، تترس برو... یه ندا از درون بهم می‌گفت برم و گویا واقعا چاره‌ای جز این نداشتم! شروع به حرکت کردم و وارد تاریکی غار شدم.

چشم هام مدتی که گذشت به تاریکی عادت کرد و قشنگ می‌دیدم اما هر چقدر می‌رفتم به جایی نمی‌رسیدم. چقدر این غار بزرگ بود! باز خوبه جثه کوچیکی داشتم وگرنه اصلاً توی غار جا نمی‌شدم! یه غار نمدار بود که ازش آب می‌چکید، خب باید هم نمدار باشه چون کنارش آبشار بود.

مدتی می‌شد که می‌رفتم حدوداً ده دقیقه گذشته بود، خسته شده بودم، خوابم می‌ومد اما جرئت نمی‌کردم توی این غار بخوابم. باید یه جای امن پیدا می‌کردم خسته به جلو خیره بودم که نوری چشمم رو زد، خوشحال سرعتم رو بیشتر کردم. احتمالاً به انتهای غار رسیده بودم. به نور نزدیک تر شدم و بلاخره به ته غار رسیدم.

اروم و با احتیاط به اطراف نگاه کردم. غروب بود و همه جا امن بود. کامل از غار بیرون اومدم و خسته به منطقه ای که الان توش بودم خیره شدم. این‌جا کجا بود؟ نمی‌دونستم تا حالا به این منطقه نیومده بودم! نکنه خیلی از قبیله دور شدم؟ اما کارول تو دیگه جزو اون قبیله نیستی! تو یه امگایی! غمگین به اطراف خیره شدم و به مقصدی نامعلوم حرکت کردم.

نمی‌دونستم کجا میرم فقط می‌رفتم، از همه چیز بریده بودم. دیگه حتی یکی رو هم نداشتم. هر چند قبلا هم نداشتم، باید می‌رفتم و دلیل این چشم‌های مزخرف رو پیدا می‌کردم. بخاطر اینا ترد شده بودم. باید درستشون می‌کردم تا بتونم توی قبیله‌ها جایی بین گرگینه‌ها داشته باشم.

مدتی بود که همین طوری می‌رفتم، حتی نمی‌دونستم کجا هستم و به کجا میرم! تنها می‌دونستم جعتی که میرم، به طرفه غرب بود و در حال رد شدن از یه جنگل بزرگ کاج بودم. تموم جنگل با برف پوشیده شده بود، خیلی هوا سرد بود، با اینکه موهام زیاد بودن، اما خستگی زیاد، داشت بی حال می‌کرد و باعث میشد سرما بیشتر از قبل به پوستم نفوذ کنه و تاثیر بزاره.

اروم اروم پنجه هام رو توی برف های روی زمین فرو می‌کردم. سرد بود اما بازم لذت داشت. همیشه از این حس خیلی خوشم میومد! مناطق خودمون هم برف داشت اما این قدر زیاد نبود. اینجا پاهام تا زانو توی برف می‌رفتن اما منطقه خودمون تنها یکم روی زمین می‌نشست و ماندگار بود.

صدای کلاغ‌ها بود که به گوش می‌رسید. حالا که فکر می‌کردم، صدای کلاغ هم قشنگ بود! چشم هام رو اروم بستم و در حالی که از سرما به خودم می‌لرزیدم و پاهام توی برف فرو می‌رفت، در حس خوبش فرو رفتم. برای لحظه ای واقعا فراموش کردم که چند ساعت پیش چه وضعیتی داشتم، هر چند برف و لذتش هم نمی‌تونست خستگی و زخم هام رو درمان کنه.

سرما بود و خسته بودم. جسمم به زور راه می‌رفت که ناگهان با صدایی که توی ذهنم اگو شد وحشت زده سرجام می‌خکوب شدم!

"دنبالش بگرد!"

بهت زده، در حالی که به اون صدای زمخت و نرم گوش می‌کردم، با چشم هایی از حدقه بیرون زده به درخت جلوم خیره شدم!

این کی بود؟ توی ذهن من بود؟! همون طور متعجب و حیران، با لکنت و لحنی که سرشار از ترس و اضطراب بود، گفتم:

\_ ت... تو کی هستی؟ ت... توی ذهن... من چی کار می‌کنی؟

صداش، باز مثل قبل زخیم اما نرم، توی ذهنم اکو شد:

"من؟ من همون چیزی‌ام که داری دنبالش می‌گردی!"

از قبل بیشتر وحشت کردم، مگه دنبال چی می‌گشتم؟ من... من دنبال چی بودم؟ اینکه خودم رو بیشتر بشناسم اره اما... اندکی خشتی، خالی از هر فکری به همون درخت خیره موندم. اره... من دنبال خودم و ماهیتم بودم. یعنی اون، ماهیت من بود؟ دنبال چیزی می‌گشتم که کنارم بود؟ نه درستش اینه، درونم بود! با اکوی مجدد صدای دو گانش، از تهی بودن بیرون اومدم.

"دلیل این رنگ چشم‌هات، منم! این خاص بودنت! این ناقص بودنت."

دلیل رنگ چشم هام، دلیل نقصم، اون بود! واقعا؟ اما دلیل خاص بودنم... اولین بار بود کلمه ی خاص برای من استفاده می شد، تا حالا نشده بود کسی بهم بگه خاص، مگه من ناقص نبودم پس چطور می شد در حین ناقص بودن خاص بود!

در حالی که از شنیدن کلمه خاص خوشحال بودم و در کنارش مضطرب از فهمیدن دلیل این نقص، با ذوق و استرس گفتم:

-خب بگو دلیلش چیه؟ بهم بگو لطفا!

صدای دو گانه، برای بار سوم توی ذهنم اکو شد.

"نه! نمی‌تونم. در واقع تا زمانی که خودت نفهمی نمی‌تونم بهت بگم."



تموم امیدم از فهمیدن دلیل نقصم، همون طور که ناگهانی اوج گرفت، ناگهانی هم سقوط کرد. چرا بهم نمی گفت؟ چرا می خواست زجرم بده؟!

در حالی که دپرس شده بودم، نگاهم رو از اون درخت گرفتم و اروم قدم برداشتم. با چهره ای غم زده و لحنی که سرشار از ناامیدی بود، اینبار توی ذهنم نالیدم.

"اخه چرا؟"

صدا، بعد از مدتی مکث که انگار داشت فکر می کرد، جواب داد:

"قانون طبیعت"

چی؟! قانون طبیعت دیگه چه کوفتی بود؟ این یهو از کجا اومد؟ اه! کلافه جواب دادم:

"خب از کجا باید بفهمم؟"

صدا اروم تر از قبل جوابم رو داد:

"خودت، دلیلش رو بفهم"

چی؟ همین؟ خودم بفهمم، خب بی شعور از کجا باید می فهمیدم وقتی چیزی نمی دونستم حتی کسی رو هم نداشتم که ارزش بپرسم! عصبی گفتم:

-قانون طبیعت، اون چیه؟

"..."

مدتی منتظر جوابش شدم اما جواب نداد یعنی چی! کجا رفت؟ باز ایستادم و بلند گفتم:

-هی کجا رفتی؟ با تو ام لعنتی کجا رفتی؟ اخه از کجا بفهمم کی ام؟

فقط اومد عصییم کرد و رفت. باز حرکت کردم، مسلما باهام بود، توی ذهنم که نمی تونست فرار کنه! من اصلا چی داشتم می گفتم!

خودمم خل شدم. ولی عجیب کنجکاوییم رو قلقلک داده بود، می خواستم واقعا دلیل رو بدونم، بخصوص وقتی اونی که توی ذهنم بود هم می دونست جز من!

این بار مصمم تر از قبل برای فهمیدن این نقص قدم برداشتم. باید می فهمیدم من کی و از کجا اومدم. پدر و مادرم چرا مردن و اگر بخاطر بیماری بوده چه بیماری؟ چی شده و چرا من اینم! اروم راه می رفتم و به احتمالات فکر می کردم. اول باید یکی رو پیدا می کردم تا ازش درباره یه دانا بپرسم. مسلما یه نفر باید باشه که از همه چی خبر داشته باشه!

مدتی بود که راه می رفتم و فکر می کردم، نمی دونستم چقدر رفته بودم اما می تونستم حس کنم دیکه کاملا از منطقه ی دویست کیلومتری قبیلہ بیرون رفته بودم و دور شده بودم! اما اینکه الان کجام رو اصلا نمی دونستم. هنوز توی جنگل کاج بودم اما نمی دونستم کجای جنگلم، چون تا حالا به این اطراف نیومده بودم! منطقه برام کاملا نا آشنا بود، به جلوم خیره شدم، هنوز درخت های کاج برفی ادامه داشتن...

با شنیدن صدای شکسته شدن چوبی از پشت سرم، سریع گوش هام رو تیز کردم. به عقب برگشتم و سریع حالت دفاعی و تهاجمی گرفتم. چند تا بوته و سه تا درخت جلوم بود. طرفشون رو بو کردم. بوی یه گرگ! لعنتی درست توی اولین ساعات امگا بودنم، باید با یه گرگ برخورد می کردم! عصبی و بلند غرغش کردم:

- کی هستی؟ بیا بیرون، زود باش وگرنه حمله می کنم!

تا گفتم حمله می کنم سریع از پشت بوته ای بزرگ که درست جلوم بود بیرون پرید، یه گرگ قهوه ای کوچیک بود. درست هم اندازه خودم بود، شانس آورده بودم با بزرگ هاشون رو به رو نشده بودم وگرنه مرگم حتمی بود.

آماده حمله بودم اونم همین طور، دندون هام بیرون زده بود و پنجه هام توی برف فرو می رفتن، هرچند پنجه ای نمونده بود! هر دو حالت تهاجمی داشتیم، می خواستم حمله کنم که از حالت تهاجمیش پایین اومد، متعجب بهش نگاه کردم که اروم جلو اومد. می خواست چی کار کنه؟ متعجب تر از قبل شدم! جلو تر اومد و درست جلوم ایستاد و پوزش رو به پوزم زد. چی شد؟ این کارش چه معنایی داشت! نکنه مسمومم کرد؟ وحشت زده عقب رفتم و غرشی کردم که یکهو جلوم خوابید! متعجب بهش نگاه کردم. چرا خوابید! چه مرگشه؟

ناخوداگاه از حالت تهاجمی پایین اومدم ومنم جلوش نشستم! وا! من یهو چم شد؟! چرا ناخوداگاه نشستم؟ من...

با نشستنم سریع بلند شد و باز پوزش رو بهم مالید! اه این دیگه چه کار چرتیه؟! من که جزو گله اش نیستم که اینطوری می کنه! پوزم رو عقب اوردم و اخم کردم.

"سلام، از کجا اومدی؟ این اطراف غریبه ای! تا حالا ندیده بودمت!"

یا زئوس! این صدا دیگه از کجا بود؟ متعجب به اطراف نگاه کردم و اروم زمزمه کردم:

– کی این اطرافه؟ خودت رو نشون بده

باز صدا اومد:

"هیچ کس!"

وحشت زده حالت تهاجمی گرفتم و تند-تند سرم رو به اطراف می چرخوندم تا منبع صدا رو پیدا کنم که باز گفت:

"دنبال چی می‌گردی؟"

وحشت زده در حالی که به اون گرگ خیره بودم گفتم:

- یکی این جاست، داره توی ذهنم حرف می‌زنه! وای زئوس نکنه تسخیر شدم، نکنه...

صدا دوباره حرف زد:

"نه بابا تسخیر نشدی، منم که دارم توی ذهنت حرف می‌زنم فکر نکنم این تعجب داشته باشه ها!"

متعجب به چشم های آبییش خیره شدم و با لحنی سرشار از تعجب گفتم:

- تو بودی! چرا... چرا حرف نمی‌زنی پس؟

آروم خندید و گفت:

"چون گرگم، گرگ‌ها که نمی‌تونن حرف بزnen، اما بجاش می‌تونیم باهم توی ذهنمون حرف بزنینم، خودتم که

گرگی، ولی چطور داری حرف می‌زنی؟ عجیبه ها"

لحنش متعجب شده بود. صورتش هم همین‌طور، انگار داشت به دلیلش فکر می‌کرد. صبر کن! چی؟ منم

گرگم؟ نه من گرگینه بودم. چطور امکان داشت گرگ باشم!

متعجب گفتم:

- من که گرگ نیستم، گرگینه‌ام. چشم‌هام رو نمی‌کبینی؟ توهم گرگ نیستی که چشم‌هات آبی هستن پس

گرگینه‌ای!

در حالی که همچنان متعجب بود گفت:

"نه من گرگم، چشم‌هامم از خانوادم بهم ارث رسیده، بابام گرگینه بوده."

بعد از حرفش به چشم‌هام نگاه دقیقی کرد و متعجب تر از قبل گفت:

"وای زئوس، تو چرا چشم‌هات رنگیه؟ و چطوری بوی گرگ میدی اگر گرگینه هستی؟! وای! تو چی هستی؟"

غمگین و متعجب بهش نگاه کردم. غمگین از شنیدن مجدد اون جمله معروف و متعجب از بوی گرگ...

من گرگینه بودم، اما چطور میشد بوی گرگ بدم؟ مگه میشد یعنی یه رگه‌ام گرگ بود؟ یکی هم گرگینه! پس دلیل این نقص، ممکن بود همین باشه؟ این که یه گرگ و گرگینه که دشمن خونی هم دیگه ان، بچشون این بشه، شاید طبیعی بود! قوانین طبیعت، این بود؟ نه... اونم که باباش گرگینه بوده! پس مامانش هم گرگه که الان دورگه هست. پس چرا من این جوریم؟

اگر گرگ نبودم، پس چطور اون از بوی گرگ حس کرد! و اگر گرگینه نبودم، چطور تموم مدت کنارشون زندگی کردم و گرگینه‌ها متوجه نشدن و اگر هم بودم، چرا نمی‌تونستم تبدیل بشم؟! چرا رنگ چشم‌هام جفت نبود؟! چرا نمی‌تونستم مثل گرگ‌ها ارتباط ذهنی داشته باشم؟! چرا نمی‌تونستم حرف بزدم؟! من در کل، از هر تژادی که حساب کنم، نقص داشتم من نه گرگ بودم نه گرگینه... من چیم؟

با صدایی متعجب، بعد از کمی دغدغه ذهنی، به دنیای واقعی برگشتم.

"تو چی هستی؟"

بازم کلیشه همیشگی! غمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

– شاید باورت نشه. اما نمی‌دونم! نمی‌دونم چیم. گرگ یا گرگینه؟ من، تموم مدت با اونا زندگی می‌کردم و

هیچ‌کدوم بهم نگفتن بوی گرگ میدم...

در حالی که چهره‌اش به شدت متعجب بود، بلند توی ذهنم گفت:

"چی واقعا! تو تموم مدت پیش گرگینه‌ها بودی؟ اونا، دشمن‌های خونی مان چطور تونستی با اون‌ها زندگی کنی؟"

کلافه در حالی که فکرم مشغول بود، دمم رو تکون دادم و گفتم:

– خودمم نمی‌دونم. همین الان تازه فهمیدم گرگم چه انتظاری داری؟

صداش باز اروم شد و با لحنی شاد گفت:

"اره مشخصه تازه فهمیدی. من هکتورم، از اشناییت خوشبختم."

اروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

– منم همین طور، کارول هستم!

خوشحال تر در حالی که دم بزرگش رو تکون می‌داد گفت:

"قراره چی کار کنی کارول؟"

همچنان کلافه، سرم رو تکون دادم و با لحنی غمگین گفتم:

– نمی‌دونم! اوم... راستی چطور توی ذهنت حرف می‌زنی؟ منم می‌تونم؟

ای کاش منم می‌تونستم، این که بتونم یه چیزی از تژاد جدیدم یاد بگیرم، بنظر شاید بتونه کمکی بکنه.

صداش آروم توی ذهنم به گوش رسید:

"مطمئنم می‌تونی اما باید تمرین کنی. تمرکز کن و بهم فکر کن و بعدش حرفی که می‌خوای بزنی رو توی

ذهنت بهش فکر کن و بگو."

سرم رو به معنای فهمیدن حرفش تکون دادم و چشم‌هام رو بستم.

گرگ قهوه‌ای سیاه و سفیدی رو توی ذهنم تجسم کردم که تصویرش توی ذهنم نقش بست. چه باحال! اولین بار بود داشتم از این کار ها می‌کردم. انگار واقعا گرگ بودم. چون حس می‌کنم ذهنم قابلیت این کار رو داشت. سعی کردم چیزی بهش بگم. تمرکز رو بیشتر کردم و به اون حرف فکر کردم.

"هی صدا میاد؟"

منتظر بودم بهم جواب بده که مدتی گذشت و جوابی نشنیدم. چشم‌هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

آروم و مشتاق گفتم:

-صدام رو شنیدی؟

سری به معنای منفی تکون داد و گفت:

"نه"

غرضی از حرص کردم و باز حرکت کردم و به راهم ادامه دادم. آه انگار گرگ نبودم. من و چه به این کار ها آخه!

سریع همراهم اومد. خودش رو بهم رسوند و با خنده گفت:

"اشکال نداره بابا، همه‌ی گرگ‌ها وقتی بچه‌ان اولش چند بار تمرین می‌کنن تا بتونن درست ارتباط بگیرن،

اینقدر زود دل‌سرد نشو. حالا داری کجا میری؟"

با شنیدن حرفش، اروم تر شدم، خب پس حداقل خنگ نبودم. پوف! اروم سرم رو به طرفش برگردوندم و در حالی که راه می‌رفتم، کلافه گفتم:

— نمی دونم. باید برم و از یکی که چیزی می دونه یکم پرس و جو کنم، شاید بدونن چرا این طوری هستم.

صداش، من رو از حرکت نگه داشت:

"در این که تو گرگی شک ندارم. بوت رو حس می کنم. اما گرگینه ها دشمنان مان! همزاد هامون رو به خودشون تبدیل می کنن و اینکه تو چطوری تموم مدت باهاشون بودی، متعجبم کرد! از اون بیشتر رنگ چشم هات هم خیلی عجیبه که واقعا حرفی ندارم در موردش بزنم. اما..."

\* دفترچه لغات \*

تژاد گرگ: تژادی که با یکدیگر ارتباط ذهنی دارن و نمی تونن با دهن حرف بزنن. خوی درندگی بالایی دارن و نمی تونن به انسان تبدیل بشن. همچنین نمی تونن با تژاد های دیگه ارتباط بر قرار کنن و رنگ چشم هاشون نارنجیه که رنگ گرگ های عادیه.

زنوس: خدای خدایان یونان هست که دو برادر به نام های پوزاییدون، امپراطور دریاها و هادس پادشاه دنیای مردگان، داره.

تژاد گرگینه: برعکس گرگ ها گرگینه ها به انسان تبدیل میشن و راحت با هم با دهن حرف می زنن. همچنین می تونن به خوبی با تژاد های دیگه به غیر از آل ها، گرگ ها و خوناشام ها ارتباط برقرار کنن. با قطع شدن ناگهانی صداش و قرار گرفتنش جلوم، بهش نگاه کردم، چش شد! متعجب بهم خیره بود. با حالتی پرسشگرانه بهش نگاه کردم و گفتم:

— چی شد؟

حیران گفت:

"چشم هات، دو رنگن! چرا... چرا جفت نیست. فکر کردم فقط آبییه!



آهان پس بگو چرا شکه شده بود. احتمالا باز رنگ قرمز خودش رو نشون داده بود، رنگی که با عصبانیت انس گرفته بود.

رنگ سبزم در حالت عادی تیره بود اما وقتی قرمز فعال می‌شد سبز هم روشن تر میشد.

با سردرگمی به چشم‌هام نگاه کرد و حیرت زده گفت:

"چرا چشم‌هات این رنگیه؟ چرا تا الان متوجه نشدم؟"

کلافه از این سوال‌های تکراری، با لحنی عصبی گفتم:

-نمی‌دونم، نمی‌دونم! از گله بخاطر این چشم‌ها انداختنم بیرون! باید دلیلش رو بفهمم تا...

جلو اومد و وسط حرفم گفت:

"ببخشید ناراحت کردم، انگار زیاد از این سوال‌ها خوشش نمیاد، چون عصبانیت و کلافگی رو حس کردم.

باهام به قبیله من بیا. اون‌جا الفا شاید بتونه بهت کمک کنه، الفامون مرد بزرگیه و خیلی دانا است.

چی؟ حس کرد! چه جالب، یعنی منم می‌تونم حس کنم؟ متعجب گفتم:

- حس کردی؟ کاش، منم بتونم حس کنم. انگار خیلی بدرد بخوره. گله گرگ‌ها؟ من آخه تا همین الان حتی با

یک گرگ هم رو به رو نشده بودم! چه برسه به گله شون...

صدای خندش توی ذهنم اومد که می‌گفت:

"اشکال نداره، بیا بریم، بیا."

و به طرف شرق جنگل حرکت کرد. با تردید بهش نگاه کردم. استرس داشتم ؛ یعنی چی می‌شد؟ چی در انتظارم بود؟ نمی‌دونم، اما باید می‌رفتم. یا نه، شاید نباید می‌رفتم. اما نکنه واقعا الفای گرگ ها بتونه بهم کمک کنه؟!

برام جالب بود! این‌که می‌تونم هم نوع هام رو ببینم. البته بعد از اینکه توی ده دقیقه فهمیدم از هم نوع هام هستن! تا حالا جز هکتور با هیچ گرگی نبودم و الان، با قبیلشون قرار بود رو به رو بشم. زئوس لطفا کمک کن!

پشت سرش راه افتادم تا باهاش همراه بشم. می‌خواستم بفهمم این نقص از کجاست از چی بوده و چه دلیلی داشته! اره می‌فهمیدم هرچند شاید یه چیز ناچیز باشه! اما حتما ارزشش رو داره.

سخته ببینی همه مسخرت می‌کنن و جدیت نمی‌گیرن. بدتر از همه اینکه حتی خودت هم خودت رو جدی نمی‌گیری! چرا؟ چون اصلا نمی‌دونی چی هستی، چی خودت رو باید جدی بگیری؟ چه توانایی داری؟ هیچی، هیچی از خودت نمی‌دونی. پس چه انتظاری میره که بقیه جدیت بگیرن! هیچ؛ پس باید هر طور شده بفهمم کی هستم!

حتی اگه از ناچیز ترین گونه هم باشم، باید بدونم! باید وقتی یکی ازم می‌پرسه کی هستی بتونم بهش بگم من کارول یه گرگینه یا یه گرگ هستم! نه اینکه فقط بگم. کارول ام و نه هیچ چیز دیگه ای!

حتی اگه پای جونم وسط بیاد هر طور شده باید می‌فهمیدم. من کی هستم، چرا باید اینقدر سوال و مجهول توی زندگیم باشه؟ واقعا دیگه ازشون خسته شده بودم.

به زئوس قسم، خسته شدم. دیگه نمی‌خواستم هی نگاه کسایی رو ببینم که حیران و وحشت زده به چشم‌هام نگاه می‌کنن و اون سوال تکراری رو به زبون میارن! باید دلایلش رو می‌فهمیدم. آره باید می‌فهمیدم!

ساعت ها از حرکتمون گذشته بود، اما هنوز به جایی نرسیده بودیم! از جنگل کاج هم مدتی بود که بیرون اومده بودیم و الان توی یه دشت بودیم. نه کوهی و نه غاری، هیچی... اصلا من چطوری به این گرگ اعتماد کردم؟ نکنه داره می برتم یه جا گیرم بندازه و بکشتم؟ اه بس کن بهش نمیخوره گرگ بدی باشه.

مگه به ظاهره؟ اه بس کن کارول، حالا که اومدی به این فکر کن که شاید آلفای گرگ ها بتونه واقعا بهت کمک کنه آره شاید واقعا بتونه!

به عقب نگاهی انداختم. کاج ها کوچیک شده بودن، خیلی ازشون فاصله گرفته بودیم. اروم و خسته خطاب به هکتور گفتم:

– هکتور پس کی میرسیم؟ اصلا الان کجاییم؟

در حالی که خودش هم از خستگی نفس-نفس می زد، با بی حالی گفت:

"یکم دیگه می‌رسیم. خودمم دارم جون میدم دیگه."

کلافه بازدمم رو بیرون دادم. استرس داشتم و شاید بخاطر همون زمان واسم دیر می گذشت. حس عجیبی داشتم. بعد از فهمیدن حقیقت باید چی کار می کردم؟ اگه چیز بدی باشم چی؟ اصلا صبر کن ببینم اگه راه اینقدر دوره، چطور اون اونجا بود؟ مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

– تو این جا چی کار می‌کردی؟ چرا این قدر از قبیلت دور شده بودی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

"جزو نگهبانیم بود، داشتم اطراف رو چک می‌کردم که تو رو دیدم."

بیشتر از قبل بی اعتماد شدم، گشت زدن؟ یعنی واقعا داشت گولم می زند؟ نمی دونم، فعلا باید همراهش می رفتم. ممکنه قبیلش الانش هم محاصر م کرده باشن! تموم بدنم به لرزه افتاده بود، می ترسیدم باید چی کار می کردم؟

مدتی بعد که با ترس و لرز گذشت، به یه دشت کوچیک تری وسط اون دشت بزرگ رسیدیم، دور تا دورش صخره های کوچیکی قرار گرفته بودن. چه جالب، انگار که یه جور محافظ بودن!

متعجب به اون دشت کوچیکی که میون صخره ها بود نگاه کردم که هکتور به طرفش رفت، ا نکنه قبیلش این جا است؟

پشت سرش رفتم و همراهش وارد اون منطقه شدم. به اطراف نگاه کردم زئوس من! چه خبره! این جا دیگه کجا است؟

کل دشت پر بود از یه عالمه گرگ به اندازه من! من توی قبيله گرگینه ها جزء کوچیک ترین ها محسوب می شدم ولی اینجا همه مثل خودم بودن و این برای منی که کلا تا الان فقط یه گرگ دیده بودم و فکر می کردم اونم مثل من مشکل از جثه اش بود، دیدن این همه گرگ در اندازه خودم، واسم تعجب آور و بسیار شوکه کننده بود!

ترس رو به کل فراموش کرده بودم، دیدن این صحنه یه مهری بود بر اینکه واقعا گرگ بودم. انگار یه جور خصوصیتی بین گرگ ها محسوب میشد. همون طور که به دشت پر از گرگ جلوم که بین صخره های بودن نگاه می کردم، همراه هکتور وارد محوطه شدم.

به محض ورود به اون جا، یهو یی حجم عظیمی از حرف ها، توی ذهنم پخش شد. همه ه ی وحشتناکی بود! چه خبر شد؟ چرا یکهو این جوری شدم؟ آخ لعنتی!

عصبی و وحشت زده هی زوزه می‌کشیدم و دور خودم می‌چرخیدم. پنجه‌هام رو به گوش‌هام می‌کوبیدم و اصلا متوجه اطراف نبودم. لعنتی این جا چه خبر بود؟

یکهو چه مرگم شد؟ به زمین افتادم. این سر و صدا ها به شدت داشتن روم فشار می‌وردن. خیلی حالم بد بود. از فشار زیاد نمی‌توستم بلند بشم. باید چی کار می‌کردم. روی زمین خوابیده بودم و انگار، نفس‌های آخرم رو می‌کشیدم. می‌خواستم هنوز دلیل نقصم رو پیدا کنم. نه زئوس لطفا الان نه! من... من هنوز... آی دنیا داشت بهم هجوم می‌آورد. تموم صدا ها بیشتر از قبل داشتن بهم فشار می‌آوردن دیگه بد تر از همه این بود که بعضی از صداها به شدت اکو می‌شدن. انگار یک‌جورهایی قدرت خاصی داشتن. نیرویی عجیب درونشون نهفته بود و نیروی من رو می‌گرفت. چشم‌هام دیگه توانایی بازموندن رو نداشتن، مثل این‌که واقعا آخر زندگیم بود. افسوس که نمی‌تونستم حقیقت رو بفهمم. نمی‌خواستم با حجمی از سوال این دنیای لعنتی و ظالم رو ترک کنم. اما حیف که همه چیز طبق خواسته ما پیش نمی‌رفت! چشم‌هام کم-کم بسته شدن. به سختی نفس می‌کشیدم، دیگه کاملا قدرت درک اطراف رو از دست دادم و لحظه ای بعد، صداها برای همیشه تموم شدن...

\*\*\*

(هکتور)

(سه روز بعد)

به آرامی به طرف غار بابابزرگ رفتم. جلوی در غارش ایستادم و زوزه ای کشیدم، بلافاصله صدای زوزه اش رو شنیدم، یس این یعنی می‌تونستم برم تو، خوشحال وارد غار سنگی اش شدم. روی تخته سنگ مخصوص اش به پهلو خوابیده بود و با لبخند بهم نگاه می‌کرد. با لبخند جلو رفتم و پوزم رو به پوزش مالیدم. سرش رو بالا آورد و با زبانش سرم رو لیس زد. سریع سرم رو عقب کشیدم و چند قدم عقب

رفتم و در حالی که پنجه ام رو به سرم می کشیدم تا خیزی سرم رو تمیز کنم، شاکی از کار چندانیش گفتم:

"بابابزرگ! چند بار باید بگم از این کار بدم میاد، اون وقت باز همین کار رو تکرار می کنی!"

بابابزرگ در حالی که می خندید، دمش رو تکون داد و وسط حرفم جواب داد:

"چون خوست نمیدارم دوست دارم بکنم، اینقدر هم نق زن بچه، بزرگ و کوچیکی گفتن"

باز خندید که شاکی گفتم:

"بابابزرگ من دیگه بزرگ شدم! الان سن بلوغ رو هم رد کردم و چند وقت دیگه که دوران جف..."

صدای جدی و محکم بابابزرگ، مانع از ادامه حرفم شد.

"هی! تو هنوز اونقدر بزرگ نشدی که درباره این چیزها فکر کنی و حتی به زیون بیاری اون دوران واسه گرگ های ماده ست و تو حق نداری مثل بقیه دوستات در اون زمان حتی از کنار گرگ های ماده رد بشی، دیگه هم نمی خوام دربارش حرفی بشنوم."

غرضی کردم و دیگه ادامه ندادم. این بحث هیچ وقت تموم شدنی نبود! منم گرگ بودم، چرا نمی تونستم همراه بقیه گرگ ها برای خودم زوج پیدا کنم؟ چرا اخه؟

باز بهش نگاه کردم، عصبی بود و با اخم به جای نا مشخصی خیره بود، سعی کردم موضوع رو عوض کنم تا بیشتر از این عصبیش نکنم. اروم گفتم:

"بابابزرگ اون گرگ جدیدی که تازه اومده بو..."

بابابزرگ سریع وسط حرفم پرید و با چهره ای جدی و لحنی خشن گفت:

"بهش نزدیک نشو هکتور، اگر نزدیک بشی مطمئن باش به شدت باهات برخورد می کنم! به هیچ وجه اجازه نداری باهاش حرف بزنی!"

شاکی جلوش نشستم. این دیگه منطقی نبود، داشت زور می گفت! معترض گفتم:

"منظورت چیه بابابزرگ؟! اصلا تو..."

با غرشی که از خشم کشید وحشت زده از جام بلند شدم و عقب رفتم. بهش نگاه کردم. چرا اینقدر عصبی بود! صدای خشمگینش توی ذهنم پیچید.

"هکتور برو بیرون؛ همین الان!"

خیلی بهم برخورد! من چیزی نگفته بودم که بخواد این جوری عصبی بشه! در حالی که جلوش تعظیم می کردم، بی حس گفتم:

"بله آلفا!"

بلند شدم و بدون هیچ حرف دیگه ای از غار بیرون رفتم، با خروجم خرگوشی جلوی پاهام پرید، عصبی بودم، این رفتار هاش داشت روی مخم رژه می رفت، همیشه همین بود، نمی داشت کاری که خودم می خوام رو بکنم. عصبی دندون هام رو محکم توی گردن اون خرگوش که می خواست فرار کنه، فرو کردم. خون با فشار زیاد از بدنش بیرون زد و در جا کشته شد، احتمالا صورتم هم خونی شده بود، به جهنم.

جسمش رو به طرفی پرت کردم با زیونم خون ها رو از روی صورتم پاک کردم. طعم خوبی داشت. بعد از تمیز کردن خودم عصبی به طرف غاری که کارول رو توش زندانی کرده بود رفتم. من هکتورم، نوه الفای قبیله، قرار نبود هرچی آلفا گفت بگم چشم!

به اطراف نگاهی کردم، نگهبان های غار نبودن، احتمالاً رفته بودن آب بخورن، سریع وارد غار شدم. کارول هنوز همون طور روی اون تخته سنگ بی هوش بود. چرا به هوش نیاد؟ عصبی تر شدم و لگدی بهش زدم. ولی مثل این که حتی احساسش هم نکرد، لعنتی! توی این سه روز هیچ جوره نشده بود پیام، اما الان هم این بیدار نمیشه!

پشت تخته سنگی که کارول روش خوابیده بود مخفی شدم. باید تا وقتی به هوش می اومد منتظرش می موندم. نباید کسی متوجه بودنم در اینجا میشد!

البته اگر هم می شدن نمی تونستن کاری بکنن چون من نوه الفا بودم! مگر این که خود الفا تنبیهم کنه که امیدوارم اصلاً کار به اون جا نکشه.

(چهل و هشت ساعت بعد)

(کارول)

داختم راه می رفتم، یکی هم انگار کنارم بود و همراهم می اومد. بوش رو نمی شناختم، واسم غریبه بود. چشم هام بسته بودن و نمی تونستم بازشون کنم، انگار یکی مانع باز شدنشون شده بود، با اینکه جایی رو نمی دیدم اما یک جورهایی حسش می کردم. ناخودآگاه پشت سرش راه می رفتم نمی دونستم چرا همراهم بود، اصلاً کجا بودم؟

یه نیروی عجیبی وادارم می کرد دنبالش برم. چقدر عجیب بود! کجا می رفتیم؟ هوا سرد بود و بدنم می لرزید، به سختی لرزشم رو کنترل می کردم. می ترسیدم، جایی رو نمی دیدم ولی همچنان راه می رفتم.

با بویی که به مشامم خورد، از فکر بیرون اومدم و سریع حالت تهاجمی گرفتم، چقدر بو آشنا بود! کجا شنیده بودم؟ کجا...



بو پخش شده بود و انگار از همه جا می اومد. عصبی و کلافه سرم رو مدام می چرخوندم تا منبع این بو رو پیدا کنم اما فایده نداشت. سردرگم بودم که ناگهان بو تموم شد و یه بوی دیگه اومد، متعجب از حرکت ایستادم! این یکی رو می شناختم، بوی گرگینه بود! ناخوداگاه چشم هام باز شدن. نور زیادی به چشم هام خورد، واسه همین سریع بستمشون، کم- کم بازشون کردم تا چشم هام عادت کردن، متعجب به جلوم خیره شده بودم. یه جنگل بزرگ که زمین هاش پر از خون بودن! تموم منطقه از قرمزی خون، رنگین شده بود و عجیب تر از اون، این بود که اصلا بوی خون رو حس نمی کردم.

شوکه به این صحنه وحشتناک خیره بودم. تموم درخت ها سوخته بودن و شاخه هاشون روی زمین افتاده بود. خون ها همه از یه منبعی که وسط جنگل بود نشات می گرفتند.

پاهام ناخوداگاه حرکت کردن. مسیر جریان خون رو دنبال می کردم تا به منبع برسم، اما نمی خواستم برم، ارادم دست خودم نبود، من می ترسیدم نمی خواستم برم. اما انگار بدنم و پاهام حالیشون نمی شد، انگار تحت فرمان یکی دیگه بودن.

به یه تپه رسیدم و ازش بالا رفتم، یه صخره زیر تپه بود و حدود سی یا شاید هم چهل متر ارتفاع داشت! تموم خون ها مثل آبشار ازش به پایین می ریختن، پاهام تا زانو توی خون ها بود و دریاچه ای از خون اون پایین درست شده بود و جنازه ای از هرگونه، اعم از خرگوش، پلنگ، روباه و... اون اطراف افتاده بود. وحشت زده به همه جا نگاه می کردم. اینجا چه خبر بود؟ زئوس! چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا همه مرده بودن؟

نوری از دور به چشمم خورد و با سرعت جلو میومد، انگار شکل یه ادم بود. ادم... یعنی تبدیل شونده بود! یه گرگینه! جز گرگینه ها بقیه نمی تونستن تبدیل بشن. نزدیک تر که شد، چشم هاش رو دیدم، نور عجیبی از خودش ساطع می کرد. وای زئوس! یکی از چشم هام آبی و دیگری قرمز بود! چشم هاش. درست

هم رنگ چشم های من بود! تنها تفاوتش، نبود رنگ سبز بود! چرا رنگ سبز رو نداشت! باید ازش می پرسیدم. شاید اون هم مثل من بود ولی دلیل...

(هکتور)

چند ساعتی بود که پشت این تخته سنگ قايم شده بودم. چرا کارول بهوش نمی اومد؟ نکنه يه مشکلی واسش پیش اومده باشه، نکنه اسیب دیده، وایی چی کار کنم؟

با صدای حرکت سنگ بزرگی که جلوی در ورودی قرار گرفت، سرم رو بالا اوردم، اه احتمالا بابابزرگ دستور داده بود در ورودی غار رو مسدود کنن تا هیچکس نتونه وارد غار بشه و بیشتر هم بخاطر من این کار رو کرده بود.

اما نمی دونست من زود تر از این وارد غار شده بودم. اما مسئله این بود که اگر زود نرم بیرون، کم کم متوجه نبودم میشه و اون وقت واقعا بدبختم!

عصبی از جام بلند شدم و از پشت سنگ بیرون اومدم، بالای سر کارول ایستادم و با پوزه ام هی تکونش دادم. حالا توی این وضعیت نمی خواست به هوش بیاد! اه!

نه انگار فایده نداشت، برای آخرین بار با تموم قدرتم تکونش دادم که با غرشی از خواب بلند شد! وای ترسیدم! سریع چند قدم عقب رفتم که از روی سنگ پایین افتادم. احمق! بهش نگاه کردم، از جاش بلند شده بود و وحشت زده و عصبی، با حالت تهاجمی بهم نگاه می کرد! دِ بیا چش شده!

نکنه بهم حمله کنه! سریع منم حالت تهاجمی گرفتم و اروم و با احتیاط گفتم:

"هی چته؟"

صدای عصبی و بلندش توی غار پی چید:

-تو کی هستی؟

وا! چه مرگش شده بود! نکته واقعا مغزش آسیب دیده بود! متعجب به صورتش نگاه کردم و مضطرب گفتم:

"تو چت شده؟ بابا منم هکتور، همون گرگی که توی جنگل دیدیش! یادت رفته که گفتم..."

انگار یادش اومد، آروم شد و از حالت دفاعیش پایین اومد و خسته دوباره روی سنگ افتاد. چه اتفاقی واسش افتاده بود؟ جلو رفتم و کنارش نشستم. اروم در حالی که دمم رو تکون می دادم، به چشم ابیش خیره شدم و گفتم:

"خوبی؟"

خسته بهم نگاه کرد، چشم هاش عجیب بهش میومدن! غمگین گفت:

-یادم اومد نمی دونم چم شده، برای یه لحظه نفهمیدم دارم چی کار می کنم.

نگاهی به غار انداخت، انگار تازه داشت موقعیتش رو درک می کرد. متعجب گفت:

\_ الان کجام؟ این جا کجاست؟!

اوه، چطور بهش بگم؟ با لحنی خسته گفتم:

"یکی از غار های منطقه ماست. وقتی رسیدیم از حال رفتی و تا الان این جا بی هوشی..."

چون نمی تونست از طریق ذهن ارتباط برقرار کنه تقریبا داد زد و گفت:

-تا الان؟! مگه چقدر گذشته؟

گوشم کر شد! هوف! اروم گفتم:

"اره تقریبا سه روزه که بی هوشی!"

باز داد زد:

-سه روز؟

عصبی سری تکون دادم. اینبار اگه داد میزد، می زدمش، اه گوشم کر شد. بهم نگاه کرد و با لحنی غمگین گفت:

-الفاتون چی؟ من رو دید؟ می تونه کمکم کنه؟ اصلا چرا اون موقع بی هوش شدم؟ من...

غمگین و کلافه بهش نگاه کردم. چطور باید بهش می گفتم؟ تقصیر من بود که الان این جا زندانی شده! خاک تو سرت هکتور که همه چیز رو خراب کردی! با صداش، از کلنجار رفتن با خودم دست کشیدم. -هی چرا چیزی نمیگی؟

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم به چشم هاش زل زدم، اخرش که باید می گفتم.

"ببخشید! تقصیر منه! الفا به محض اینکه تو رو دید دستور داد توی این غار زندانیت کنن و کسی هم حق نداره باهات ملاقات کنه. منم مخفیانه اومدم این جا و دلیل بی هوش شدنت هم بخاطر توجه بقیه بود، بیهو دیدنت و چون نمی تونستی کنترل ذهنی داشته باشی حرف هاشون بهت فشار آورد."

کارول، در حالی که از تعجب گوش هاش سیخ شده بودن، با لحنی متعجب گفت:

-زندانیه؟ چرا؟ کنترل ذهنی.

دمم رو محکم به چپ و راست تکون دادم و همینطور که داشتم کلمات رو توی ذهنم آماده می کردم، تند-تند گفتم:

"نمی‌دونم خیلی اصرار کردم تا بگه چرا اما نگفت. یه حس عجیبی داشت. به وضوح پریشونی رو توی چشم هاش حس می‌کردم. حس ترس! انگار از یه چیزی می‌ترسید. با دیدنت کلا دگرگون شده بود!"

غمگین و متفکر سری به معنای فهمیدن حرف هام تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت، به زمین خیره شد و به فکر فرو رفت، انگار داشت مثل من به این فکر می‌کرد که چرا بابابزرگ این جوری کرده بود.

آهی کشیدم، من که به نتیجه نرسیدم شاید اون می‌رسید. بهش نگاه کردم، یه گرگ قهوه ای بود، مثل تموم گرگ های دیگه، تنها تفاوتش که خاصش کرده بود چشم هاش بودن. دم قشنگی هم داشت، بزرگ بود و موهاش ازش آویزون بودن و چیی؟! متعجب بهش خیره شدم! باورم نمیشد! چرا جنسیت نداشت؟ بهم نگاه کرد، اوه فکر کنم فهمید! حواسم نبود ارتباط نگیرم باهاش، انتظار داشتم عصبی بشه اما خیلی اروم سرش رو به معنای تایید فکرم تکون داد و همینطور که پاهاش رو تکون میداد تا حالت نشستنش رو کمی عوض کنه گفت:

-آره، جنسیت ندارم!

یکم مکث کرد و باز ادامه داد:

-نمی‌دونم چرا اما از بد تولد این جوری بودم. حدس می‌زنم باید با رنگ چشم هام مرتبط باشه.

شوکه شدم و با چشم هایی که از شدت تعجب بزرگ شده بودن، گفتم:

"یعنی تو... نه نری نه ماده؟!"

خندید و سری تکون داد. وای مگه می‌شد؟ وای! باورم نمیشد آخه چطور؟ یعنی برای اون کار های...

آه هکتور منحرف نشو! خب آخه... کوفت! منحرف بدبخت!

(کارول)

با حرف های هکتور به فکر فرو رفتم. یعنی من چی ام که الفا با دیدنم زندانیم کرده بود؟ بد تر از همه، اون خواب چی بود! اون چشم‌ها! چجوری باید اون رو پیدا می کردم؟ خسته شدم از این همه سردرگمی! چرا زندگیم اینقدر گنگ بود چرا؟ اصلا چرا کسی نبود بهم توضیح بده!

کلافه بلند شدم و از روی سنگ پایین پریدم. دور تا دور غار راه رفتم. باید یه راهی پیدا می کردم تا سرگرم بشم، حجم فکر هام خیلی زیاد بود، باید یه جوری تمرکز می کردم. باید یه کاری بکنم، به دیواره های غار نگاه کردم. خیلی بزرگ بودن. با صدای هکتور توی ذهنم، از دیدن دیوار ها دست کشیدم و به طرفش برگشتم:

"هی رفیق چیکار داری میکنی؟"

کلافه اهی کشیدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-باید برم بیرون. باید آلفا رو ببینم، مطمئنم متوجه حقیقتی درباره من شده که زندانیم کرده! احتمالا دلیل ترس نگاهش هم همین بوده! اون یه چیزی می دونه...

صدای هکتور، مانع ادامه حرفم شد:

"البته بیرون رفتن از اینجا کار خیلی سختیه ولی اگه بتونیم فرار کنیم الفا اجازه نمیده ببینیمش و حتی ممکن من و تو رو بکشه، مخصوصا من رو چون از دستورش سر پیچی کردم و همین الان هم نمی دونن من اینجام و دلیلش هم اینکه این غار جزء غار های اصلیه و هیچکس نمی تونه بفهمه کی اینجااست وگرنه الان مرده بودم!"

متعجب از حرفش، بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا نمی‌تونن بفهمن کی اینجا است؟ مگه نمی‌تونن بو ها رو حس کنن؟

هکتور اروم خندید و گفت:

"نه، غار های اصلی متعلق به افراد مهم قبیله‌ان و به همین خاطر کسی نمی فهمه داخل غار های اصلی چه خبره؛ اگه کسی بیرون از غار باشه نمی تونه بو های داخل غار رو متوجه بشه در نتیجه نمی فهمه که کی اونجاست و یا هر چیزی که از طریق بو میشه تشخیص داد رو نمیفهم، همینطور نمی تونن بفهمن دونفر دارن از طریق ذهن به همدیگه چی میگن. حتی نمی تونن صداهای دیگه‌ای به غیر از مکالمه رو بشنون، کلا نه بویی متوجه میشن نه صدایی می شنون حالا فرقی نداره صدا مربوط به مکالمه باشه یا حتی صدای افتادن یه تیکه سنگ، البته از داخل می‌تونن صدا و بوی بیرون رو بفهمی"

سری به معنای فهمیدن حرف هاش تکون دادم. آهان پس بگو چرا هنوز متوجه هکتور نشدن. ولی چرا این جورین؟ سوالم رو اروم از هکتور پرسیدم، جواب هاش خیلی کامل بودن:

"چون افراد مهم قبیله صحبت هایی دارن که شاید کسی نباید ازشون با خبر بشه مخصوصا وقت هایی که به ملاقات آلفا میرن"

آهان، یه جور کار برای حفظ امنیته خب باحاله اما این یه جور نقص دفاعی هم محسوب میشه. برام سوال بود کی اینارو اینجوری ساخته یعنی الفاشون همچین قدرتی داشت؟! به هکتور نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که خندید و گفت:

"می دونم چی می خوای بپرسی، نه ما نه الفامون، چنین نیرویی رو نداریم، تموم این کارها رو پ ...

با مکث ناگهانی هکتور متعجب شدم و تا خواستم بگم چرا مکث کردی، متوجه بوی یه گرگ غریبه شدم، به بوی گرگ هایی که برای نگهبانی از اینجا پشت در غار بودن عادت کرده بودم ولی این یه بوی جدید بود و مطمئنم آلفا اجازه نمی داد هرکسی به این سمت بیاد!

طبق گفته های هکتور من اینجا زندانی بودم و اون از بودن من تو قبیله ترسیده بود پس نتیجه می گیرم حتما یه گرگه که می خواد به جمع نگهبان های ورودی غار اضافه بشه، اره احتمالا...

با صدای ترسیده و هیجان زده هکتور توی ذهنم، وحشت زده بهش نگاه کردم:

"وای زئوس، بدبخت شدم! این بوی آلفاست، داره میاد، اگه وارد غار بشه و من رو ببینه بدون شک می کشتم بدبخت شدم کارول"

دستپاچه شده بودم، استرس گرفته بودم، اولین بار بود می خواستم با یه الفا، جز توماس رو به رو بشم! وای... جنب و جوش بی نهایت هکتور داشت عصییم می کرد، کلافه بهش غریدم:

- آروم بگیر! بالاخره که وقتی بیاد توی غار، بوی تو رو می فهمه مخفی شدن چه فایده ای داره آخه! سر جاش ایستاد و خندید، بهم نگاه کرد و گفت:

"به نکته خوبی اشاره کردی اما تو عصبانیت الفا رو ندیدی، ازش می ترسم، بوم رو می فهمه ولی خب قایم شدن بهتر از اینکه جلوش وایسم و بهش نگاه کنم."

میون انبوه استرس و ترسی که داشتم خندیدم، اینم درست بود! اروم سرم رو تکون دادم و گفتم: -باشه زودی مخفی شو.

سری تکون داد و به طرف همون سنگی که روش خوابیده بودم رفت و پشتش قایم شد. به در خیره شدم. چند ثانیه بعد صدای پای گرگ الفا اومد که داشت وارد محوطه غار میشد. نفس عمیقی کشیدم تا استرسم رو قورت بدم، اما نه واقعا نمی تونستم، منی که به ترسو بودن معروف بودم اخه چطور جلوی یه الفا می خواستم تترس باشم!



در سنگی غار کنار رفت و گرگی بزرگ و قهوه ای رنگ وارد شد، با چهره ای عصبی و تهاجمی بهم نگاه می کرد. دماغش تکون خورد و اخمش از قبل بیشتر شد.

وای فکر کنم بوی هکتور رو فهمید! بهم خیره بود، نگاه سنگینش به شدت داشت بهم فشار می آورد، به سختی نفس عمیقی کشیدم و جلوش خوابیدم، تموم بدنم می لرزید چه ابهتی داشت! واقعا آلفا بودن برازندش بود! جرئت نمی کردم بهش نگاه کنم، خوابیدن یه گرگ در مقابل گرگ دیگه، یه جور نماد تسلط قدرت بر حریف بود، یعنی من در برابرش تسلیم بودم و تابع اون بودم. اما فکر نکنم با این کارم، اروم شده باشه! زیر چشمی بهش نگاه کردم که ناگهانی بهم حمله کرد!

بخاطر سرعت زیادی که داشت، فرصت فرار و دفاع از خودم رو نداشتم و با ضربه ای که بهم زد با کمر به طرف دیواره سنگی غار پرت شدم و محکم و با شدت به زمین خوردم. تف، این دیگه چه کاری بود! چرا اینطوری کرد!؟ تموم بدنم درد گرفته بود، به سختی از روی زمین بلند شدم و با لحنی مضطرب رو به آلفا گفتم:

– من فقط می خوام بدونم چرا این شکلیم، کاری باهاتون ندارم!

انگار اصلا به حرف هام توجه نمی کرد، دوباره به سمتم حمله ور شد! اینبار دیگه نمی داشتم بزنییم، حالت دفاعی گرفتم و تا بهم رسید محکم پنجه ام رو بالا اوردم و به صورتش کشیدم، غرش بلندی کرد و با دندون هاش گردنم رو گرفت و محکم به دیوار کوبیدم!

لعنتی چقدر قدرت داشت، به طرفم اومد خیلی عصبی بود و از صورتش خون می چکید، خواست با دندون هاش گردنم رو فشار بده و خفم کنه که به شدت به عقب پرت شد! در حالی که از درد نای تکون خوردن نداشتم، متعجب به هکتور نگاه کردم که جلوم ایستاده بود و داشت ازم محافظت می کرد، برای اولین بار

بود که یکی رو داشتم تا ازم محافظت کنه. واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. پس دوست داشتن و دوست داشته شدن، همچین حسی داشت؟

به الفا نگاه کردم، جلوی هکتور ایستاده بود و سردرگم و عصبی، بهش نگاه می کرد، انگار باور نمی کرد هکتور همچین کاری کرده باشه! خیلی عصبی بود. وای زئوس چی کار باید می کردیم به حتم هر دو مون رو میکشت و...

هکتور با سرعت به طرف در ورودی دوید و توی ذهنم بلند گفت:

"کارول فرار کن! الان"

فرار بهترین گزینه بود! اره انگار، با سرعت از جام بلند شدم که درد شدیدی توی پهلوی و گردنم پیچید، الان وقت اینا نبود باید جونم رو نجات می دادم، با سرعت پشت سر هکتور دویدم. هر دو از محوطه به بیرون دویدیم، گرگ های قبیله همه متعجب بهمون نگاه می کردن که چرا نگهبان ها دنبالمون می کردن! صدای زوزه گرگ الفا به گوشم خورد و پشتش گرگ هایی که از پشت دنبالمون بودن! اه چقدر باید می دویدیم!؟

به سمت جنگل کاج دویدیم، با اینکه خیلی ازش دور بودیم اما بوی درخت های کاج رو حس می کردم، می تونستیم اون جا مخفی بشیم. بعد از گذشت یک ساعت با سرعت دویدن بلاخره به جنگل کاج رسیده بودیم و بقیه از مون عقب افتاده بودن، دیگه بوی اونا رو حس نمی کردم، به حتما گممون کرده بودن. ولی مطمئن دست بردار نبودن!

با خستگی تموم، بلند فریاد زدم:

– هکتور وایسا، عقب موندن، دیگه، دیگه نمی تونم...

درد توی تموم بدنم پخش شده بود، سرعتم لحظه به لحظه کمتر می شد تا اینکه محکم توی برف ها افتادم، بدنم از سرمای زیاد می لرزید.

هکتور با فریادم از سرعتش کم کرد و به طرفم برگشت، با زمین خوردنم به سمتم دوید و وحشت زده و نگران گفت:

"کارول حالت خوبه؟ به نظر میاد آسیب جدی ای دیده باشی!"

به سختی در حالی که نمی توانستم درست نفس بکشم، گفتم:

– آره، درد داره!

هکتور در حالی که نگران و مضطرب بود به اطراف نگاهی انداخت، جای خوبی بودیم، وسط یه عالمه درخت نمی توانستن فعلا پیدامون کنن. اروم جلو اومد و کنارم خوابید، گرمای بدنش بهم حس خوبی می داد، خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و سرم رو روی کمرش گذاشتم تا گرم بشم.

مدتی شده بود و حالم بهتر شده بود، اروم سرم رو از روی کمر هکتور برداشتم که سریع گفت:

"کارول خوبی؟"

نگران بود؟ اروم گفتم:

– آره، بهترم.

الان که بهتر شده بودم. برام سؤال بود چرا بخاطر من به الفاش حمله کرده بود! خیلی کنجکاو بودم، نمی توانستم نپرسم پس اروم زمزمه کردم.

– هکتور، چرا بخاطر من به آلفای قبیلت حمله کردی؟ می دونی این کارت ب...

وسط حرفم پرید و غمگین گفت:

"اون فقط آلفای قبیله نیست، اون... بابابزرگم هم هست!"

چی؟! بابابزرگش؟ یعنی... با لحنی متعجب و سر در گمی گفتم:

-یا زئوس تو چطور تونستی بخاطر یه تازه وارد، که حتی نمی‌دونی کی هست به بابابزرگت حمله کنی؟!

در حالی که نگاهش رو ازم می گرفت گفت:

"نمی دونم با چه جرئتی اما، تو بخاطر من زندانی و اسیر شدی. نمی تونستم ولت کنم تا بهت آسیب بزنه."

این حرفش، حس عجیبی داشت، داشتن یه دوست که بخاطرت جلوی خانوادش ایستاده بود، حس خوبی داشت. حس خیلی خوب، نگران بود، هر چی هم شجاعت به خرج داده بود، می ترسید باز با الفا رو به رو بشه و اینش تقصیر من بود. اروم گفتم:

- آروم باش هکتور، ازت ممنونم که جونم رو نجات دادی. مطمئن باش وقتی بابابزرگت متوجه بی‌گناهی من بشه، می‌بخشت، من کاری باهاشون نداشتم نمی‌دونم چرا اون قدر واکنش نشون داد!

بهم نگاه کرد و لبخندی زد. انگار یکم اروم تر شده بود. سرم رو باز روی کمرش گذاشتم که گفت:

"اون نگاه متعجبش، دلم رو لرزوند. اولین بار نبود که از دستور هاش سرپیچی می‌کردم، همیشه با همه ی سرپیچی‌هام، بازم لیسم می‌زد و با محبت باهام حرف می‌زد، اما تعجب و نگاه امروزش، خیلی حرف داشت. مطمئناً انتظار حمله اون هم از طرف من رو نداشت."

لحظه‌ای مکث کرد و باز ادامه داد :

"فکر می‌کنم خیلی احمقم که همچین رفتاری با بابا بزرگم داشتم، اونم وقتی پدر و مادرم رو که از دست دادم اون ازم نگه داری کرد. خیلی دوسش دارم، چطور تونستم بهش حمله کنم؟ آخه چطور؟"

غمگین سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، تقصیر من بود. این ناراحتیش تقصیر من بود. بعد از مدت ها یه دوست پیدا کرده بودم و همین اول کاری باعث شده بودم ناراحت بشه. اروم و شرمنده گفتم:

\_ هکتور... ببخشید، تقصیر منه، اگر نیومده بودم به گله‌تون، این‌جوری نمی‌شد و تو مجبور نمی‌شدی به بابا بزرگت حمله کنی. ببخشید رفیق!

هکتور با چشم‌هایی که پر از بغض بود، لبخندی زد و گفت:

"اشکال نداره، خودم تو رو بردم! یکم که بگذره فراموش می‌کنه، البته امیدوارم!"

از جاش بلند شد و در حالی که خودش رو می‌تکوند تا برف‌ها بریزن گفت:

"میرم یکم غذا پیدا کنم، این‌جوری ممکنه باز حالت بد بشه از چند روز پیش چیزی نخوردی، همین جا باش تا پیام"

نگاه قدردانی بهش کردم و سرم رو تکیه دادم. ازم دور شد و با سرعت به عمق جنگل دوید تا شکار کنه. می‌دونستم بیشتر بخاطر جو سنگینی که ایجاد شده بود رفت، این تنهایی براش لازم بود درکش می‌کردم چون خودم هم این لحظات رو بارها وقتی که کنار گرگینه‌ها زندگی می‌کردم تجربه کرده بودم.

با این تفاوت که من پشیمون می‌شدم از دعوا و مبارزه با اریکا چون باعث ناراحتی توماس میشد و اون پشیمون بود از حمله به الفا و طرفداری از من چون مطمئنا باعث ناراحتی آلفا شده بود. هرچند می‌تونست من رو رها کنه و بهم حمله کنه تا کار بابا بزرگش راحت تر بشه ولی نکرد! حس خوبی بهش پیدا کرده بودم، اولین دوستم بود.

همینطور که فکر می‌کردم روی زمین خوابیدم، چشم‌هام آرام- آرام بسته شدن و به خواب رفتم، وقتی هکتور بر می‌گشت حتما بیدارم می‌کرد! اما چقدر سرد بود...

\*\*\*

با صدای بلندی که به گوشم رسید از خواب پریدم، سریع از جام بلند شدم و وحشت زده به اطراف نگاه کردم، اطرافم پر شده بود از گرگ‌هایی که هر لحظه آماده حمله بودن، دندون‌هاشون از فکشون بیرون زده بود و آب دهنشون روی برف‌ها می‌چکید، این‌جا چه خبر بود؟

به اطراف نگاه کردم، نه هکتور نبود؛ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ وای زئوس! گرگ‌ها به شدت عصبی بودن، همشون هر لحظه ممکن بود بهم حمله کنن ولی اگه منم حالت تهاجمی می‌گرفتم، به حتم مرگم قطعی بود یا نه این جور که می‌بینم خیلی مصمم هستن مطمئنا یه خبری شده بود. حالت تهاجمی گرفتم، احتیاط شرط عقل بود، اگه بهم حمله می‌کردن تیکه تیکه می‌شدم اما حداقل می‌تونستم کمی از خودم دفاع کنم، لعنتی‌ها خیلی زیاد بودن.

بهشون نگاه کردم، با حالت تهاجمی من همشون با خشم و عصبانیت بهم نگاه کردن، استرس داشتم. هر ان ممکن بود توسط سی یا چهل تا گرگ کشته بشم. نفس عمیقی کشیدم، کارول اروم باش، اروم باش. صبر کن، چرا بویایی کم شده بود؟ با وجود این همه گرگ، الان باید بوی شدیدی به مشامم می‌خورد اما، به سختی داشتم بوشون رو حس می‌کردم! یه چیزی عجیب بود، یه جای کار می‌لنگید. مشکل چی بود؟

با شنیدن صدای آشنایی، حواسم به جلوم جمع شد.

- برید کنار!

گرگ قهوه ای از میون انبوهی از گرگ نمایان شد که با نگاهی سرشار از خشم و تنفر به طرفم می اومد. عصبی و وحشت زده بهش خیره شدم.

نمی داشتم باز مثل دیروز بهم حمله کنه. با اینکه زورم بهش نمی رسید اما از نظر جثه تقریباً هم اندازه بودیم و این واسم یه امتیاز مثبت بود، هرچند یکم گیج شده بودم، نمی فهمیدم چه خبره، هکتور نبود، نگرانش بودم، نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ ولی اینا چرا من رو محاصره کردن؟ فقط چون از قبیلشون فرار کردم؟ نه فکر نمی‌کنم بخاطر همچین دلیل مسخره ای اینجا باشن!

با قدمی که الفا به جلو برداشت، حواسم بهش جمع تر شد، به چشم هاش نگاه کردم، لعنتی چرا چشم هاش اینقدر نافذ بود؟! با اینکه چشم هاش نارنجی بودن، اما عجیب قدرت داشتن، بلاخره الفا بود باید یه جور نشونی می داشت!

توی یه متریم ایستاد، متعجب بهش خیره شدم، چرا...

به صورت خیلی ناگهانی بهم حمله کرد، با ضربه محکمی که با پنجه اش بهم زد با شدت به عقب پرت شدم، درد تموم بدنم رو در بر گرفت، به پشتم نگاه کردم، به درخت خورده بودم و چوب شکسته شده ی درخت، توی باسنم فرو رفته بود! با درد به سختی با دندون هام اون رو بیرون کشیدم، از پام تندن- تندن خون بیرون می‌اومد لعنتی خیلی قوی بود و منم بدجور زخمی شده بودم، همونطور که سعی داشتم از روی برف ها بلند بشم، جلو اومد و پنجه اش رو روی گلوم گذاشت، محکم در حالی که فشار می داد، غرش بلندی توی صورتم کرد، از درد به خودم می پیچیدم، خیلی زورش زیاد بود، گلوم انگار داشت پاره میشد، نفسم داشت بند میومد و متأسفانه هیچ کاری از دستم بر نمی یومد، داشتم زیر دست هاش جون می دادم که صدای عصبییش توی ذهنم پی چید.

"با هکتور چی کار کردی؟ نوهام کجا است؟!"

هکتور؟ من چی کارش کردم من که باهاش کاری نداشتم، در حالی که داشتم دست و پا می زدم تا رها بشم و بلکه بتونم نفس عمیقی بکشم، شوکه با چشم هایی از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم و با لحنی لرزون گفتم:

-من... م... من نمی دو... دونم! اون... دیروز با من بود. من.. فکر...

با فریادش توی ذهنم بیشتر از قبل وحشت کردم. چرا فکر می کرد بلایی سر هکتور اوردم؟ چرا؟ اینجا چه خبر بود؟

"لعتتی دارم میگم بگو کجاست؟ فکر کردی؟ غلط کردی که فکر کردی! دارم میگم نوه ام کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی نفرین شده؟"

با شنیدن کلمه نفرین شده، ذهنم تهی از هر فکری شد و فقط کلمه نفرین شده، توش اگو شد.

نفرین شده! من؟ به من گفت؟ من... نفرین شده ام؟ من... نه من نفرین شده نبودم نه! عصبی شده بودم، بدجور می خواستم تیکه-تیکه اش کنم. من نفرین نشده بودم فقط هنوز نمی دونستم چی هستم!

خشم تموم بدنم رو گرفت. انگار یه نیروی عظیمی بیهویی به بدنم وارد شده بود، با پنجه ام محکم بهش ضربه زدم که به شدت به عقب پرت شد! من، من چی کار کردم؟ همچین قدرتی از من بود؟ نه نبود، نه... ناخودآگاه سریع از جام بلند شدم و غرشی به طرفش کردم.

درد هام انگار از بین رفته بودن، بدنم دیگه اصلا حس نداشتم، من چم شده بود؟! به وضوح حس می کردم که بدنم داغ شده بود! یه جریان انرژی عجیبی توی بدنم به وجود اومده بود که تاحالا حسش نکرده بودم! حس کشتار عظیمی داشتم! اینکه هر لحظه می خواستم همه اون گرگ ها رو بکشم. تیکه-تیکشون کنم و خونشون رو بریزم!



نه نه کارول چت شده! من این نبودم! من تاحالا هیچ... ناخوداگاه خشمگین به طرف الفا غرشی کردم:

-خیلی وقته ندیدمت!

یا زئوس! چی داشتتم می‌گفتم؟ وای نه انگار توی یه حالت خلصه واری بودم. می دیدم، می شنیدم اما نمی تونستم کنترل کنم! نمی‌فهمیدم دارم چی‌کار می‌کنم کار هام دست خودم نبودن! چی شد یهو!

خلاف انتظارم که هر ان ممکن بود الفا بخاطر حرفم بهم حمله کنه و من رو تیکه-تیکه کنه؛ چندقدمی، با ترس عقب رفت! تعجب کرده بودم! صورتم متعجب نبود بلکه حس می کردم به طرز عجیبی اخم غلیظی دارم! اما خودم از شوک و حیرت حس می کردم چشم هام گشاد شدن! این چه وضعیه اخه؟ چرا حس می کردم این من نیستم؟ نه واقعا هم من نبودم من...

با صداش توجه ام بهش جلب شد. چی داشت می‌گفت؟ منظورش چی بود!

"از همون اول اون بوی نحست رو شناختم! چطور تا الان هنوز زنده ای بد ذات؟"

با فریاد و غررش حقیقتا وحشت کردم اما صورتم چیز دیگه ای می گفت! به خودم التماس می کردم که بس کنم و بیشتر از این عصبیش نکنم اما انگار نمی فهمیدم. اونی که داشت بدنم رو کنترل می کرد، انگار ترس حالیش نبود، بس کن لعنتی، اگه با قبیلش بهم حمله بکنه، درجا می میرم! نه نمی خوام بمیرم، هنوز خیلی کار دارم. صدام، به شدت ترسناک از دهنم خارج شد! وای! این حتی صدای منم نبود!

-هه! یه تژاد پست، چطور به خودش اجازه میده با من این جور حرف بزنه!؟

صدام به شدت عصبی بود. یه صدای زمخت و وحشتناک که قدرت عجیبی داشت، با جدیت می تونم بگم از خودم ترسیده بودم! اینجا چه خبر بود؟! به الفا نگاه کردم. اونم ترسیده بود. بازم چند قدم عقب رفت و عصبی گفت:

"چطور برگشتی؟ ما..."

با نعره‌ای که کشیدم، از ترس ته دلم خالی شد. چقدر ترسناک! چرا این قدر انرژی منفی ازم ساطع میشد؟ انرژی خیلی زیاد بود، در حدی که روی خودمم اثر داشت! چرا نمی فهمیدم؟

-شما ها باید نابود می شدید نه من! برگشتم تا همتون رو بکشم. برگشتم تا بهتون بفهمونم بدون اون تژاد هیچی نیستید خیانت کارا!

رعد و برقی زد که نگاهم به سمون افتاد، تموم اسمون سیاه شده بود، در صورتی که هنوز صبح بود! وای زئوس، چه قدرتی داشت!

تموم گرگ ها وحشت کرده بودن. حتی الفا هم وحشت زده بود. اما از چی؟ از من؟ منی که خودم از همشون می ترسیدم؟ اما نه از من نبود. از اون چیزی بود که توی وجودم بود و داشت من رو کنترل می کرد آره! ناخوداگاه غرشی کردم. غرشی که طولانی بود و تاثیر منفی زیادی داشت. انگار از خودش وحشت ساطع می کرد. از درون لرزیدم. این چه قدرتی بود زئوس؟

(هکتور)

"پدر بزرگ صبر کن اون کاری نکرده من..."

با غرشی که از روی عصبانیت زیاد سر داد، خفه شدم.

"خودت باعث شدی این جوری بشه، پس خفه شو هکتور مطمئن باش از اون کارت نمی گذرم!"

روش رو ازم گرفت و به طرف گرگ ها برگشت، با عصبانیت خطاب بهشون گفت:

"دنبالم بیاید. باید اون نفرین شده رو هر طور شده بکشیم!"

چی؟ نفرین شده کیه؟ منظور ش چیه؟ نکنه با کارول بود! نه نه اون نفرین نشده که نه! با وحشت و ترس در حالی که سعی می کردم از حصاری که توش انداخته بودندم، بیرون بیام، فریاد زدم:

"نه نه پدر بزرگ نکن نه... نه!"

اصلا بهم محل نداد. کاملا بی توجه بود! نه نه نباید می داشتم کارول رو بکشن! اون اولین دوستم بود نمی داشتم بخاطر من جونش رو از دست بده! اگه من از آلفا سر پیچی نمی کردم، شاید اینطوری نمی شد. اصلا من کارول رو اوردم به قبیله باید هر طور شده نجاتش بدم. نمی دارم بمیره! حتی، حتی اگر واقعا نفرین شده باشه.

مضطرب به اطراف نگاه کردم! باید فرار کنم اما چجوری از این حصار بیرون برم؟ توی یه حصار سنگی گیر افتاده بودم. هیچ راه فراری نداشت. عصبی دور خودم می چرخیدم، باید برم، باید نجاتش بدم اما، به ارتفاع سنگ ها نگاه کردم، خیلی بلند نبود شاید می تونستم از شون بپریم، اره باید بتونم، نه نه نمیشد. هکتور احمق نباش اگر میشد تا حالا صد نفر زودتر از تو پریده بودن، اون وقت دیگه اسمش حصار نبود! اره اما باید می رفتم، هر جوری شده باید...

با بویی که به مشامم خورد، اروم شدم. خوشحال به طرف بو غرشی کردم، خودش بود! ناجی من! با لحنی خوشحال، سعی کردم با ذهنش ارتباط برقرار کنم.

"الینا، الینا! این جایی؟ الینا!"

صدای قدم هاش که نزدیک می شدن، باعث شد بیشتر به نجات کارول و فرار از این حصار ها امیدوار بشم.

صدای متعجبش، از پشت حصار سنگی توجه ام رو بهش جلب کرد.

"هکتور تویی؟ چی شده؟ چرا این تو اسیر شدی؟"

سریع در حالی که از اضطراب روی زمین بند نبودم گفتم:

"الینا الان وقتش نیست. لطفا من رو از این جا بیار بیرون، باید برم. جونش در خطر! الینا..."

صدای متعجب و پرسشگرانش توی ذهنم اکو شد.

"همونی که زندانی بود؟ بابابزرگ زندونیت کرده من نمی تونم..."

لعنت، الان وقت اینا نیست بچه! وسط حرفش پریدم و مضطرب گفتم:

"نه نه الینا الان وقت حرف گوش دادن نیست. بابابزرگ می خواد اون رو بکشه. در صورتی که اون بی

گناهِه، الینا لطفا در رو باز کن الینا نمی خوام بخاطر من بمیره. من، من بهش گفتم بیاد این جا تقصیر منه

اگه بمیره خودم رو نمی بخشم! الینا! لطفا"

منتظر بودم قبول کنه، اما خبری ازش نبود، چرا چیزی نمی گفت؟ چرا حرفی نمی زد! داره چی...

با یهوئی کنار رفتن سنگ، از فکر و احتمالات بیرون اومدم و خوشحال، از حصار بیرون پریدم. پوزم رو به

پوزه ی الینا، که کنار حصار ایستاده بود، زدم و قدردان، گفتم:

"ازت ممنونم الینا حتما..."

وسط حرفم پرید و نگران با استرس گفت:

"هکتور مواظب باش خیلی از دستور بابابزرگ سر پیچی کردی خیلی از دستت شکیه، می ترسم این بار

نبخشت"

لبخندی زدم، نگرانش رو درک می کردم. ولی نمی تونستم بذارم کارول بمیره یا مشکلی براش پیش بیاد! باید می رفتم. سرم و روی گردنش گذاشتم و آرام، در حالی که سعی کردم بهش آرامش بدم، گفتم:

"می دونم ایینا. اما نمی تونم بذارم بخاطر من یه بی گناه بمیره. من، باید برم ممنون که کمک کردی..."

برای لحظه ای از بی گناهی کارول تردید کردم. اگر حرف بابابزرگ درست بود چی؟ من، نه کارول بد نبود، نفرینی هم نداشت، البته امیدوارم! شاید هم می خوام باور کنم که اون بی تقصیره!

برای آخرین بار بهش نگاه کردم و ازش جدا شدم و به طرف جایی که بوی عظیمی از گرگ ها میومد، دویدم و نذاشتم حرفی بزنه، نگرانی، توی چشم هاش موج می زد. می دونستم نگرانم بود بلاخره تنها برادرش بودم، اما منم نمی تونستم بذارم کسی بخاطر اشتباهم قربانی بشه. باید هر طور شده نجاتش می دادم.

داشتم ازش دور می شدم که صدایش رو توی ذهنم شنیدم.

"مواظب خودت باش داداشی"

لبخندی توی دلم بهش زدم، به قدری دور شده بودم که دیگه نمی تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم برای همین نتونستم بهش جواب بدم.

با تموم سرعتم به سمت شمال می دویدم باید خیلی سریع خودم رو بهشون می رسوندم وگرنه...

ناگهان با صحنه ای که دیدم، سر جام میخکوب شدم! ناباور به آسمونی نگاه کردم که جلوم در حال تغییر بود! چی شده بود؟ چرا وسط روز آسمون جلوم تاریک شده بود؟ یا زئوس! چه خبر بود؟ تموم آسمون سیاه شده بود و حالت یه گردباد رو داشت که هر لحظه ممکن بود تموم چیز های اطرافش رو توی خودش ببلعه.

به شدت تند می چرخید و اطرافش رعد و برق می زد! خیلی وحشت ناک بود! داشت طوفان میشد! یه طوفان وحشتناک! نه، نه! کنه اونا هم اون جا باشن؟

سعی کردم عمیق بو بکشم تا جای دقیقشون رو پیدا کنم. وای نه! واقعا اونا هم اونجا بودن!

بابابزرگ، کارول! هر دوشون توی خطر بودن!

با سرعت به طرف سیاهی دویدم. می ترسیدم اما چاره ای نداشتم. باید نجاتشون می دادم، اونا تنها خانواده نزدیکم بودن. باید می رفتم تا کی می خواستم این گرگ ترسویی بمونم که همه مسخره اش می کنن؟ باید ثابت می کردم، نه به اونا، بلکه به خودم که من ترسو نبودم. آره باید عزیزانم رو، کسانی که واسم مهم بودن رو نجات بدم.

با تموم سرعتم دویدم. از روی تخته سنگ هایی که جلوی راهم بود رد شدم که با رسیدن به رودخانه، سرجام خشکم زد! به اونا طرف رود خونه نگاه کردم. می دیدمشون اونا درست اون طرف رودخانه بودن! همه ی گله دور یه چیزی جمع شده بودن و وحشت کرده بودن، چه خبر بود؟ چی شده؟ کارول کجا بود؟ از صبح که برای غذا ازش جدا شده بودم و بابا بزرگ گرفته بودم دیگه ندیده بودمش!

نگاهم به مرکز، به اونا جایی که بهش با وحشت خیره شده بودن افتاد، یه چیز سیاهی از مرکز داشت به طرف اسمون می رفت! یه هاله خیلی وحشتناک و قدرتمند، توی اطراف پخش شده بود، به وضوح حسش می کردم! تموم بدنم از ترس می لرزید! چه قدرتی داشت! چرا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم؟ چه نیروی قدرتمندی بود، انگار اونا ترس رو به جونم انداخته بود!

باید برگردم اما نه، پس کارول و بابابزرگ چی می شدن! نه، اما، به اب نگاه کردم. من، من از اب می ترسیدم. اونا هاله، هر چی که بود تونسته بود ارادم رو ضعیف کنه، من از اب می ترسیدم. چشم هام رو بستم. خاطرات بد گذشته مثل سیل به ذهنم هجوم آوردن.

"مامان، مامان کمک... مامان!"

روزه می کشیدم و توی ذهنم فریاد می زدم تا کمکم کنن اما کسی نبود. جریان اب خیلی پر قدرت بود و من هنوز بچه بودم! تنها یه توله ی چهار ماهه! چطور می تونستم از اون سیل جون سالم به در ببرم؟ من، من می مردم اره! توانم کم شده بود. داشتم کم-کم از هوش می رفتم و داخل اب غرق می شدم. هر چی بیشتر می گذشت بیشتر پایین می رفتم. تا جایی که دیگه چشم هام بسته شدن و نفسم بند اومد. چیز دیگه ای یادم نبود اما وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم داخل غار بابابزرگم و خبری از مامان و بابام نیست چاره که اون ها غرق شده بودن و تنها من نجات پیدا کرده بودم.)

من، نمی تونستم وارد اب بشم، من، می ترسیدم. ولی اونا چی؟ بابابزرگ و کارول اونا، ممکن بود بمیرن! اره باید برم، باید بهش غلبه کنم! باید... نه نه نمی تونم! هکتور تا کی می خوای ترسو و بزدل باشی؟ تا کی؟ مگه نمی خوای تغییر کنی؟ مگه نمی خوای دیگه کسی مسخرت نکنه. پس زود باش این اولین قدم برای شجاع شدن! اره باید بر دارم، باید اولین قدم رو بردارم!

نفس عمیقی کشیدم! اره هکتور الان وقتش بود! زودباش پسر! قلبم خیلی تند میزد انگار هر ان ممکن بود از سینه‌ام بیرون بزنه، اروم دستم رو جلو بردم و به سختی اولین قدمم رو توی اب گذاشتم. اب به شدت سرد بود و لرزش بدی به بدنم انداخت، اما دست برداشتم، باید می رفتم، مصمم قدم های بعدی رو هم پشت سر هم برداشتم و کامل وارد رودخونه شدم، جریان اب خیلی زیاد بود و هر ان ممکن بود با آب برده بشم. درست مثل چند سال پیش... نه، نه! نباید بزارم ترس بهم غلبه کنه، ترس هایی که حاصل از خاطرات باشن، بدتر از ترس های لحظه ای بودن!

سریع، چشم هام رو بستم و شروع کردم به تند-تند پا زدن توی رودخونه، خیلی سریع پا می زدم تا برسم و هر از گاهی چشم هام رو باز می کردم تا ببینم کجام، رود خونه عمیقی بود اما نه زیاد، به طوری که سر پنجه هام به سختی به کف رود خونه می رسید، اما در کنار اینا واقعا باورم نمی شد داشتم توی اب یه رود

خونه شنا می‌کردم! من، من... من تونسته بودم! باورم نمیشد! زوزه ای از سر خوشحالی و موفقیت کشیدم. بلاخره تونستم به ترسم غلبه کنم اره!

دیگه به اون طرف رودخونه رسیده بودم، سریع از اب به سختی بیرون اومدم و خودم رو بهشون رسوندم. با قدرت همه رو کنار زدم تا به مرکز توجه برسم، انگار اون شخص مرکز، توسط قبیله محاصره شده بود! به سختی و با زحمت زیاد، همه رو کنار زدم و به مرکز رسیدم، با دیدن کارول وسط محاصره، به شدت جا خوردم.

وای زئوس! کارول! ک... کارول اون جا چی کار می‌کرد؟ یعنی این قدرت و هاله وحشت از کارول بود؟ کارول... نه نه داشت چی کار می‌کرد! چرا این هاله وحشت از اون ساطع میشد! چرا! اینجا چه خبر بود؟ وحشت زده، به اطراف نگاه کردم، همه ترسیده بودن و با خشم و عصبانیت به کارول نگاه می‌کردن و هر لحظه آماده حمله بودن! منم ترسیده بودم، سعی کردم با کارول ارتباط بگیرم، تا شاید مانع از ادامه کارش بشم، توی ذهنم بلند صداش زدم:

"کارول! کارول داری چی کار میکنی؟ کارول!"

چرا جوابم رو نمی‌داد؟ چرا اصلا بهم نگاه نمی‌کرد! این هاله سیاه و وحشتی که ازش ساطع میشد چی بود؟ از کجا نشات می‌گرفت؟ از کارول؟ باورم نمی‌شد! اون یه هاله منفی شیطانی بود!

آره خودش، همونی بود که توی تومار بابابزرگ که توی غارش بود خنده بودم! توماری که مربوط به تاریخ جهانمون بود، جهان امگا ورس!

طبق گفته های اون تومار، این هاله، متعلق به خدای مرگ بود! هادس! اون، اون کسی بود که طی هزار سال قبل تموم نسل یکی از نژاد ها رو نابود کرد!



طبق گفته ها اون ها موجودات بدی بودن و بخاطر همین اون ها روکشت و صلح رو به جهنمون بر گردوند. چیز دیگه ای نوشته نشده بود، در واقع انگار چند تا از قسمت های تومار سوخته بودن و نمی تونستم از بابابزرگ بپرسم چون پنهانی خونده بودم، مطمئنا اگر می فهمید اون تومار ارزشمندش رو خوندم از قبيله اخراجم می کرد!

بعد از اون چند صفحه ای که سوخته بود، در ادامه این طور گفته شده بود که هادس اون ها رو کشت و خودش رو خدای مرگ معرفی کرده بود تا دنیا دوباره اروم بگیره. تژاد های مختلفی باهاش همکاری کردن اما بعضی ها هم مثل تکشاخ ها و روباه ها باهاش دشمن شدن.

توی آموزش های ما ازش به عنوان خدای از بین برنده شر و بدی یاد میشد. نیرویی که توی کتاب ازش برای توصیف هادس گفته بود یه نیروی عظیم منفی و هاله ای از کشتار و ترس بود! درست چیزی که الان داشت از کارول ساطع میشد! اما چرا از کارول؟

یعنی... نه نه امکان نداشت. ممکن نبود که اون هادس باشه! نه! امکان... ندا...

با انفجار ناگهانی چیزی نگاهم رو از کارول گرفتم و به اسمون دادم! سبز! چرا آسمون سبز شده بود؟ مگه تا الان سیاه نبود؟ وای زئوس! اینجا چه خبر بود؟ چرا همه چیز این قدر توی هم رفته بود؟ باید از بابابزرگ می پرسیدم اینجا چه خبر بود، مطمئنا اون می دونست، به اطراف نگاه کردم تا اون رو پیدا کنم، برام مهم نبود که عصبی میشد که چرا از حصار فرار کردم، الان مهم این بود که اینجا چه اتفاقی افتاده بود!

پیداش کردم، جلوی کارول توی فاصله پنج متری ایستاده بود و چیزی بهش می گفت، خیلی عصبی بود و دندون هاش از فکش بیرون زده بودن! وای نه نکنه می خواست به کارول حمله کنه! سعی کردم سریع باهاش ارتباط برقرار کنم تا مانع از حمله اش به کارول بشم که صداش رو شنیدم، با وحشت و ترس، در حالی که چند قدمی عقب می رفت سرش رو جلوی کارول خم کرد و گفت:

"لطفا. عفو کنید عالیجناب! قبیله من... چیزی نمی‌دونن اون ها بی گناهن لطفا بهشون رحم کنین. اونا..".

با غرش عظیمی که کارول کرد ،بابابزرگ بیشتر روی زمین خم شد و دیگه چیزی نگفت! شوکه و حیران با کمی ترس و وحشت به دهن کارول خیره شدم!

-رحم کنم؟

با عصبانیت و فریاد ادامه داد:

-مگه شماها به اونا رحم کردید! مگه شما ها ازشون گذشتید؟ هه پس بی خبرن اره؟ یعنی این قدر از کاراتون راضی بودین که حتی حقیقت رو بهشون نگفتین؟ تژاد پست! شماها حقون مرگه! باید بمیرین. همتون رو نابود می‌کنم. خودم همتون رو می کشم تا تقاص اون تژاد بی گناه رو بگیرم. همتون رو، همه‌ی تژاد هایی که توی مرگ اونا دست داشتن رو نابود می‌کنم.

شوکه از حرف هاش به کارول خیره شدم! چشم‌هاش! هر دوشون سبز درخشان شده بودن. چقدر زیبا! چه دختر... چی؟ زیبا؟ دختر؟ چی داشتم می‌گفتم؟ وسط این مهلکه داشتم به زیبایی چشم‌های کارول فکر می‌کردم؟ اصلا از کجا معلوم اون دختر بود؟ خودش هم که گفت مشخص نیست جنسیتش چیه، اما بنظرم دختر بود، اون چشم‌های درخشان زیبا، ممکن نبود برای یه پسر باشه!

با برخورد یه رعد و برق از آسمون به زمین و درست جلوی پاهای کارول، از فکر بیرون پریدم، رعد و برقی سبز رنگ که با برخوردش به زمین، هاله ای دود مانند به رنگ سبز دور کارول رو در بر گرفت! قدرت رعد و برق به قدری زیاد بود که تموم درخت ها اتیش گرفتن! وحشت کرده بودم و میون این هرج و مرج که حیوون ها فرار می‌کردن، برام سوال شده بود چرا هادس که تا الان فکر می‌کردم کاروله می‌خواست ما رو بکشه؟ ما که بهشون کمک کرده بودیم! ما...

با افتادن درختی کنارم از فکر دست بر داشتم. الان باید خودم رو نجات می دادم وقت فکر کردن نبود، به اطراف نگاه کردم، تموم درخت های جنگل کاج در آتش غرق شده بودن. نزدیک به نیمی از جنگل در حال سوختن بود و همه قبیله مون وحشت زده از جنگل فرار می کردن و به سمت دشت های خودمون بر می گشتن.

خوبی دشت همین نبود درخت بود که از آتش در امان بودیم، اما هجوم ناگهانی حیوون های دیگه از دل جنگل به طرف دشت، مطمئنا خسارت زیادی وارد می کرد، چون تموم آهو ها و گوزن ها، به همراه پرند ها و حیوون های دیگه از کنارم رد می شدن و به طرف دشت می دویدن، اگر بهشون برخورد می کردم، به حتم درجا زیر پاهاشون له می شدم و می مردم. میون اون همه، نگاهم باز به بابابزرگ و کارول افتاد! دهن کارول تکون می خورد اما چیزی نمی شنیدم! چی می گفت؟ کتجاو شده بودم، در حالی که می ترسیدم! چه تضاد عجیبی بود!

به سختی میون هجوم حیوون های وحشت زده از دل جنگل، خودم رو به کارول و بابابزرگ رسوندم، به محض رسیدنم، نگاه کارول بهم افتاد! چه قدر چشم هاش قشنگ بودن! به ناگاه محو چشم هاش شده بودم که قدرت عظیمی از درد به جونم افتاد. زوزه ای بلند و دردناک کشیدم و به زمین افتادم. خیلی درد داشت چم شده بود؟ روی زمین می غلتیدم و زوزه می کشیدم. تموم بدنم درد می کرد.

انگار یکی قبلم رو توی پنجه هاش گرفته بود و با ناخن های تیزش فشار می داد! کارول به طرفم میومد و من مدام روی زمین از درد می غلتیدم! می خواست چیکار کنه؟ صورتش رو نزدیکم آورد! دندون هاش از فکش بیرون زده بودن و آب دهنش می چکید، نه نه کارول به خودت بیا، نگو که اشتباه کردم! به سختی، با درد و ترس گفتم:

"ک... کارول! داری... چی کار میکنی..."

می‌دیدمش اما نمی‌فهمیدم چی می‌گفت. دهنش تکون می‌خورد اما...

\*کارول\*

تمام اسمون سیاه شده بود، در صورتی که هنوز صبح بود! تموم گرگ‌ها وحشت کرده بودن حتی آلفا، اما از چی؟ از من؟! منی که خودم از همشون می‌ترسیدم؟ نه این ترس بخاطر من نبود این همه وحشت از من نبود، پس از چی بود؟ ناخودآگاه غرشی کردم.

غرشی طولانی که تاثیر منفی عجیبی داشت، انگار از خودش وحشت ساطع می‌کرد! داشتم از درون می‌لرزیدم، این چه قدرتی بود؟ چرا نمی‌تونستم دیگه ذهنم رو هم کنترل کنم! انگار یه حس خاصی، یه جور نیروی قدرتمندی من رو توی خودش می‌کشید. انگار می‌خواست جام رو توی ذهنم بگیره! نه نه، امکان نداشت بذارم نه. نمی‌داشتم این اتفاق بیوفته.

ولی انگار اصلا موفق نبودم، تموم ذهنم انگار تو خالی شده بود، کم کم داشتم قدرت فکر کردنم رو از دست می‌دادم، حس هام از بین رفته بودن و دیگه درکشون نمی‌کردم، ولی عجیب بود که بدنم هنوز داشت از خودش نیروی ترسناکی ساطع می‌کرد!

حس دردی توی ذهنم پیچید، انگار کل روحم داشت از این جسم پس زده میشد. نه، یعنی داشتم می‌مردم؟ نکنه واقعا طلسم شده بودم؟ نه من نمی‌خواستم بمیرم. من، نمی‌خواستم بمیرم؛ اما هکتور... اون بخاطر من مرده بود! اگه همراه من فرار نمی‌کرد الان هنوز زنده بود! ندایی از درونم می‌گفت تقصیر من بوده! اره تقصیر من بود. ندای درونم می‌گفت حق زندگی نداشتم.

توان مقابله کردنم با اون نیروی عجیب، به پایین ترین حد خودش رسیده بود، داشتم کم-کم از حال می‌رفتم، انگار واقعا حق زندگی نداشتم. دیگه تموم شدمه بودم، این پایان من بود. همونطور که بی‌هوش می‌شدم جسمم هر لحظه قدرتمند تر میشد.

کم-کم! حالت خلصه واری پیدا کردم، تموم حس هام رو از دست داده بودم و نمی تونستم با دنیای بیرون ارتباط داشته باشم. می دیدمشون اما حس نمی کردم. ترس رو دیگه حس نمی کردم. اون نیروی عجیب، موفق شده بود جای من رو بگیره. گویی که تنها شاهد ماجرا بودم. صداها و حرف ها رو نمی شنیدم اما می دیدم که دهن هاشون تکون می خورد! ترس رو حس نمی کردم اما چهره هاشون ترس رو فریاد می زد!

خسته بودم، روحم از فشار زیاد خسته شده بود! خیلی مقاومت کرده بودم اما فایده نداشت. رعد و برق قدرتمندی به رنگ سبز، از آسمون سیاه رنگ بالای سرم، که از قدرت من ایجاد شده بود، درست جلوی پاهام به زمین خورد، زمین سیاه شده بود. همه ی گرگ ها ترسیده و پا به فرار گذاشته بودن. نیمی از جنگل آتیش گرفته بود و حیوون های توش، رحم کرده بودن و به طرف دشت می دویدن، به شدت اوضاع بهم ریخته بود اما عجیب این بود که هنوزم با تموم این ها، ختشی بودم و حسی نداشتم. شاید اگر هر لحظه ی دیگه ای بود، الان خودم هم فرار کرده بودم، اما الان، هیچ حسی نداشتم، نه ترس نه غم، نه دوستی و نه هیچ چیز دیگه ای! تنها شاهد یه اتفاق بودم که درکش نمی کردم و کم کم، هرچی می گذشت چشم های ذهنم هم داشتن بسته می شدن. انگار دیگه آخرش بود؛ به سختی برای آخرین بار سعی کردم مقاومت کنم که نگاه خسته ام به گرگی قهوه ای افتاد!

اون، اون کی بود؟! چرا وسط هرج و مرج ایستاده بود و بهم با ترس و نگرانی نگاه می کرد! چرا حس عجیبی بهش داشتم؟ یه حس آشنا، یه چهره آشنا و... هکتور! اون هکتور بود! اره واقعا خودش بود! برای لحظه ای انگار قدرتم برگشت و به چشم بهم زدن تموم حس هام هم برگشتن، انگار باز با دیدنش به خودم اومده بودم و هوشیار شده بودم، هکتور زنده بود اون نمرده بود، پس پدر بزرگش چی می گفت؟! اون که گفت، شاید اشتباه کرده بود! اره مهم این بود که بخاطر من نمرده بود!

خوشحال بودم، می‌تونستم باز صدا ها رو بشنوم، ترس و وحشت رو حس می‌کردم، اون نیرو رو پس زده بودم اما هنوز کنترل جسمم رو نداشتم. گویی که هکتور واسم یه جور محرک بود تا به خودم برگردم. اون نیرو هنوزم سعی در تصاحبم داشت اما تموم تلاشم رو می‌کردم تا باهاش مقابله کنم، درگیر و دار جنگ با اون بودم که یهو جسمم به طرف هکتور رفت! نه، نه نرو! باهاش کاری نداشته باش، نه! اون تنها دوستم بود خواهش می‌کنم نرو!

وحشت کرده بودم، هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد، نمی‌تونستم مانع خودم بشم! زئوس چی کار باید می‌کردم؟ نمی‌خواستم هکتور رو بکشم نه!

جسمم از بابابزرگ هکتور روی برگردونده بود و به طرف هکتور می‌رفت، هکتور هم روی زمین افتاد بود و از درد به خودش می‌پیچید! یهو چش شده بود؟ چرا این جوری شد؟ گویی به شدت تحت فشار بود، مدام روی زمین می‌غلتید و از درد زوزه می‌کشید، وای زئوس نکنه این نیرو باعث دردش شده بود؟ لعنتی! باید جلوش رو بگیرم. نباید بذارم هکتور رو بکشه. نه! صدای هم همه، کل جنگل رو در بر گرفته بود و مانع از تمرکز کردنم میشد. نمی‌تونستم کاری بکنم، صدای سوختن درخت ها به گوشم می‌رسید. یکی- یکی شاخه‌هاشون روی زمین می‌افتادن، اونم درخت های چند صد ساله ای که هر کدوم، سیصد متر ارتفاع داشتن! هر کدومشون که می‌افتاد، یه حیوون زیرش له میشد! فرار ازشون اجتناب ناپذیر بود، بد تر از همه این بود که من باعث این اتفاق شده بودم، من مقصر این هرج و مرج بودم.

عصبی به همه چیز نگاه می‌کردم. نمی‌تونستم مانع جسمم بشم. در جدال با صدا های اعصاب خورد کن اطراف و هجوم شون بودم که ناگهان صدایی از جسمم بیرون اومد! متعجب به جلوم نگاه کردم، هکتور بود! یعنی داشت به هکتور چی می‌گفت؟! - .....

چی؟ چی گفتم؟ چرا نفهمیدم؟ برای چی... توی فکر بودم که یهو هکتور از هوش رفت! وای تا الان که به هوش بود! نکنه واسش اتفاقی افتاده بود! نکنه این نیرو کشتش! نه نه هکتور، نباید بمیری، بلند شو پسر، بلند شو! لعنتی، بدنش تکون نمی خورد! چرا؟ چرا نفس نمی کشید؟ هکتور نه. نباید بمیری لعنتی! تو تنها دوستمی لطفا نمیر، نه!

در تلاش بودم تا موقعیت و اتفاقی که افتاده بود رو درک کنم که یهو از دل اسمون رعد و برقی به رنگ سبز دوباره به زمین زد و اینبار درد وحشتناکی توی تموم وجودم پیچید! سر درد شدیدی بهم دست داد و وجودم تیر کشید، کنارش یهو تموم اون نیرو از بین رفت و باز به بدنم برگشت؛ انگار که از یه بلندی با ارتفاع خیلی زیاد، به پایین پرت شده بودم!

قدرت عظیمی توی وجودم حس می کردم. اصلا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم، با اینکه به جسمم برگشته بودم اما حس می کردم هنوز هم خودم نیستم، من، نمی تونستم بدنم رو کنترل کنم، انگار نیرویی برام نمونه بود. اما پس اون قدرت توی بدنم چی می گفت؟ چرا هنوز حس قوی بودن رو در کنار ضعف داشتم! چه تضاد عجیبی بود!

به ناگاه درد شدیدی توی قلبم پیچید. خیلی زیاد بود، از درد چشم هام رو بستم روی زمین سقوط کردم. هیاهوی مداوم حیوون ها، از اتیش و فرارشون توی گوش هام می پیچید! در حالی که روی زمین افتاده بودم نگاهم به اسمون افتاد، درخت های بالای سرمون هم اتیش گرفته بودن و در استانه ی سقوط بودن! به هکتور که یه متر اون طرف تر افتاده بود نگاه کردم، لعنت! اگر می موندیم هر دو مون زیر این درخت ها له می شدیم. به سختی سعی کردم سرم رو بالا بیارم.

بابابزرگ هکتور سعی داشت هکتور رو ببره اما انگار نمی تونست چون زورش نمی رسید، مطمئنم اگر می بردش به شدت بخاطر من تنبیه می شد. باید کمکش می کردم. تموم قدرتم رو جمع کردم و باز بلند شدم.

الان وقت بچه بازی نبود، باید نجاتش بدم، تا ایستادم دوباره رعدی از آسمون بهم زد و همه جا توسط نور سبزی پوشیده شد و درد شدیدی باز توی قلبم پیچید! دردی که تموم وجودم رو در بر گرفت، حتی از درد قبلی هم بد تر بود. به ناگاه قبل از بیهوش شدنم تصویری عجیب از یه جنگل جلوی چشم هام شکل گرفت و بعد، سیاهی مطلق همه جا رو در بر گرفت...

\*\*\*

(جنگل های ابری کاستاریکا)

(پاتریشا)

عصبی به طرفش غرشی کردم و با بغض فریاد زدم:

– تا کی قراره هی بهم بگی این کار رو بکن این کار رو نکن؟ تو الفای من نیستی می فهمی یا نه! ما امگاییم، اما من نمی خوام، اون روز اگر بخاطر کار تو نبود ما رو از گله بیرون نمی انداختن و مجبور نبودیم تموم این سال ها به عنوان یه امگای حقیر و بدبخت زندگی کنیم! همش تقصیر توئه پس اینقدر به من دستور نده می فهمی! از دستت خسته شدم پاتریک بس کن!

با ضربه محکی که با دمش به پوزم زد، شوکه، ساکت شدم و بهش خیره نگاه کردم! باورم نمی شد، من رو زده بود! برای اولین بار بود که به خودش اجازه داده بود من رو بزنه! اون، چطور تونسته بود؟ پاتریک ناباور و عصبی بهم خیره بود، پنجه هاش رو محکم توی زمین فرو کرده بود تا بهم چنگ نزنه! عصبی گفت:

– خفه شو پاتریشا! فکر می کنی منم تموم این مدت خوشحال بودم که باعث شدم این جواری زجر بکشی؟ اره؟ تو این طور فکر می کنی؟ فکر کردی منم خوشحالم که خواهرم به عنوان یه امگا نمی تونه جفت خودش



رو پیدا کنه و بچه دار بشه؟ نه، منم خوشحال نیستم اما تو بگو، اون روز جز اون کار، چی کار می‌تونستم بکنم؟ لعنتی تو هم اگه جای من بودی همون کار رو می‌کردی پس لطفاً و خواهشا این قدر توی سرم نزن اوکی؟

عصبی و با بغض بهش نگاه کردم، نه من نمی‌تونستم ببخشمش، مطمئنم راه دیگه‌ای هم بود که اون حتی بهش فکر نکرده بود! لعنتی! با غم نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت مخالفش دویدم؛ اشک هام از چشم‌هام می‌چکیدن و سرمای هوا، صورتم رو می‌سوزند، اما مهم نبود، مهم این بود که به کمک این مه جنگل، می‌تونستم مخفی و ازش دور بشم. از دستش ناراحت بودم و واقعا دلم شکسته بود، هرچند نمی‌تونستم کاملاً ره‌اش کنم اما برای مدت کوتاهی نیاز داشتم که ازش فاصله بگیرم.

می‌دویدم و توی ابرها نفس می‌کشیدم. ابرهایی که از دور انگار پر بار بودن، اما الان همچون گازی بودن که به راحتی درونشون حل می‌شدم و چه حس خوبی داشت، حل شدن میون گاز مه آلودی که تو رو مخفی می‌کنه! از کنار درخت‌های جنگل می‌گذشتم و فقط، بی مقصد می‌دویدم.

گل سنگ‌های زیر پام، دیگه مثل همیشه، برام جذاب نبودن، آواز پرنده‌ها، صدای دارکوب و هو هوی جغد، برام بی اهمیت شده بود.

بعد از مدتی دویدن، از سرعت کم کردم و اروم شروع به راه رفتن کردم. خسته شده بودم و نفس نفس می‌زدم. به اطراف نگاهی انداختم، همه جا پر از مه و درخت‌های زیبایی بود که اسم هاشون رو با گذشت ده سال زندگی توی جنگل هنوز یاد نگرفته بودم، از بس که زیاد بودن! گل سنگ‌های زیبا از درخت‌ها بالا رفته بودن و روی سنگ‌های اطراف گل داده بودن، صدای جیرجیرک، همیشه به گوش می‌رسید و بهم آرامش می‌داد، درست مثل الان که انگار جفتش رو صدا می‌زد.

با دیدن اطراف می‌شد فهمید نزدیک ابشار جگوارم و... چی؟! شوکه سر جام ایستادم، چی؟ وای زئوس، بدبخت شدم، آبشار جگوار؟ اگه گیر جگوار بیوفتم مطمئن می‌گشتم! وحشت کرده بودم و متاسفانه بوی وحشت از صد متری هم حس می‌شد! حالت تهاجمی گرفته بودم و آماده بودم تا اگه بهم حمله شد از خودم دفاع کنم هر چند من در برابر یه جگوار؛ چیزی نبودم!

ممکن نبود بتونم از خودم دفاع کنم. وای کاش پاتریک هم بود لعنتی اخیه چرا به این طرف اومدم؟ همش تقصیر خودته اگه مثل احمق‌ها سرت رو ننداخته بودی پایین و ندویده بودی الان این جواری توی مخمصه نیفتاده بودی. آه!

عصبی و وحشت زده از همون سمتی که اومده بودم بر می‌گشتم، اما این بار با احتیاط تمام حرکت می‌کردم تا نکنه چیزی غافلگیرم کنه. باید اروم می‌رفتم تا کمترین صدا رو ایجاد کنم، در کنارش باید حواسم می‌بود تا غافلگیر نشم، چون جگوار استاد حمله‌های غافل گیرانه بود.

تقریباً به بیرون از محدوده جگوار نزدیک شده بودم، خوشحال شدم، خواستم با سرعت از محدوده بیرون برم که با شنیدن صدای شکستن تیکه چوبی، وحشت زده و سریع، به عقب برگشتم. کی بود؟ با چشم‌هایی ترسیده و عصبی به اطراف نگاه کردم، همه جا مه بود و چیزی مشخص نبود، سعی کردم بو بکشم که برای لحظه‌ای، بویی به مشامم خورد و پشتش، صدای وحشتانکش به گوش رسید!

– به، به! بوی خوبی به مشامم می‌خوره! ترس و وحشت! از اون بهتر بوی یه گرگینه و گویی امگا هم هست! چه چیزی بهتر از این؟ اونم درست بعد یه آبتنی عالی!

وحشت زده بهش نگاه کردم. چرا یادم نبود که اون روی درخت‌ها حرکت می‌کرد؟ لعنت بهت پاتریشا، لعنت! یعنی تموم این چند دقیقه تحت نظرش بودم و نفهمیدم!

بالای درخت کنارم، روی یکی از شاخه های بزرگش نشسته بود و با چشم های نافذش بهم نگاه می کرد. چشم های نارنجی درخشانش، میون موهای سیاه به رنگ شبش، از همیشه ترسناک تر شده بود!

سریع جلوی درخت خوابیدم و سرم رو پایین اوردم. مطمئن بودم که اگر فرار می کردم زودتر از هر وضعیتی کشته می شدم. این جوری شاید با تعظیم کردن، راه نجاتی داشتم. با ترس گفتم:

– خوا...خواهش می کنم من رو نکش، باور کن هنوز بچه ام می خوام زند... زندگی کنم. به زئوس قسم حواسم نبود و بیهویی وارد منطقه شدم ببخشم تو رو به زئوس!

با غرش وحشتناکش خفه شدم و بیشتر از قبل به خودم لرزیدم. صدایش مثل غرش یه اژدها بود. از درخت پایین پرید و بالای سرم ایستاد دندان هاش رو کنار چشم هام تکون می داد و در حالی که بخار دهنش بیرون میومد، با لحنی سرشار از قدرت و خشم گفت:

– من گرسنم و تو موقع بدی رو برای التماس و بخشش انتخاب کردی! متاسفم نمی توئم ذارم بری!

وحشت زده سریع از جام بلند شدم و خواستم به عقب برم که گلوم رو با دندان هاش گرفت. گردنم کامل توی فکش بود و خیلی محکم فشار می داد، داشتم خفه می شدم. درد داشت و به وضوح فرو رفتن دندان هاش رو توی گوشتم حس می کردم.

از درد زوزه کشیدم، اما ولم نمی کرد، دست و پا می زدم تا فرار کنم، اما فایده ای نداشت، مثل اینکه مصمم بود امروز من رو بکشد. غمگین و نا امید بدنم داشت از کار می افتاد و داشتم بی جون دست و پا می زدم، دیگه توانی برام نمونده بود. چشم هام داشت از درد بسته میشد که به ناگاه گرگینه ای از پشت با سرعت روی گردنش پرید و محکم با دندان گردنش رو گرفت.

سریع دندون هاش رو از توی گردنم بیرون کشید و به طرف اون برگشت، با رها کردنم، محکم روی زمین افتادم، درد داشتم و خون زیادی ازم بیرون می رفت، بی حال بهشون نگاه کردم. یه گرگینه که پشت یه پلنگ جگوار؛ دومین گربه بزرگ جهان امگاورس، در حال نبرد بود!

خسته بودم و از درد چشمهام هی بسته می شدند. خون زیادی از دست داده بودم و واقعا زخم عمیقی بود. قسمتی از پوستم کنده شده بود و خون ازش بیرون می ریخت. لعنت الان چه وضعش بود! بد تر از همه این بود که ترس از خون داشتم، آخه یه گرگینه و فویبای خون! لعنت بهم، به سختی می تونستم نفس بکشم.

با درد و ترس به پاتریک نگاه کردم، همین که رسید، یه دنیا ممنونش بودم. همزمان هم نگران بودم هم خوشحال، خوشحال از نمردنم و بودن پاتریک، نگران از جنگیدنش با جگوار و خطر مرگش! روی جگوار سوار بود و دندون هاش رو توی گردن جگوار فرو کرده بود، جگوار از درد غرش می کرد و مدام می چرخید تا پاتریک رو بندازه.

منطقه ای از جنگل در تصاحب جگوار بود و هیچ کس جرئت نمی کرد باهاش درگیر بشه چه برسه وارد منطقه اش بشه! حتی از ده فرسخی منطقه اش هم رد نمی شدن واقعا نمی دونم فاز حواس پرتیم چی بود که به اینجا اومدم!

«دفترچه لغات»

جگوار: گربه سانی زیرک و قوی هست که پوست براقی داره که بواسطه زیبایی و ابهت خاصی که داره، از قدیم همواره اسمش در داستانهای اساطیری به چشم می خوه. به دلیل شباهت در رنگ و طرح روی پوست، جگوارها اغلب اوقات با پلنگها اشتباه گرفته میشن. تفاوت اونها در پوستشون هست، طرح روی پوست بدن جگوارها اشکالی تیره هست که مرز شکسته ای داشته و درونش نقطه ای روشن تر دیده میشه.

از سویی دیگر پلنگ‌ها هم این اشکال تیره رو روی پوست خود دارن با این تفاوت که مرز اون‌ها شکسته نیست و اشکال تیره به صورت یکدستی تیره هستن و نقطه روشنی توی اون‌ها یافت نمیشه. همچنین این جانور نماد سلطنت، هوش، زیبایی و قدرت هست.

جنگل‌های ابری کاستاریکا: در آمریکای مرکزی به دلیل وضعیت جغرافیایی و اقلیمی خود، زیستگاه گونه‌های متنوع جانوری هست. وجود آبشارهای کوچک و بزرگ فراوان در کنار درخشش رنگ سبز درختان، تصویرگر بهشتی زمینی هست که ظاهراً چهار هزار و بیست گونه مختلف از گل‌های ارکیده، سرخس‌ها و تعداد فراوانی خز را در دل خود جای داده هست. این جنگل‌ها ده هزار و پونصد هکتار وسعت داشته و دارای شیش زیست بوم مختلف هستن! همچنین بیش از دو هزار و پونصد گونه گیاه از جمله انواع گل‌های ارکیده، صد گونه پستاندار، چهار صد گونه از پرندگان، صد و بیست گونه از خزندگان و دوزیستان و هزاران نوع حشره ساکن این جنگل هستن. جنگل‌ها به دو قسمت ابری و بارانی تقسیم میشن که در منطقه ابری تموم منطقه از مه پوشیده شده هست اما غلیظ نیست و در منطقه بارانی در بیشتر مواقع باران در حال بارش هست.

\*\*\*

با وحشت به اطراف نگاه کردم، یعنی اخه هیچ کس نبود که به پاتریک کمک کنه؟ نه واقعا کسی نبود، تا چشم کار می کرد فقط درخت و مه بود! اشک از چشم هام سر ریز شده بود. داداشم، اگر کسی نیاد واقعا هر دو مون کشته می شدیم، جگوار حیوونی بود که با قدرت فکش می تونست لاک یه لاک پشت رو خورد کنه ما رو که دیگه هیچی، باید یه کاری می کردم...

اما منم زخمی بودم، از اون بد تر ترس از خونم هر لحظه داشت بیشتر میشد! چه وضعیت داغونی بود! جگوار با دم بزرگش، محکم به لگن پاتریک زد و دمش رو دور پای عقبش پی چوند، محکم کشیدش و به

طرف درخت پرتش کرد، چشم هام رو با درد بستم و باز کردم، دردش رو حتی منم تنها با دیدنش حس کردم!

پاتریک زوزه ای از درد کشید و سرش روی زمین افتاد، نه! به سختی از جام بلند شدم که محکم به زمین افتادم، لعنتی دیگه مطمئناً کارمون تموم بود! با اشک و درد، بهشون خیره شدم؛ جگوار بالای سر پاتریک بود و دندون هاش رو توی گردنش فرو کرده بود، پاتریک بهم نگاهی کرد و برای آخرین بار، زوزه ای از درد و غم کشید و چشم هاش برای همیشه بسته شدن.

هق هقم بیرون اومده بود، زوزه های بلندی از سر درد کشیدم؛ این پایان ما بود، بعد از پاتریک من بودم که توسط آرواره های قدرتمند یه جگوار، کشته می شدم. چشم هام رو بستم، دیگه نمی تونستم درد کشیدن پاتریک و خفه شدنش رو ببینم. همش تقصیر من بود، اره عذاب وجدان حقم بود.

به ناگاه، با شنیدن صدای بلندی مثل انفجار چشم هام رو وحشت زده باز کردم!

همه جا پر از دود سبز بود! متعجب و شوک زده به اطرافم نگاه کردم، چشم هام به سختی می دیدن، یه سایه وسط اون دود سبز ایستاده بود! سریع به جایی که پاتریک بود نگاه کردم، هنوز اون جا بود! باز به سایه نگاه کردم چی بود؟ شکل عجیبی داشت. جگوار کجا رفت؟ به اطراف نگاه کردم، نبود! نگاهم به بالای درخت کنارم افتاد، درست روی شاخه ی بالای سرم سایه ای دیده میشد!

خودش بود، رفته بود بالای درخت، وحشت زده نگاهم بین بالای سرم و جلوم در رفت و آمد بود، از طرفی به پاتریک هم نگاه می کردم. هنوز نفس می کشید و این یعنی زنده بود! لحظه به لحظه دود سبز نا پدید شد و جسمی که وسطش ایستاده بود مشخص شد، یه گرگ بود!

یه گرگ! یه گرگ اونم این جا وسط جنگل های کاستاریکا چیکار می کرد؟ جایی که انبوهی از گرگینه ها توش زندگی می کردن، مکانی برای گرگ نبود! عجیب بود که هنوز زنده مونده بود! در حالی که از درد

داشتم بی هوش می شدم، با حیرت بهش نگاه کردم، دود از بین رفته بود و فقط مه کمی مونده بود، به پایین پاهاش نگاه کردم، یه موجود دیگه ای هم کنارش افتاده بود!

متعجب بهش خیره شده بودم، اونم گرگ بود و رنگش قهوه ای تیره بود! در واقع قهوه ای تیره و سفید بود، به گرگی ئکه ایستاده بود نگاه کردم، اونم مثل اون یکی گرگه جثه کوچیکی داشت اما به طرز عجیبی از بدنش؛ نیروی قدرت مندی ساطع میشد! با پایین اومدن جگوار از بالای درخت، از شوک بیرون اومدم. جلو رفت و دورش چرخید! در میون نگاه کردن بهش، متعجب گفتم:

– دو تا گرگ! اونم توی کاستاریکا! امروز چه روز خوبی! برای اولین باره می خوام دو تا گرگ...

با شنیدن صدایش، متعجب تر از قبل بهش خیره شدم! گرگ ها که نمی تونستن حرف بزنن! پس چطور این می تونست؟!

– من غذای تو نیستم!

صدای زخیم و وحشت ناکی داشت! هاله قدرتش عجیب بهم فشار می آورد! این دیگه چی بود! به جگوار نگاه کردم، متعجب و عصبی خواست بهش حمله کنه که قدرتی اون رو به عقب پرت کرد، محکم به یکی از درخت ها برخورد و درجا بی هوش شد!

وحشت زده به اون گرگ عجیب نگاه کردم که بهم نگاه کرد، به طرفم قدم برداشت، قدم هاش سنگین بودن انگار مشکلی داشت! ازش ترسیده بودم. هر چی نزدیک تر می شد قدرتش بیشتر بهم فشار می آورد. جلوم ایستاد، وحشت زده سرم رو سریع جلوش پایین اوردم و خواستم ازش طلب بخشش کنم که با لحنی سرشار از آرامش و خستگی گفت:

– تو، توهم یه امگایی، دوستم، به کمک نیاز داره؛ لطفا، بهش کمک ک...

جلوم سقوط کرد و بیهوش شد! متعجب بهش نگاه کردم! چی شد؟ حیران بهش خیره بودم؛ دوستش؟ به اطراف نگاهی انداختم، منظورش اون یکی گرگی بود که کنارش افتاده بود! به پاتریک نگاه کردم، اونم بی هوش شده بود، انگار فقط من مونده بودم، الان توی این وضعیت باید چی کار می کردم؟! خودمم زخمی بودم که! یکهو اون گرگ یه عالمه خون بالا آورد، با دیدن خون ها به شدت حالم بد شد و ترسم اوت کرد، بدنم دچار تشنج شده بود، عصبی شده بودم و زوزه های بلندی از سر درد و عجز می کشیدم، برای مدتی صداها توی گوشم اکو شدن و بعد دیگه چیزی نفهمیدم.

\*\*\*

(سی دقیقه قبل)

(آنالی)

کلافه از جام بلند شدم و به طرف دریاچه حرکت کردم. حس بی حوصله بودن داشتم! چی؟ بی حوصله بودن هم مگه حس داشت؟ از حرف خودم خندیدم، منم با خودم درگیر بودم ها! اوه خوب من بودم دیگه نمی شد کاریش کرد. با ریتم از کنار سنگ ریزه ها می پریدم و زوزه می کشیدم. یکجور رقص سستی که قبلا وقتی توی قبیله بودم یاد گرفته بودم. همیشه وقتی زیادی حوصله ام سر می رفت با خودم ریتمش رو زمزمه می کردم و رقصش رو انجام می دادم تا حوصله ام سر ریز نشه، هر چند آخرش جوش می آورد می پاشید بیرون، رقص رو هم اصلا فکر نکنم درست باشه بیشتر شبیه ادا بازی بود تا رقص، یعنی اگه افراد قبیله می دیدن با رقصشون این جوری مسخره بازی در می آوردم مطمئنم می کشتنم، اون وقت دیگه آنالی ای وجود نداشت که بخواد کرم بریزه.



به دریاچه رسیدم. از روی سنگ های بزرگ کنار دریاچه رد شدم و کنار اب دریاچه ایستادم، چقدر قشنگ بود، عاشق این زلالی آبش بودم، حس خوبی داشت، به راحتی می تونستم خودم رو توش ببینم. به انسان تبدیل شدم و آروم سرم رو پایین آوردم و قوروت- قوروت، با دست هام آب خوردم، مثل این ادمایی که از قحطی برگشت، بعد از رفع تشنگی، بلند شدم و باز به شکل گرگینه در اومدم. باید به غارمون بر می گشتم و باز تموم مسیر رو باید می رفتم! پوف ده بار به آثار گفتم بیا بریم کنار دریاچه می گفت نه اونجا امنیت نداره.

البته راست می گفت اما خب سخت بود این همه راه رو برم و برگردم! اونم منی که مدام تشنه ام میشد آه کی حوصله داشت آخه؟ ذخیره اب داخل غارمون هم که دیگه کلا یکی دو روز دووم میاورد و همین طور طبق یک جمله معروف کی می رفت این همه کیلومتر رو؟

همون طور با ریتم و ساز زوزه اییم، باز به طرف غارمون حرکت کردم، در حالی که سرخوش می رقصیدم و از درخت ها و گل های ارکیده سفید و بنفش که همه جا رو گرفته بودن رد می شدم، به غار رسیدم، با خوشحالی، وارد غار شدم که یکهو با چوبی که به طرفم پرت شد، سریع بیرون پریدم و پشت سنگ های بزرگ کنار غار قایم شدم!

باز این آثار وحشی شده بود! اگر بخوام وحشی شدن آثار رو با چیزی مقایسه کنم، اوم... تقریبا میشه مثل یه حشره گرسنه! کلا دیگه هیچی حالیش نبود و فقط غذا می دید، در حال حاضر هم آثار هم فقط خون توی گردن من رو می دید و پایان! تجربه ثابت کرده بود در این جور مواقع عشق ورزیدن اصلا فایده نداشت تنها راهش فرار بود فرار!

آروم یه چشمی اطراف رو نگاه کردم تا اگر نبود پا به فرار بزارم که با غرش بلندی از پشتم، وحشت زده خواستم به عقب برگردم که سرم خورد به سنگ جلوم که پشتش قایم شده بودم. لعنت! اه اخه اینجا جای یه سنگه مگه؟ قلبم انگار داشت از حدقه بیرون می‌زد و چشم هام هر لحظه ممکن بود بایسته!

– باز مخت تاب برداشته! مگه صد بار بهت نگفتم این چرت و پرت‌های ستی کوفتیت رو نخون؟

آخیش! گویا عصبانیتش به کد قرمز نرسیده بود، با خنده، به شکل انسانیم در اومدم و در حالی که به طرفش بر می‌گشتم و با دستم سرم رو می‌مالیدم، گفتم:

– خب حوصله‌ام سر رفته بود.

کلافه سرش رو به معنای تاسف تکون داد، نگاه اجمالی ای بهم انداخت و به طرف غار برگشت، ایول خطر کتک خوردن از بیخ گوشم گذشته بود، دستم رو گذاشتم روی سرم و آروم گفتم:

– هوف همه جا امن و امان.

با خنده از جام بلند شدم و در حالی که با تیکه چوبی که از روی زمین برداشته بودم، ور می‌رفتم تا با نخن‌هام سرش رو تیز کنم، دنبالش رفتم و گفتم:

– من نمی‌دونم تو چطوری تموم روز رو اون تو سر می‌کنی و حوصلت سر نمیره!

چشمم به تیز کردن اون چوب بود که با سر رفتم توی یه چیز سخت، آخ! سرم ترکید! سرم رو بالا اوردم که دیدم بله رفتم توی دیواره های سنگی غار! از درد قهقهه‌ای زدم و در حالی که سرم رو می‌مالیدم وارد غار شدم و گفتم:

– نمی‌دونم دیگه چی‌کار کنم. کاش یه قبیله‌ای داشتیم اون وقت می‌تونستم اذیت کنم اعضا رو...

در حالی که روی تخت سنگیش، می‌خوابید، خندید و گفت:

– تو اول برو روی آداب معاشرتت کار کن، بعدش هم تو که همیشه بیرونی دیگه می خوای چیکار کنی که حوصلت سر نره! می خوای بیا من رو بخور شاید خیالت راحت شد!

باز قهقهه‌ای زدم و کنارش روی تخت نشستم، در حالی که داشتم با اون چوب تیز کرده ام، لا به لای دندون‌هام رو که پر از تیکه گوشت بود تمیز می کردم، گفتم:

– بیا بریم شکار هوم؟ هوم؟ بیا بیا. تازه، تو گوشتت تلخه! بیشتر حالم بد میشه تا خوب.

کلافه چرخید و پشتش رو بهم کرد. پتو رو روی سرش انداخت و آرام گفت:

– برو بیرون حوصله ندارم خوابم میاد. برو پیش پاتریشا بگو بیاد باهات شکار پاتریک هم هست برو برو. خندیدم، باز می خواست من رو بغرسته دنبال نخود سیاه، آهان چرا یادم نبود پاتریشا الان احتمالا داشت با پاتریک بحث می کرد که به این‌جا بیان، نمی‌دونم این پاتریک چه مشکلی با ما داشت که هر بار می گفت من نمیام! با زور من و پاتریشا میاوردیمش، هر بارم می‌نشست یه کنار و با اخم به دیوار خیره میشد! با به یادآوری کارهایش، از خنده ریشه رفتم که آثار، عصبی گفت:

– باز خل شد! قبل رفتن یه لباسی هم تنت کن.

درمیون پاره شدن از خنده، به خودم نگاهی کردم! اوه! محکم با دست کوبیدم توی سرم!

– وای، چرا یادم رفت باز لباس بپوشم!

با صدای حرصی آثار، باز از خنده منفجر شدم.

– بار اولت که نیست.

در حالی که به طرف کننده لباس ها میرفتم و در از جنس چوبش رو کنار می زدم، با خنده زمزمه کردم:

– نه که حالا لباس پوشیدن مهمه.

جلوی کنده چوبی ایستادم، چاره ای نبود خب چی بپوشم؟ یکی از لباس ها رو همین طوری بیرون اوردم و با هزار جور سختی پوشیدمش، یه لباس آبی بلند بود که استین هاش سفید بود. خب خوبه جزئیات مهم نبود، مهم این بود که بدنم معلوم نباشه که در هر صورت توی شکار پاره میشد و فرقی به حالم نداشت! شونه ای بالا انداختم و از غار بیرون زدم. با سر حالی نگاهی به اسمون نیمه ابری بالای سرم انداختم و به طرف غار پاتریشا و پاتریک رفتم، در حالی که پاهام رو روی چمن های نمدار می داشتم و لذت می بردم با خودم فکر کردم که چرا باید این قدر غارشون دور می بود؟

بین آنالی کلا دو حالت داریم یا غار اونا دور بود یا غار ما دورتر بود! یه حالت دیگه ای هم وجود داره این که مسافت بین دو غار زیاده! اره فکر کنم همین سومی باشه، اوهوم من یک نابغم شکی درش نیست! با شنیدن زوزه ای از فکر بیرون اومدم و ایستادم، این از کجا اومد؟ صداش آشنا بود! سریع به گرگ تبدیل شدم و گوش هام رو تیز کردم. صدا اینبار اروم تر به گوشم رسید، ضعیف شده بود. زوزه ای در جوابش کشیدم که با زوزه ای دوباره اینبار بلند تر جوابم رو داد.

صدا از طرف شرق جنگل میومد! باز زوزه کشیدم اما دیگه جوابی نیومد، عجیب بود! شونه ای بالا انداختم، به من چه لابد یکی از گرگینه های اطراف بوده، همینه. باز به شکل خودم در اومدم که اه! لباسم خراب شده بود! مسئله اینکه پاره شده یا خراب؟ ولش مهم این بود که ترکیده بود!

کلافه پوفی کشیدم و باز به گرگینه تبدیل شدم و به طرف غار پاتریشا اینا راه افتادم. بلاخره که پاره میشد منتهی الان زود تر شده بود که مهم نبود. بعد از دو دقیقه به غارشون رسیدم. با صدای بلندی در حالی که از تخته سنگ های جلوی غارشون بالا می رفتم تا به وردی غار برسم با ریتم گفتم:

– هی پاتری من آمده‌ام، خوش آمده‌ام.

از حرف خودم خندیدم وارد شدم. به اطراف نگاه کردم، وا! پس کجا بودن؟ نه پاتریک بود نه پاتریشا غار خالیه خالی بود! اهه کدوم گوری بودن پس؟

به شدت تو ذوقم خورده بود! از غارشون بیرون اومدم و باز به غار خودمون برگشتم چه کاری بود اخه این همه راه برم و پیام؟ اه!

میون راه نگاهی به آسمون انداختم، ابر های بیشتری داشتن می اومدن. دیگه حالم از اسمون ابری بهم می‌خورد آه. تقریبا دیگه به غارمون رسیده بودم که با بویی که به مشامم خورد میخکوب سر جام ایستادم! بوی خون! بوی خون بود، ضعیف بود اما حسش می‌کردم. هر چی که بود این اطراف نبود، باید خیلی زخمی شده باشه که بوش اینقدر ضعیف به این جا رسیده باشه. به طرف جایی که بو ازش حس می‌شد دویدم، بازم از شرق بود! هرچی نزدیک می شدم بوی خون بیشتر می‌شد. بوی گرگ بود!

یه گرگ زخمی شده بود؟ اونم این‌جا؟ از روی کنجکاوای سرعتم رو بیشتر کردم، چند دقیقه ای شده بود که می دویدم، بوی خون برام آشنا نبود اما بوی خون پاتریشا و پاتریک رو حس می‌کردم. دو بوی ناآشنا و یه بوی عجیب که تاحالا به مشامم نخورده بود! چه خبره!

نگران شدم با سرعت بیشتری به اون طرف دویدم. با سرعت از درخت ها و سنگ ها می گذشتم تا به اون منبع خون برسم که با رسیدن به منطقه جگوار، وحشت زده به جنگل مه زده ی جلوم خیره شدم، چطور پاتریشا و پاتریک سر از این جا در آورده بودن؟ برای لحظه‌ای تردید به دلم افتاد؛ مردد بودم که وارد منطقه بشم یا نه.

وای زئوس! من می ترسیدم. من، من جنبه نداشتم. نمی تونستم با جگوار مبارزه کنم. نکنه بکشتشون؟ سریع عقب رفتم و با سرعت به غار برگشتم، باید به آثار می گفتم، اون بهتر می تونست از من ترسو بهشون کمک کنه! اره باید بهش خبر بدم. توی این شرایط اون عاقل تر از من خنگ بود.

با سرعت، وحشت و نگرانی از روی شاخه های شکسته روی زمین و سنگ ها پریدم تا به غار برسم، هوا هم انگار باهام مسابقه گذاشته بود، به ناگاه بیهو به شدت سرد شد و رعد برقی زد، آه الان چه وقت بارون بود اخه! بلاخره به غار رسیدم، سریع توی غار پریدم و به طرف آثار رفتم، به شکل انسانیم برگشتم و محکم تکونش دادم، با عصبانیت بلند شد و خواست چیزی بگه که با دیدن صورتم متعجب گفت:

– چه مرگته؟

وحشت زده، در حالی که با چشم های ترسیده بهش خیره بودم، زیر لب زمزمه کردم:

– پا، پاتریشا و پاتریک، بوی خونشون رو حس کردم، اونا، اونا توی منطقه جگوارن! اونا، من، من می...

آثار عصبی سریع از روی تخت بلند شد و محکم شونه هام رو گرفت و فریاد کشید:

– آنالی الان وقت وحشت کردن نیست بیا، زود باش باید نجاتشون بدیم زود باش.

آثار سریع به گرگینه تبدیل شد و از غار بیرون دوید. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و محکم با دو دستم توی گوشم کوبیدم، آنالی به خودت بیا دیوونه الان وقت خل بازی نیست. سری به معنای تایید حرف خودم تکون دادم و سریع باز گرگینه شدم و به طرف منطقه جگوار دویدم. باید می رفتم باید تا جایی که می شد کمکشون می کردم. پاتریشا، پاتریک لطفا زنده بمونید من جز شما دو نفر و خواهرم دیگه کسی رو نداشتم!

در حالی که می دویدم و پشت آتار حرکت می کردم؛ اشک هام از صورتم می چکیدن. زئوس لطفا زنده نگهشون دار، لطفا!

بعد از دقایقی به منطقه جگوار رسیدیم، آتار بی تردید وارد منطقه شد و به راهش ادامه داد، من اما از سرعت کم شده بود. چی کار باید می کردم؟ اه لعنت بهت آنالی!

با ترس سرعتم رو بیشتر کردم و وارد محوطه شدم. یه جنگل مه آلود، مثل تموم جنگل های دیگه بود، اما بوی ادرار تندی که از اطراف میومد، به خوبی نشون می داد که این منطقه برای کی بود! اه لعنت باورم نمیشد به عنوان یه امگا جرئت کرده بودم پیام توی منطقه ی قوی ترین شکارچی!

هر چی نزدیک تر می شدم بوی تند خون بیشتر از قبل دماغم رو می سوزوند، سرعتم رو کم کردم و کنار آتار، اروم اروم قدم بر داشتم. با دقت اطراف رو جستجو می کردم که با دیدن چند تا شیء تاریک، به طرفشون دویدم. انار هم پشت سرم اومد، مستقیم به سمت جسمی که بوی پاتریشا رو می داد دویدم که با دیدن گرگی که جلوش افتاده بود متعجب و بلند گفتم:

– واقعا گرگ بود!

انار با بلندی صدام، به طرفم اومد و کنارم ایستاد. متعجب بهش نگاه کردم. نگاهم بین اون گرگ و انار در رفت و امد بود، یه گرگ دیگه هم اون طرف تر افتاده بود! چه عجیب! آتار آروم و با احتیاط گفت:

– اون گرگه! یه گرگ اونم اینجا! چه عجیب!

متعجب باز به اون گرگ خیره شدم و سری به عنوان تایید حرف های انار تگون دادم. اروم گفتم:

– خب الان چی کار کنیم؟ بذاریم اینجا باشن؟

نگاهم به پشت سر انار افتاد. کنار درخت پشت سرش جسم جگوار افتاده بود! وحشت زده هیینی کشیدم و عقب رفتم. با لکنت و وحشت گفتم:

– ا...اون جگواره!

انار سریع به عقب برگشت، انگار فکر کرد جگوار پشت سرش ایستاده. با دیدن جسم بی هوش جگوار سریع به طرفم برگشت و تند تند گفت:

– پاتریشا رو بغل کن منم پاتریک رو بغل می کنم. باید سریع ببریمشون تا جگوار به هوش نیومده.

سری به معنای تایید حرفش تکون دادم و سریع به شکل انسانیم در اومدم. جلو رفتم و یه دستم رو زیر گردن پاتریشا و یه دست دیگم رو دور لگن و دمش انداختم و بلندش کردم. خوبی گرگینه بودنمون همین بود که در همه حال باز قدرت داشتیم وگرنه ممکن نبود بتونیم این غول هارو بلند کنیم. چند قدمی از اون جا دور شده بودم که ایستادم. اروم خطاب به آنار که جلو تر بود گفتم:

– انار... پس اون دو تا گرگ چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– به ما چه اونا گرگینه نیستن اونا گرگن.

میون حرفش پریدم و گفتم:

– این اولین باره یه گرگ می بینم. ممکنه جگوار هر دوشون رو بکشه بیا نجاتشون بدیم. فوقش بعد دیدنشون و شناخت نژادشون خودمون می کشیمشون. تازه میگن گوشت گرگ خوشمزست!

آنار با حالتی ختی بهم خیره شد و گفت:



– هوف، برو اون دو تا رو هم بیار اما اول پاتریشا رو ببر غار بعد برگرد.

سری تکون دادم و باز هر دو به طرف غار راه افتادیم. باید نجاتشون بدم. از طرفی نمی خواستم کشته بشن و از طرفی کنجکاویم در مورد حضور دو تا گرگ اونم اینجا، مانع از رها کردنشون میشد.

بلاخره بعد از چند دقیقه به غار رسیدیم. از پله های سنگی غار بالا رفتم و پاتریشا رو روی تخت خوابوندم. انار هم پاتریک رو روی تخت خودش گذاشت. سریع پتوی روی تختم رو برداشتم و به طرف اون منطقه دویدم. باید قبل از به هوش اومدن جگوار نجاتشون می دادم. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود و هوا داشت سرد تر میشد، رعد و برق ها بیشتر شده بودن و دیگه کم کم قرار بود بارون شروع بشه، پوف! دیگه از بارون خسته شده بودم، در ارزوی اندکی آفتاب و برف به سر می برم!

سرعتم رو بیشتر کردم. باید قبل از شروع بارون به غار بر می گشتم، وگرنه سیل هر سه مون رو با خودش می برد. اینبار دیگه مرگم حتمی بود. از سنگ های ریز و درشت پریدم تا به منطقه رسیدم. سریع پتو رو روی زمین پهن کردم و اون دو تا گرگ رو بغل کردم و روش گذاشتم. !! چقدر اینا سبک بودن! متعجب از سبک بودنشون به سختی یه سر پتو رو گرفتم و شروع به کشیدنشون کردم.

لبخندی زدم و با قدرت بیشتر و سرعت بیشتری به طرف غار کشیدمشون، از روی سنگ های ریزی عبور می کردم تا به غار برسم، فکر کنم کمرشون داغون شده بود تا الان! شونه ای بالا انداختم. به من چه دیگه اینش رو که نمی تونستم کاریش کنم!

بارون شروع شده بود و نم نم می بارید و لحظه به لحظه داشت شدت بیشتری می گرفت. سرعتم رو بیشتر کردم تا زود تر برسم. بلاخره بعد ده دقیقه، به پله های سنگی غار رسیدم، سریع پتو رو ول کردم و یکیشون رو با احتیاط بغل کردم. اوه، واقعا چقدر سبک بود! در حالی که متعجب بودم و در کنارش ذوق زده،

از پله ها بالا رفتم و وارد غار شدم. پاتریشا و پاتریک هر دو هنوز روی تخت ها بی هوش بودن و آثار داشت زخم هاشون رو پانسمان می کرد.

به اطراف غار نگاه کردم. اینا رو کجا بذارم؟ اوم فعلا کنار دیوار باشن بهتر بود تا بعدا یه فکری بکنیم. اروم گرگ اولی رو روی زمین گذاشتم و برگشتم تا اون یکی رو بیارم.

وای وای بارون شدت گرفته بود! سریع بیرون دویدم و اون گرگ رو که خیس-خیس شده بود رو بغل کردم و اوردمش تو، پتو رو هم که ولش بعدا باز یکی می گرفتم. این یکی رو هم کنار اون اولیه گذاشتم و ازشون فاصله گرفتم. انار کنارم ایستاد و دست به سینه بهشون نگاه کرد، اروم گفتم:

– الان چی کار کنیم؟

شونه‌ای بالا انداخت و در حالی که به طرف پاتریشا می رفت تا زخم هاش رو ببندد گفت:

– خودت آوردیشون خودتم باید عواقب بعدش رو قبول کنی. حواست بهشون باشه یکهو ممکنه بهمون حمله کنن. اینا حرف حالیشون نمیشه نمی‌تونن حرف بززن.

متعجب به گرگ ها نگاه کردم. واقعا نمی‌تونستن مثل ما حرف بززن؟ چه جالب! یعنی تموم حرف ها دربارشون واقعی بود؟ تاحالا باهاشون رو به رو نشده بودم!

ولی واقعا برام عجیب بود که دو تا گرگ توی جنگل های ما چیکار می کردن! اصلا چطور اومده بودن؟ و مهم تر از اون، چطور سر از منطقه جگوار در آورده بودن! چقدر هم سبک بودن، یعنی دختر بودن؟ نگاهی به اون آخیره انداختم. اوم نه دختر نبود! پس ربطی نداشت، لبخندی زدم و در حالی که بالای سرشون ایستاده بودم، آروم روی پاهام نشستم و بهشون نگاه کردم، دو تا گرگ کوچیک که تقریبا شصت سانت بودن. چقدر کوچولو بودن ها! نسبت به ما گرگینه‌ها، سی سانت کوچولو تر بودن! اوه تازه من که صد و بیست سانت

بودم، اما آثار تا جایی که یادمه، اوم، صد و ده سانت بود، اره همین قدر بیشتر نبود، اما خب بازم نسبت به ما دیگه خیلی کوچولو بودن.

اروم دستم رو روی موهای گرگ اولیه که پسر بود کشیدم! وویی چقدر نرم بود، حتی از موهای ماهم نرم تر! ماهم با اینکه مثل گرگیم اما موهامون زبر تر بود؛ وایی چقدر نازه! می خواستم بغلش کنم، اروم دستم رو روی صورتش کشیدم که دماغش تکون خورد! اوه فکر کنم بیدار شد!

سریع از جام بلند شدم و در حالی که چند قدم عقب می رفتم خطاب به آثار که هنوز داشت زخم بچه ها رو پانسمان می کرد، با لحنی مضطرب گفتم:

– آثار، یکی شون بیدار شد بیا!

آثار ظرف سفالی که توی دست هاش بود رو سریع کنار گذاشت و به طرفم اومد، کنارم ایستاد و محتاط گفت:

– آنالی، بیا عقب، اصلا حس خوبی بهشون ندارم!

خندیدم، اروم در حالی که دست دراز شده اش رو که برای حفاظت ازم بالا آورده بود و جلوم گرفته بود، پایین میاوردم گفتم:

– بابا چقدر ترسویی تو آثار! اینا که آزاری ندارن، این قدر نازن که...

(هکتور)

با سردرد شدیدی توی سرم، بیدار شدم. انگار چندین سال بود که بی هوش بودم، سرم به شدت سنگینی می کرد، به سختی چشم هام رو باز کردم که باز نشده، دوباره بستم؛ نمی تونستم بازشون کنم، چقدر سرم درد می کرد!

ذخ! اون روز چی شد؟ اصلا الان کجا بودم؟ به سختی به بدنم تکونی دادم که برای لحظه ای حس کردم انگار از یه دره بلند سقوط کردم، تموم عضلات بدنم درد می کرد، موهام بهم ریخته بودن و دمم، به شدت کثیف شده بود، برای فهمیدن اینا نیازی به دیدن نبود، به خوبی کثیفی و بی نظمی رو روی بدنم حس می کردم!

به سختی سعی کردم باز چشم هام رو باز کنم. چقدر هوا سرد بود، انگار داشت بارون می اومد، اما توی دشتمون که بارون نمی اومد و این صدای عقاب که الان داشت به گوشم می رسید، ما که توی دشت و اون اطراف عقاب نداشتیم! من کجا بودم؟ صدای بارون می اومد اما خیس نبودم! یعنی توی یه جایی مثل غار بودم؟ اما چطور ممکن بود توی غار باشم؟!

یعنی الان توی منطقه خودمون بودیم؟ مگه توی جنگل های کاج نبودیم! من، هعی کارول! اون کجا بود؟ بوی کارول رو می فهمیدم اما نمی دونستم حالش چطور بود. اینبار مصمم شدم تا چشم هام رو باز کنم، باید می فهمیدم الان توی چه وضعیتی بودیم! یعنی حالش خوب بود؟

به سختی چشم هام رو باز کردم، چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه، سر گیجه داشتم و نمی تونستم درست اطرافم رو ببینم، ولی بازم تلاش کردم تا از جام بلند بشم، باید کارول رو پیدا کنم؛ ممکن بود بخاطر من کشته بشه، باید... به ناگاه چشم هام واضح شدن.

به کنارم نگاه کردم، اه! این که کاروله! همین کنار بود؟ به شکمش خیره شدم، نفس می کشید پس زنده بود و حالش خوب بود، ولی چرا بوش رو اینقدر نزدیک حس نکردم؟ شاید چون بدنم ضعیف شده بود. نفس اسوده ای کشیدم و خواستم باز بخوابم که نگاهم به جلوم افتاد، دو تا... نه! اونا گرگینه بودن! گرگینه ها، دشمن های خونی ما بودن! ما، ما کجا بودیم؟!

وحشت کرده بودم، توی یه غار بودیم، نکته اونا ما رو اسیر کردن! سریع از جام بلند شدم که محکم به زمین خوردم، آه، بدنم هنوز قدرتی نداشت، هنوز تموم عضله هام ضعیف بودن، گرگینه ها ما رو به عنوان غذا می‌دیدن باید خودمون رو نجات بدم!

بهشون با حالت تهاجمی خیره شدم، دندون هام از فکم بیرون زده بودن و پنجه هام تیز تر از همیشه آماده دریدن بودن، هر دوشون دختر بودن! اما فرقی نداشت، گرگینه ها، در هر صورت و جنسیتی، از ما برتر بودن!

یکی از اون دو دختر که لباسی نپوشیده بود، قدمی جلو اومد، بلند غرشی به طرفش کردم که اون یکی دختر که لباس بنفش و عجیبی داشت، سریع به عقب کشیدش و عصبی و بلند گفت:

– آنالی بیا عقب، بهت گفتم نیارشون، همین الان بکشش، خطرناکه، پاتریشا و پاتریک هم آسیب دیدن زود باش!

ترسیده بودم، اما باید تا کارول بیدار میشد ازش دفاع کنم، باید جونمون رو نجات می‌دادم. نمی‌ذاشتم بکشنمون، نه!

ضعف بدنم داشت برطرف میشد، می‌تونستم حرکت کنم، سریع از جام بلند شدم و پاهام رو دور تا دور کارول گذاشتم و با حالتی تهاجمی، بهشون غریدم، الان کارول درست زیر شکمم بود، این جوری می‌تونستم بهتر ازش محافظت کنم.

هر دوشون ترسیده بودن، یکیشون در حالی که ترسیده بود کنجکاو توی نگاهش موج می‌زد و اون یکی، آماده مقابله بود، اینا کی بودن؟ یکهو از کجا پیداشون شده بود؟ چرا این قدر سؤال توی ذهنم بود، کاش کارول زودتر بیدار میشد.

از گرگینه ها می ترسیدم و الان، درست دو تاشون جلوم ایستاده بودن، تنها بودم باید چی کار می کردم؟  
من...

با جلو اومدن دوباره اون دختر کنجکاو، غرشی کردم که آروم جلوم نشست و در حالی که به چشم هام خیره بود، با لحنی اروم و لرزون گفت:

– م... من، آنالیم، باهات کاری نداریم، جوتتون در خطر بود، برای همین نجاتتون دادیم و...

به حرفش توجهی نکردم و به طرفش خیز بر داشتم که اون یکی دختره، سریع به جسم گرگینه اش تبدیل شد و به طرفم حمله کرد، لعنتی، عمرا اگر حریفش می شدم، به خصوص که دو تا بودن! اما نه، من خام حرف هاشون نمی شدم، ما توی جنگل بودیم، چطور ممکن بود فقط شماها بوده باشید که نجاتمون بدید؟ با پنجه ای که به صورتم کشید، زوزه ای از درد کشیدم و به طرفش هجوم بردم؛ نمی شد یه جا بشینم و اون تیکه-تیکه ام کنه، باید تموم تلاشم رو می کردم تا باهاش مقابله کنم، اره باید از کارول محافظت کنم. هر دو به جون هم افتاده بودیم، اون گردنم رو گرفته بود و من، با پنجه هام بدنش رو زخمی کرده بودم، به شدت تحت فشار آرواره هاش بودم، هیچ جوره ول نمی کرد، داشت خفم می کرد؛ توانم رو داشتم کم-کم از دست می دادم، روی زمین افتادم اما هنوز هم گردنم رو رها نکرده بود، نفسم تنگ شده بود و دست و پا می زدم، زوزه های کوتاهی از سر درد کشیدم، لعنتی، این آخرش بود...

(کارول)

با غرش ها و زوزه هایی که به گوشم می رسید، به سختی چشم هام رو باز کردم. چند بار پلک زدم تا تونستم درست ببینم، این جا کجا بود؟ توی یه غار بودیم و اطرافمون از چند تا تخته سنگ و چوب پر شده

بود! خیلی عجیب بود مطمئناً قبیله هکتور، از این چیزا نداشتن! شاید من ندیده بودم! هوا سرد و ابری بود، بارون هم می اومد و با صدای عقاب، ترکیب جالبی درست کرده بود! صدای واقعا لذت بخشی بود. می خواستم تا مدتی همین طوری بهش گوش بدم که با زوزه های کوتاهی، به طرف داخل غار نگاه کردم، وای هکتور! داشت با یه گرگینه می جنگید و گردنش، توی دهن اون بود، داشت دست و پا می زد، انگار دیگه نمی تونست مبارزه کنه! چرا زود تر متوجهش نشدم؟ شاید از بس توی جو فضا بودم!

به سختی از جام بلند شدم که توجهم به دختری که کناری ایستاده بود و به نبرد نگاه می کرد جلب شد! باید هکتور رو نجات می دادم وگرنه مرگش حتمی بود، با اینکه تموم بدنم درد می کرد، اما به سختی به طرف اون دختر رفتم، احتمالا می شد تهدیدش کرد، تا متوجهم شد بهش حمله کردم و انداختمش روی زمین و خودمم روی دلش ایستادم، جیغ بلندی کشید که اون گرگینه هکتور رو ول کرد و به طرفم برگشت، خواست بهم حمله کنه که عصبی غریدم:

– جلو نیا! وگرنه می کشمش.

در حالی که آب دهنش می چکید، عصبی و متعجب، بهم نگاه کرد، مدام از راست به چپ و برعکس راه می رفت انگار عصبی بود، به هکتور نگاه کردم، روی سنگ ها افتاده بود و می نالید، خشمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

– بذار بیاد این طرف وگرنه مطمئن باش می کشمش!

بهم خیره بود و به حرفم توجهی نکرد، باشه! پنجه هام رو بیرون اوردم، هر چند پنجه ای نداشت، خیلی کم بودن و مثل قبل دیگه تیز نبودن. به طرف اون دختری که زیرم بود بردم که نگاه متعجبش، به نگاهم گره خورد! چش شد؟ مگه چی دید که این طوری...

صدای متعجب و ذوق زده دختری که زیرم بود، بیشتر از قبل عصبیم کرد! بازم کلیشه های تکراری!

– وای! تو گرگینه ای! می تونی حرف بزنی و وای چشم‌هات عالین! وای زئوس تا حالا چشم هایی به این قشنگی ندیده بودم تو محشری!

با تموم شدن حرفش، بهش نگاه کردم. نمی دونستم عصبی باشم یا متعجب! یا خوشحال از اینکه بلاخره یکی به چشم هام گفت زیبا! در حالی که از حرفش شوکه شده بودم، به ادامه حرف‌هاش گوش دادم.

– من آنالی‌ام، آروم باش باهاتون کاری نداریم، توی جنگل در خطر بودید که نجاتتون دادیم.

منظورش از کاری باهامون ندارن چی بود! اون گرگینه داشت به وضوح هکتور رو می کشت! عصبی میون حرف هاش غریبدم:

– اگه کاری باهامون نداشتید که الان دوستم اون وسط از درد ناله نمی کرد! سریع، با لحنی شرمنده گفت:

– اوه ببخشید راستش یه سوتفاهمی پیش اومد و بخاطر همین این طوری شد! خواهرم خواست از من محافظت کنه که بهم پریدن و این طوری شد. در کل از عمد نبود اشتباه برداشت نکن لطفا!

به چشم هاش نگاه کردم، دروغ نمی گفت، صداقت رو به وضوح می تونستم توی نگاه و حرف هاش، حس کنم! به اون گرگینه که عصبی بهم خیره بود نگاه کردم، پس خواهرش بود! اروم از روی دختره پایین اومدم و کنار رفتم که خواهرش خواست بهم حمله کنه، سریع حالت تهاجمی گرفتم که با جیغ دختره، ایستاد!

– آنا نه!



عصبی بهم خیره بود و همونطور ایستاده بود! چرا این جوری می کرد! انگار خواهرش خیلی براش عزیز بود! با صدای اون دختره کنار رفت و تبدیل به انسان شد، نگاهم رو ازش گرفتم و سریع به طرف هکتور دویدم و از کنارش رد شدم. بالای سرش ایستادم، تموم گردنش غرق در خون بود! نگران و اروم کنار گوشش زمزمه کردم:

– هکتور خوبی؟ هی هکتور منم کارول، مدام رو می شنوی رفیق؟

صدای ضعیفش، توی ذهنم پیچید:

"کارول تویی؟ آ... آره می فهمم... فقط خیلی درد داره! خیلی!"

نگران سرم رو بالا اوردم و به اون دختر ها نگاه کردم، ملتسمانه و با خواهش گفتم:

– م.. میشه به دوستم کمک کنید؟ حالش بده!

اون دختره که اگر اشتباه نکنم گفت اسمش آنالیه، قدمی جلو اومد که خواهرش دستش رو گرفت و

عصبی، اما با تنی اروم کنار گوشش گفت:

– هی دیوونه شدی آنالی! تا همین یه دقیقه پیش می خواست تو رو بکشه! حتی من رو هم زخمی کردن و

الان...

آنالی میون حرفش پرید و اروم گفت:

– بس کن آنار، چقدر محتاطی! اول تو به دوستش حمله کردی که اونم به من حمله کرد؛ اینم برای دفاع از

دوستش بود که به من حمله کرد، بس کن! تازه تو گرگینه ای، سریع خوب میشی اما اون ممکنه بمیره! یادت

رفته؟ گرگ ها قدرت هاشون مثل ما نیست!

بعد از گفتن حرفش، ازش جدا شد و به طرفم اومد، جلوم ایستاد و اروم گفت:

– ام... می‌تونم درمانش کنم اما، فکر نکنم با رفتار قبلش بزاره بهش دست بزنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به هکتور دوختم، چشم هاش بسته شده بود. می‌تونستم حس کنم چقدر ترسیده بوده، اون نمی‌تونست باهاشون حرف بزنه و بخاطر همین بیشتر وحشت کرده بود، یه جور غریزه ای بود که بخاطر دفاع از خودش و اطرافیانش، حمله کرده بود. دست خودش نبود. پوزم رو کنار گوشش بردم و آروم گفتم:

– هکتور، بهش اطمینان کن؛ اون کمکت می‌کنه.

با اینکه خودم زیاد از حرفم اطمینان نداشتم. با صدای زوزه‌ی اروم‌ش، بهم فهموند که متوجه شده، ازش کمی فاصله گرفتم و به دختره نگاه کردم، آروم گفتم:

– لطفا نجاتش بده! بخاطر خواهرته که الان اون توی این وضعه!

در حالی که حرف می‌زدم، نگاه عصیبم به خواهرش بود که عصبی نگاهش رو ازم گرفت و آروم زمزمه کرد:

– به درک!

اخمی کردم. چقدر پررو بود. خواستم به طرفش برم که آنالی، سریع جلوم ایستاد و مانع شد، به چشم‌هام نگاه کرد و آروم خطاب بهم گفت:

– ببخشید، اون یکم با غریبه‌ها، تند خوهه، یکم که بگذره آروم میشه، من از طرفش بابت دوستت معذرت می‌خوام.

با حرفش آروم گرفتم و دیگه چیزی نگفتم، وقتی از آروم شدنم، آسوده شد، نگاهش رو ازم گرفت و به طرف کنده چوبی که گوشه غار بود، رفت. دستش رو داخلش فرو کرد و ظرفی رو بیرون آورد. به طرف

هکتور برگشت و از توی ظرف چیز سیاهی رو روی زخم‌هایش مالید، به کارش با اخم نگاه کردم؛ در حالی که اون ماده رو روی زخم‌های هکتور می‌مالید، اروم گفت:

– یه جور پماده که درد رو تسکین میده و باعث میشه زود تر خوب بشه.

آهان! اما چقدر عجیب بود! ما که از این‌ها نداشتیم! چقدر نسبت به ماها فرق داشتن. به هکتور نزدیک تر شدم و اروم کنارش خوابیدم، هنوز هم درد داشت، نمی‌دونم چرا اما انگار، دردش رو حس می‌کردم! سرم رو روی کمرش گذاشتم و به کار دختره نگاه کردم. با ملایمت پماد ها رو روی زخم‌های گردنش میزد! یعنی می‌شد بهشون اطمینان کرد؟ نمی‌دونم، ولی حسم بهم می‌گفت دختر خوبیه شایدم حسم اشتباه می‌کرد! نمی‌دونم، نمی‌دونم!

آروم سرم رو به طرف ورودی غار بر گردوندم، چه بارونی گرفته بود. چقدر دلم تنگ همچین آرامشی بود. از وقتی از گله بیرون انداخته شده بودم، تا الان هیچ آرامشی نداشتیم. از اون بدتر حتی بیشتر درگیر قضایایی شدم که نمی‌دونم چی به چی بود! اصلا چرا اون‌طوری شده بودم؟

نمی‌دونم، اون قدرت، عجیب بود و از اون مهم تر چرا بابابزرگ هکتور، ازش می‌ترسید! اینم نمی‌دونم! همه چیز خیلی عجیب بود. به بدنم نگاه کردم، دردهام خیلی کم شده بودن. زخم‌هام تا حدودی خوب شده بودن، اینم یکی از ویژگی‌های گرگینه بودن بود، بی‌چاره هکتور که زود خوب نمی‌شد!

آروم از جام بلند شدم و به طرف ورودی غار رفتم. جلوی ورودی نشستم و به بیرون خیره شدم. غارشون توی ارتفاع صد متری بود و جلوش یه عالمه سنگ به شکل پله قرار داشت. یه عالمه درخت جلوم بود و چیزی که خیلی قشنگشون کرده بود، مه بود که تموم منطقه رو پوشش داده بود.

نه خیلی غلیظ بود، نه خیلی شفاف، درست مثل قارچی که هاگ‌هاش رو به زیبایی پوشش داده بود، به اندازه بود! هوا نه خیلی سرد بود نه گرم، بوی خاک و بارون، به مشامم می‌خورد. قبلا با برف این‌بو می‌اومدم

اما الان بارون بود، خیلی دلم برای این بوی لذت بخش تنگ شده بود. الان می‌خواستم زیر بارون باشم و تنها به اسمون ابری خیره بشم، اما افسوس که نمی‌تونم، نمی‌تونم هنوز هکتور رو پیش اینا تنها بزارم. آه اما اشکال نداره همین که بوی نم خاک رو بتونم حس کنم، عالی بود!

میون این هوای لذت بخش، صدای پرنده ها به خصوص بلبل که خیلی قشنگ بود، مثل چاشنی بعد از شکار بود. یه جور گوشت مخصوص که خیلی عالی بود.

با صدای اروم آنالی، حواسم رو از منظره گرفتم و به اون‌ها دادم، انگار داشت با خواهرش حرف می‌زد! – آثار، منظورت چیه؟ اونا که باهامون کاری ندارن، چرا نمیشه؟ بین اون‌ها جایی رو ندارن برن و تازه بابا دو تا گرگ این‌جا است ها! وای خیلی می‌خوام باهاش آشنا بشم تازه اون گرگه هم می‌تونه مثل ما حرف بزنه بیا، بیا بزاریم بمونن.

با حرف قاطع اون دختره خواهرش که اسمش آثار بود، به طرفشون برگشتم.

– نه آنالی، معلوم نیست چطور از این‌جا سر در آوردن، خیلی مشکوکن اصلا حس خوبی بهشون ندارم و... متعجب شدم، منظورش چی بود؟ خوبه اونا ما رو پیدا کردن بعد می‌گه چطور از اینجا سر در آوردن! نوبره ها! عصبی به طرفشون رفتم و در حالی که از درد کمی اروم راه می‌رفتم، عصبی گفتم:

– منظورت چیه چطور از این‌جا سر در آوردن؟ خوبه خودتون ما رو نجات دادین بعد الان می‌گین مشکوکن؟ آثار عصبی میون حرفم پرید و گفت:

– اول این‌که بهت یاد ندادن حرف بقیه رو گوش ندی؟ دوم این که آره بهت مشکوکم، این‌که چطور از این جا سر در آوردین خودش به اندازه کافی سؤال بر انگیز هست، بدتر از اون این‌که هر دو تون بوی گرگ می‌دین در صورتی که این جا حتی یه دونه گرگ هم نیست!

متعجب بهش خیره شدم، منظورش از هر دو تون بوی گرگ می دین و یه دونه گرگ این جا نیست چی بود؟ یعنی بوی گرگ من رو هم حس می کرد؟ ولی بقیه گرگینه‌ها که نمی‌کردن و عجیب تر از اون، این جا گرگ نیست! داره شوخی می کنه؟ یا ما رو مسخره می‌کرد؟

مطمئنًا جز گله هکتور خیلی گله دیگه هم بودن! عصبیم کرده بود، دختره‌ی نفهم من رو مسخره کرده فکر می کنه ساده لوهم! در حالی که به پوزم چین می دادم جلو تر رفتم و خشمگین به چشم هاش نگاه کردم.

– من مسخره تو نیستم! فکر می کنی نمی دونم جز گله هکتور چند تا دیگه هم هست؟ ما بازیچه دست شما ها نیستیم. از گرگینه‌ها بدم میاد از همتون بدم میاد!

تموم وجودم می لرزید، باز عصبی شده بودم، یاد اریکا و توماس افتاده بودم، پنجه هام بیرون اومده بودن و با هر بار قدم گذاشتن روی سنگ‌های غار صدای دل خراشی تولید می‌کردن، به طرف هکتور برگشتم، بالای سرش ایستادم و سعی کردم بیدارش کنم. باید می‌رفتم، اصلاً نمی‌شد بهشون اطمینان کرد. قبلاً هم چرت گفتم توی نگاهش دروغ نبود باید بریم.

با جلو اومدن سریع آنالی، به طرفشون برگشتم و حالت تهاجمی گرفتم و فریاد زدم:

– جلو نیا! به هیچ کدومتون رحم نمی‌کنم، بخواید بهش آسیب بزنید همتون رو می‌کشم.

آنالی، حیران و ناباور به چشم هام خیره بود، شوکه در حالی که غرق چشم‌هام بود گفت:

– اینجا، جنگل‌های ابری کاستاریکا است! توی این جنگل ها هیچ گرگی زندگی نمی‌کنه، این جا مخصوص

گله‌های بزرگ گرگینه هاست که در صلح کنار هم زندگی می‌کنن!

متعجب از حرف

هاش، نگاهم رو ازش گرفتم و به آثار چشم دوختم، نگاهش حرف های خواهرش رو تایید می کرد به خصوص اون پوزخندش که نشون از ندونستن موقعیتم می داد! اما این مهم نبود، مهم این بود که ما، توی منطقه خودمون نبودیم!

ما... یعنی ما توی تایگا نیستید؟ ناباور به اطراف نگاه کردم، درست بود تایگا این جوری نبود، تایگا به هیچ وجه مثل این جا با این همه امکانات نبود! باز به آثار نگاه کردم، لباس هاش! توی تایگا کسی این جوری لباس نمی پوشید! تنها الفا ها و خانوداشون بودن که لباس می پوشیدن و بیه برگ های بهم بافتهی کاج بود که قسمتی از بدنشون رو می پوشوند و این ها هم اصلا بوی الفا ها رو نمی دادن!

امگا بودن، بوی گرگ امگا می دادن، چرا نفهمیدم؟ چرا تا الان نفهمیدم ما یه جای دیگه بودیم؟ چرا... صدای بارون، این بار بیشتر از قبل متعجبم کرد! تایگا، توی تایگا که بارون نمی اومد! اون جا همیشه برفی بود! الان که می بینم، درخت هایی که جلوی ورودی غار دیدم، هیچ کدوم کاج نبودن و عجیب تر از اون، اصلا امکان نداشت اونا توی تایگا، توی اون سرما رشد کنن! وحشت کرده بودم، اگر واقعا ما توی تایگا نبودیم، پس کجا بودیم؟ ما کجاییم؟

\*دفترچه لغات\*

تایگا: جنگل های شمالی اغلب به نام تایگا (taiga) نیز شناخته میشن، در واقع جنگل های شمالی، یه کمربند جنگلی هست که منطقه قطب شمالی در سراسر جهان رو احاطه کرده و بزرگترین اکوسیستم زمینی در جهان رو به خود اختصاص داده. از گونه های درختی در اون میشه به کاج ها، صنوبر (سیاه و سفید) و همچنین کاج اروپایی، صنوبر لرزان، درخت قان سفید و چوب پنبه نیز اشاره کرد.

\*\*\*

حیران و وحشت زده به اطراف نگاه می کردم که با حرف آنالی، بیشتر از قبل شوکه شدم! در حالی که سرش رو می مالید و چشم هاش رو باز و بسته می کرد، گفت:

– من... من الان چی گفتم؟ آخ چقدر سرم در می کنه. چی شد یکهو؟

متعجب، بهش خیره شده بودم. شوک فهمیدن این که کجا بودم کم بود، الان این حرف آنالی هم اضافه شد! منظورش از چی گفتم چی بود؟ یعنی چی! زئوس، چرا اینقدر گیج شده بودم؟

آثار جلو اومد و بهم نگاهی کرد، خطاب به آنالی گفت:

– منظورت چیه؟ چی گفتی؟

آنالی در حالی که هنوز گیج بود، با درد گفت:

– نمی دونم، اومدم جلو تا به کارول بگم چشم هات چقدر وقتی جفت سبز میشن قشنگه که بیهو انگار بی هوش شدم!

وحشت کرده بودم؛ منظورش از بی هوش شدن چی بود! اون که اتفاقی براش نیافتاده بود! زئوس! این جا چه خبر بود؟ چی؟! صبر کن! گفت چشم هاش جفت سبز میشن؟ نکنه، نکنه باز کار اون نیرو باشه؟ اون روز که با توماس هم جنگیدم بهم گفت چشم هات جفتشون سبز شدن! اون روز هم هاله ای قدرتمند رو حس کردم اما خیلی نبود. ولی اگه درست باشه.

باید اون روز جلوی بابابزرگ هکتور هم چشم هام سبز شده باشن! چشم هام، مگه چه مشکلی داشتن! چه خبره؟ من... الان چرا باز سبز شدن؟ چی شده؟ حیران بودم، نمی دونستم چی کار کنم. با صدای متعجب و مشکوک آثار، سرم رو بیشتر پایین اوردم.

– با خواهرم چی کار کردی هان؟ با تو ام!

چی بهشون می‌گفتم؟ می‌گفتم یه ناقص و الخلقه هستم که خودش هم نمی‌دونه چیه؟! می‌گفتم یه موجودی که به خاطر همین چشم هاش، از گله‌اش تردهش کردن؟ یا می‌گفتم همین اخیر بخاطر این چشم‌ها یه جنگل رو به آتیش کشیدم! چی می‌گفتم؟

با تکون خوردن چیزی از کنار غار، سرم رو بالا اوردم، اون دو تا هم توجه اشون به اون جا جلب شد! کسی که روی تخته سنگی صاف خوابیده بود، داشت تکون می‌خورد. حالت تهاجمی گرفتم اونم گرگینه بود! الان شدن سه تا! یکی دیگه هم خواب بود و مطمئناً اون هم که بیدار بشه، فرارمون غیر ممکنه میشه! با حالت دفاعی من، آتار سریع مقابلم قرار گرفت و به جسم گرگینه تبدیل شد، آنالی هم به طرف اون شخص دوید! به آتار نگاه کردم، چشم‌های ابیش، بیشتر از قبل عصیم کرد، بهم یادآور شد که اون با کشتن اشناست، مثل من نیست که تاحالا حتی یه بار هم هم نوع خودش رو نکشته باشه! و بدتر از اون اینکه یه گرگینه هم بود و من، هنوز هم جسه گرگ‌ها رو داشتم! دو برابر ازم بزرگ تر بود، چطور می‌تونستم با این سه گرگینه مبارزه کنم؟ یعنی این‌جا دیگه واقعا آخر راهمون بود؟ نه، نمی‌خواستم باشه... نه!

(پاتریشا)

سرم به شدت درد می‌کرد و با سر و صداهایی که می‌اومد، بدتر میشد! صداها واضح نبودن اما به سختی می‌تونستم بوی آنالی و آتار رو حس کنم، پس بهمون کمک کرده بودن! به سختی سعی کردم تکون بخورم که تموم بدنم تیر کشید، از اون بدتر گردنم بود که بخاطر جگوار، به شدت آسیب دیده بود.

پاتریک، اون چطور بود؟ باید چشم‌هام رو باز کنم، خواهش می‌کنم اونم زنده باشه خواهش می‌کنم، جز یه دونه داداشم و آنالی و آتار کسی برام نمونه بود! به سختی چشم‌هام رو باز کردم، هوا ابری بود و نوری نبود که اذیتم کنه، با دوبار پلک زدن، دیدم خوب شد، به سختی تنها با چشمم سعی کردم چپ و



راستم رو ببینم که، دیدمش، زنده بود، مرسی زئوس مرسی. زنده بود و روی سنگ سمت راستی خواب بود. لبخندی زدم که با صدای انار، لبخندم محو شد.

– با خواهرم چی کار کردی هان؟ با تو ام!

با کی داشت حرف می زد؟ انالی چش شده بود؟ نگران شدم، نکنه اون هم آسیب دیده باشه! نه نه! به سختی سعی کردم از جام بلند بشم، بدنم درد می کرد اما باید از حال انالی مطلع می شدم، نکنه بخاطر نجات ما آسیب دیده باشه. وای نه!

با تکون خوردنم انگار فهمیده بودن بیدار شدم، چون انالی سریع جلوی چشم هام پدیدار شد، صدای شاد و نگرانش، خبر از خوب بودن حالش می داد.

– پاتریشا بیدار شدی؟ خوبی؟ نمی‌دونی چقدر نگرانم بودم وای خوبه که...

نفس آسوده‌ای کشیدم، با این تند حرف زدنش، مطمئناً حالش خوب بود! اروم در حالی که داشت حرف می‌زد، زیر کتفم رو گرفت و کمکم کرد تا بشینم، به سختی نفس می‌کشیدم، نگاهم رو به طرف جایی که صدای انار رو شنیده بودم چرخوندم که با دیدن اون گرگ، شوکه شدم. اون همونی بود که توی جنگل جگوار، نجاتمون داد!

همونی که جلوی پاهام از هوش رفت و گفت به دوستش کمک کنم! اره خودش بود! واقعا ممنونش بودم اگر اون نبود به حتم من و پاتریک هر دو کشته شده بودیم! چرا یادم نبود؟ چرا؟

ولی انار چرا تبدیل شده بود؟ چرا اون گرگ عصبی بود؟ چرا حالت تهاجمی داشت! صورت انار رو نمی‌دیدم چون پشتش به طرفم بود اما به حتم اونم آماده حمله بود! چه خبر بود؟ دارن چی کار می‌کنن؟ اون گرگ من رو نجات داد نباید بهش آسیب بزنیم!

به سختی، در حالی که با نگرانی به اون دو تا نگاه می کردم، خطاب به انالی گفتم:

– انا..لی، جلوی انار رو بگیر، اون گرگ توی.. منطقه جگ... وار نجاتمون داد.. اگر اون نبود، الان من و پاتریک... کشته.. شده بودیم...

به شدت سرفه کردم، نمی‌تونستم حرف بزنم، گلویم بدجور خشک شده بود؛ یعنی انالی فهمید چی گفتم؟ امیدوارم فهمیده باشه تا کار از کار نگذشته! به سختی نفس می‌کشیدم، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم، بعد از چند ثانیه که انگار سال‌ها برام گذشت، بلاخره فهمید! سریع به طرف انار دوید و بین هر دو شون ایستاد، دست هاش رو از پهلوی باز کرد و بلند گفت:

– انار صبر کن! پاتریشا به هوش اومده می‌گه این گرگه بوده که از دست جگوار نجاتشون داده!

(کارول)

با حرف انالی، متعجب شدم و بهش نگاه کردم، منظورش چی بود؟ نگاهم به پشت انار افتاد، به دختری که روی یه سنگ بزرگ نشسته بود و سرفه می‌کرد نگاه کردم. بوی همون گرگی می‌داد که قبل از بی‌هوش شدنم بهش گفتم به هکتور کمک کنه. چه جالب! چه سوتفاهمی واقعا؟ از حالت دفاعی پایین اومدم و به انار نگاه کردم، اخمی کرد و عصبی گفت:

– دستش درد نکنه، اما اون کاری که با تو کرد رو چی؟ به وضوح دیدم اتفاقی برات نیوفتاد اما گفتی بی‌هوش شدی! باید یه حقه ای زده باشه!

انالی بهم نگاهی کرد و مظرب خطاب به انار گفت:

– شاید من اشتباه کردم، انار ابجی آروم باش، آره آره حتما اشتباه کردم، اصلا دروغ گفتم من گیجم می‌دونم که خودت!

لبخند مسخره ای زد و مظلوم به چشم های خواهرش خیره شد، انار بعد از مدتی، اخمی کرد و به انسان تبدیل شد، در حالی که به طرف کنده درختی می رفت تا لباس هاش رو باز مثل قبل بپوشه، با لحن عصبی گفت:

– برو زئوس رو شکر کن که پاتریشا به هوش اومد و انالی، به دروغ اشتباه کرد! وگرنه تیکه-تیکهات می‌کردم!

ناخوداگاه خندیدم، معلوم بود حرمی شده بود. گفت به دروغ اشتباه کرد! مشخصه هنوز باور نکرده! و واقعا هم یه اتفاقی افتاد اما دست من نبود، چیزیه که هنوز خودمم نمی‌دونم چی بود رو چطور باید توضیح می‌دادم؟

پوفی کشیدم و باز به اون دختره که گویا اسمش پاتریشا بود خیره شدم، حس می‌کنم الان وضعیت ارومه و خطری تهدیدمون نمی‌کنه! با چند قدم اروم، خودم رو بهش رسوندم و کمی از هکتور دور شدم، جلوش توی فاصله یه متری ایستادم و با لحن پرسشی گفتم:

– تو همون گرگینه سفیدی هستی که پایین تنه درخت زخمی افتاده بودی؟

به سختی میون سرفه های عمیقش، سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، سرش رو به معنای تایید حرفم بالا و پایین کرد و خواست حرفی بزنه که باز سرفه اش گرفت. عجب پس واقعا خودش بود! لبخند ارومی زدم و ازش فاصله گرفتم و به طرف هکتور برگشتم، باید کنارش می‌موندم تا به هوش بیاد.

نمی‌دونم اونجا، اون قدرت چه بلایی سرش آورده بود و چی گفته بود، اما هر چی که بود به شدت بهش آسیب زده بود، بعدش هم این دختره انار بهش حمله کرده بود، بنابراین بدجور اسب دیده بود. غمگین بهش نگاه کردم، اینا بخاطر من بود، همش بخاطر من بود. کنارش خوابیدم و در حالی که غمگین، به بارون نگاه می‌کردم، اروم خطاب به بقیه گفتم:

– میشه یکم درباره این جا بهم توضیح بدین؟

صدای قدم های یکیشون رو شنیدم که به طرفم می اومد. سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم؛ انالی بود. کنار من و هکتور نشست و بهم خیره شد، باز به بارون نگاه کردم، سعی کردم سنگینی نگاهش رو نادیده بگیرم اما بدجور خیره بود! صدای شادش توجه ام رو بهش جلب کرد. اروم خندید و گفت:

– بیا دوباره باهم آشنا بشیم. من آنالی ام، اون بد اخلاق هم خواهر دو قلوب آناره، اون دختری هم که نجاتش دادی پاتریشا دوستمونه و برادرش هم که هنوز بی هوشه، پاتریکه و توهم طبق حرف هایی که با دوستت می زدی، فهمیدم اسم دوستت هکتوره! اما خودت اسمت چیه؟

لبخندی زدم، چه قدر زود بهم اطمینان کرد و همه رو معرفی کرد! یه جورایی ازش خوشم اومده بود، دختر ساده ای بنظر می اومد! سرم رو به معنای تایید حرفش تگون دادم و اروم گفتم:

– منم کارول هستم.

با تموم شدن حرفم، صدای سرزنشگر انار، به گوش رسید.

– انالی چرا همه چیز رو داری بهش میگی؟! بس کن! اون مشکوکه و...

صدای خنده انالی بود، که باز توجه ام رو به بارون داد.

– برو بابا، به تو باشه به همه مشکوکی! خب کارول چشم قشنگه داشتم می گفتم که...

حرف می زد، اما نمی فهمیدم، شوکه در حرف اولش توی هیروت سیر می کردم. چشم هام از حرفش گشاد شده بود! کارول چشم قشنگه! اولین کسی بود که به چشم هام می گفت قشنگ و اولین کسی بود که همچین لقبی بعد از اسمم بهم داده بود!

تا الان تنها کارول بودم نه گرگ و نه گرگینه، اما الان، به همین راحتی بهم لقب چشم قشنگ رو داد! ضربان قلبم بالا رفته بود، یه جورایی خجالت کشیده بودم! من چم بود؟! تا حالا اینجوری نشده بودم.

در حالی که لبخند روی پوزه ام از شوک، خشک شده بود، با تکون خوردنم توسط دست های ریز و نرمش، از فکر و بهت بیرون پریدم. دستش رو روی گردنم گذاشته بود و بلند صدام می زد!

– هی کارول! حواست هست چی دارم میگم؟ کجا رفتی یهو!

سرم رو به طرفش برگردوندم و بهش نگاه کردم، وای نمی دونم چرا اینقدر خجالت کشیدم! کلافه سریع نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که توی دلم از ذوق می خندیدم و در حال مردن بودم، خونسرد گفتم:

– بنظرت واقعا چشم هام قشنگه؟

بهم نزدیک تر شد و در حالی که اروم دستش رو روی موهای سرم می کشید، گفت:

– اره خب چطور مگه؟

شوکه سرم رو بالا ارودم و به چشم های ابی رنگش خیره شدم، موهای بلوندش اطراف صورت سفیدش ریخته بودن و عجیب، به دل نشسته بودن! مکثی کرد و یهو با لحنی متعجب و چشم های گشاد شده، بلند گفت:

– یعنی خودت فکر می کنی زشتی؟ خیلی کودی!

\*لغت نامه آنالی\*

کود: منظور کود حیوانی هست که برای کشاورزی استفاده میشه.

خندیدم، اینبار واقعا خندیدم، چقدر راحت بود! هنوز دو ساعت هم نشده بود باهم آشنا شده بودیم و اون خیلی راحت من رو به کود تشبیه کرده بود! چقدر خوب بود داشتن دوست هایی که اینجوری باهاشون راحت باشی! در حالی که سعی می کردم جلوی خندم رو بگیرم و ابهتم رو حفظ کنم، اروم گفتم:

– نه من اینجوری فکر نمی کنم اما...

باز ناراحت شدم، یاد و خاطرات اون حرف ها، روحم رو ازار می داد، صدای کنجکاو انالی، مجبورم کرد تا باز اون حرف های کلیشه ای و زننده رو به زبون بیارم. هیچی بد تر از این نیست، توهین هایی که بهت شده رو با زبون خودت به بقیه بگی؛ آهی کشیدم و در حالی که باز نگاهم رو به بارون می دادم، گفتم:

– من، نه در واقع ما، توی تایگا زندگی می کردیم؛ یا همنون جنگل های شمالی، از بچگی، توی یه گله گرگینه زندگی می کردم. توی بچگی هرکس چشم هام رو می دید، بهم می خندید! بچه های هم سنم، بخاطر چشم هام مسخرم می کردن. تو اولین کسی بودی که به چشم هام گفתי قشنگ!

نباید همه چیز رو بهشون بگم، هنوز بهشون اطمینان نداشتم، حتی این ها رو هم نباید می گفتم اما، نمی دونم چرا زبونم باز شد! نه نباید بگم. ممکنه بعد از فهمیدن ماجرا، واقعا بهم مشکوک بشن و توطئه کنن درست مثل واکنش بابابزرگ هکتور! آهی کشیدم و نگاهم رو از بارون گرفتم. سرم رو باز روی دست هام گذاشتم و سعی کردم چشم هام رو ببندم تا اروم بشم. یادآوری اون حرف ها، همیشه عذاب آور بود.

صدای غمگین انالی، باعث شد اشک های بیشتری از چشمم بچکن! اینم جزو حرف های کلیشه ای همیشگی بود.

– وای کارول خیلی ناراحت شدم، نمی خواستم تو رو هم ناراحت کنم، می خوام بخوابی؟ تبدیل شو به جسم انسانیت و روی تخت بخواب پاتریشا الان بهتره، زود خوب میشه...

می خواستم گوش هام رو بگیرم و بگم هیچ کدوم از حرف هات رو نفهمیدم، بگم نمی تونم جواب بدم، اما نمی شد، همیشه باید توسط همه مسخره بشم و انالی هم از این قضیه مستثنا نبود. اونم تا بفهمه نمی تونم تبدیل بشم، واقعا به ناقص بودنم ایمان میاره. آه عمیقی کشیدم و در حالی که همچنان سرم روی دست هام بود اروم و کلافه گفتم:

—من، من...

سخت بود. بعد از مدت ها یکی بهم گفته بود قشنگ و الان، مطمئنا حرفش رو پس می گرفت! غمگین بودم، چرا زندگیم این جوری بود؟ چرا؟!

— من... نمی تونم تبدیل بشم! از بچگی، این مشکل رو داشتم.

چشم هام رو محکم بهم فشار دادم، از این حرف متنفر بودم، اما چاره ای جز هر بار گفتنش به اطرافی هام؛ نبود. هکتور هم نمی دونست، در واقع بهش نگفته بودم اما مطمئنم، تا الان متوجه شده بود یه مشکلی هست؛ اه خستم از این همه کلیشه! چرا... چرا تا با یه غریبه رو به رو می شدم باید همه چیز رو توضیح می دادم؟ چرا!!

درگیر بحث با خودم بودم که با حرف انالی، شوکه سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم! چی گفت؟

— وایی! چه باحال خیلی جالبی؛ تا حالا ندیده بودم یه گرگینه تتونه تبدیل بشه! وویی، دیگه چه چیز ایبت نسبت به ما فرق داره ها؟ بگو بگو!

با چشم هایی از حدقه بیرون زده، بهش خیره شده بودم. نکنه واقعا یه تختش کم بود؟ چرا اینقدر توی نگاهش ذوق و شادی موج می زد! برام عجیب بود، اولین کسی بود که شوکه نشده بود و دومین کسی که

بعد از هکتور، بهم نگفته بود ناقص! یعنی میشد گفت اتفاقی بوده که باهم دیدار کردیم؟ نه! شایدم اره! نمی دونم!

به سختی سعی کردم از بهت و تعجب بیرون بیام، در حالی که هنوز بهش خیره نگاه می کردم، یکم فکر کردم و گفتم:

– اوم، یکی دیگه هم اینکه...

بگم این رو؟ یا نه؟ بلاخره که خودش می فهمید!

– جنسیت هم ندارم!

وایی! باز چشم هام رو بستم و محکم بهم فشار دادم، چرا اینقدر خجالت کشیدم! وویی! می خواستم همین الان محو بشم. عکس العملش چی بود؟ چرا صدایی ازش نیاد! اروم چشم هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم، توی شوک بود و داشت به پاهام نگاه می کرد! وای زئوس ابروم رفت! این دختر چقدر بی حیا بود! خنده ای کردم و اروم از جام بلند شدم و جلوش ایستادم، وقتی قشنگ بهم نگاه کرد با حیرت گفت:

– باورم نمیشه! وایی...

یکم مکث کرد، غمگین شدم، اینبار دیگه میگه! اما با جیغش که از خوشحالی بود، بهت زده و ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم! این دختر واقعا یه تختش کم بود!

– وایی. کارول تو محشری! خیلی باحالی، ازت خیلی خوشم اومد، لطفا پیش ما بمونین؛ خیلی عالی هستی! وایی...

اروم خندیدم، انگار واقعا یه تختش کم بود! در حالی که سر جام می نشستم، درمانده و خسته گفتم:



– انگار واقعا چاره ای جز موندن نداریم، التبه تا زمانی که یه جایی رو پیدا کنیم. آنالی، راستش تو اولین کسی هستی که بهم نگفتی ناقص الخلقه!

حرف دلم رو بهش زدم، واقعیت محض بود! از حرفم و کلمه ناقص الخلقه، انگار خیلی تعجب کرد! متعجب با اون چشم های سردش بهم زل زد و حیران گفت:

– به تو می گفتن ناقص الخلقه؟ واقعا! چرا تو که خیلی خاصی!

حیرت زده از حرفش، باز از جام بلند شدم، بغض کرده بودم. من خاص بودم! اره! درست مثل حرفی که هکتور بهم زد. من خاصم! زئوس یعنی واقعا این منم که با همچین گرگینه هایی آشنا شدم؟! فکر می کردم تموم گرگینه ها مثل توماس و اریکا هستند!

یا همیشه دشمن بودن یا وقتی به نفعشون نبود بهت پشت می کردن، درست مثل کل گله سابقم! قلبم تند-تند می تپید، خیلی خوشحال بودم؛ برای اولین بار از اینکه این جوری متولد شده بودم ناراحت نبودم! هر چند این شادی، زیاد دووم نداشت و باید گفت، اون ها هم تافته جدا بافته نبودن، به وقتش می تونستن خیانت کنن.

– دلیل این خاص بودن چیه؟

بهش نگاه کردم، انار بود که سؤال رو پرسیده بود. پس حواسش پیش حرف هامون بود. اهی کشیدم و در حالی که نگاهم رو ازش می گرفتم و به نم-نم بارون می دادم، گفتم:

– خودمم نمی دونم، از گله بخطرش بیرون انداخته شدم، داشتم دنبال دلیلش می گشتم که با شماها آشنا شدم.

صدای هوم گفتنش رو اروم شنیدم و پشتش صدای خودش که اروم تر گفت:

– چقدر عجیبه، تا حالا نشده یه گرگینه این جوری باشه! حتما باید یه دلیل خاصی پشتش باشه!

انتظار هر توهینی رو داشتم جز این حرفش! بهش نمی اومد همچین گرگینه ای باشه! تا چند دقیقه قبل فکر می کردم یه گرگینه ی عصبی و اخموهه که خیلی هم بی منطقه! ولی الان برعکسش بهم ثابت شد! سرم رو برگردوندم و بهش خیره شدم، الان که دقت کردم، یاد حرف انالی افتادم که می گفت خواهر دو قلوبم انار! انگار واقعا دو قلو بودن، چون خیلی بهم شبیه هستن!

آنا چشم های نسبتا کشیده ای داشت، یه جور خماری عجیبی توی چشم هاش بود! با گردن کشیده و لب های باریک و پهن، قشنگ بود، حتی قشنگ تر از اریکا! یا شایدم نظر من بود. اریکا هم مثل اون بود تنها فرقی صورتش بود که انار و انالی برعکس اون صورت هاشون کشیده بود و این بنظرم قشنگ ترشون کرده بود! البته موهای بلوند بلند شون هم یه جورایی عامل این زیبایی بودن. هر چند اریکا هم موهای بلوند داشت! اه اصلا چرا دارم اینا رو باهم مقایسه می کنم؟ نمی دونم شاید منم خل شدم!

با بلند شدنش از روی تخته سنگی کوچیک، نگاهم رو ازش گرفتم، فکر کنم خیلی بهش خیره مونده بودم که بلند شد! جلو اومد و کنار انالی نشست، از قبل بیشتر متعجب شدم! چرا من امروز اینقدر متعجب میشم؟! نمی دونم! پس من چی می دونم؟ پوف!

اروم در حالی که موهای انالی رو با انگشت هاش شونه می کرد، خطاب بهم گفت:

– برام عجیبه که چطوری سر از اینجا در آوردین! اونم با یه گرگ، توی منطقه گرگینه ها و خودتم که بوی گرگ میدی اما انگار گرگینه ای! و اینکه... هنوزم می خوای بری و دنبال این دلیل خاص بودن بگردی؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و اروم و غمگین گفتم:

– اره... باید هر طور شده بفهمم چرا این جوریم! خودت هم جای من بودی، شاید همین کار رو می کردی.

سرش رو به معنای تایید حرفم تکون داد، نگاهم بین هر دوشون در رفت و امد بود، بهشون بگم؟ یا نگم؟  
حسم بهم می گفت بگو، شایدم نه، نمی دونم. شاید اون ها می تونستن بهمون کمک کنن. در هر صورت  
الان اینجا تنها بودیم، شاید می شد روی کمکشون حساب کرد! اروم ادامه دادم:

– تا چند لحظه پیش یه گله گرگ با الفاشون محاصره امون کرده بودن و می خواستن من رو بکشن، نمی  
دونم چی شد اما به ناگاه کنترل خودم رو از دست دادم و وقتی به هوش اومدم توی اون جنگلی که می  
گین پیدام کردین بودم! یه پلنگ سیاه هم اون اطراف بود، بعدش نمی دونم چی شد که یهو از هوش  
رفتم.

بهشون گفتم اما نه تموم ماجرا رو، یه چیز کاملاً کلی، باید دید تا چه حد قابل اعتماد بودن، از ته قلبم  
بهشون اطمینان کرده بودم اما کافی نبود، اونا هم می تونستن مثل توماس، یهو نظرشون رو عوض کنن! اما  
در کل بنظرم گرگینه های خوبی بودن! و لااقل این رو می دونستم که حس عمیق قلبی یه گرگ و گرگینه،  
هیچ وقت اشتباه نمی کنه! هیچ وقت!

هرچند این حس رو به توماس هم داشتم، اما خب، اون خودش یهو نظرش رو عوض کرد! سعی کردم  
اینقدر با خودم کلنجار نرم و از فکر بیرون بیام. منتظر بهشون خیره شدم.

انار انگار عمیقاً توی فکر بود؛ به چی فکر می کرد؟ یعنی براش مهم بود که من چی کار می کنم؟ چه حس  
عجیبی دارم. حس، اهمیت داشتن برای بقیه! تا حالا از ته دل تجربه اش نکرده بودم! چقدر لذت بخشه!  
شایدم اصلاً داره بهم فکر نمی کنه. نه، مهم نیست، مهم اینکه من برای اولین بار همچین حسی رو درک می  
کنم. مهم فکر و نظر خودم بود.

به پاتریشا که از جاش بلند شده بود و به طرفمون میومد نگاه کردم، اونم اروم کنار انار نشست و در حالی  
که دستش رو روی پاهای انار می داشت، گفت:

– من اون جا بودم، اون پلنگ سیاهی که میگی، از تژاد جگوار هاست، یه جورایی از خانواده های پلنگه اما پلنگ نیست. همه ازش می ترسن و یه منطقه بزرگی مختص به اونه، منم اشتباهی سر از اون جا در اوردم و اگر نرسیده بودی اصلا نمی تونستیم فرار کنیم. یه تشکر بهت میونم.

اروم لبخند زدم و چیزی نگفتم. چقدر زود خوب شد! قدرت گرگینه ها، درستش هم همین بود. اما چرا اینقدر با گرگینه های منطقه ما فرق داشتن! از وسایل اطرافشون به راحتی میشد فهمید که خیلی نسبت به ما متمدن تر بودن؛ ما انگار خیلی از تمدن عقیبیم، ولی خب، صبر کن، الان گفت اینجا کجاست؟ کاستاریکا؟ از جنگل های کاستاریکا تا تایگا چقدر راهه؟ و سؤال اصلی اینکه، ما چطور اومدیم اینجا؟ انگار تازه بیدار شده بودم!

در حالی که به شدت متعجب بودم، سرم رو سریع به چپ و راست تگون دادم و به انار نگاه کردم، خطاب بهش گفتم:

– گفتین اینجا کاستاریکاست؛ تا تایگا یا همون جنگل های شمالی چقدر فاصله داره؟  
آنا یکم به فکر فرو رفت و بعد از مدتی بهم نگاه کرد و گفت:

– جنگل های شمالی بزرگن و وسعت زیادی دارن، اما کاستاریکا نسبت به اون ها کوچیک تره، یه جورایی اگر اشتباه نکنم حدود ده هزار مایل باهم فاصله دارن!

متعجب و حیران از حرفش، بهش خیره شدم. ده هزار مایل! چطور این همه راه رو با هکتور با بدن زخمی اومده بودیم؟ چطور ممکن بود! شوکه شده بودم، چرا تا الان نفهمیده بودم؟ ما چطور به اینجا اومده بودیم؟ سردرگم بودم. باید یه جوابی پیدا می کردم اما... صبرکن!

نکنه اینم جزوی از قدرت های اون نیرو بود؟ همونی که انالی رو کنترل کرد، ما رو هم به این جا آورده! نه چطور ممکنه، انگار واقعا توهم زدم، چه نیرویی اخه! با تموم این همه تحلیل و تکذیب فکر های خودم، انگار دلم می دونست حقیقت چیه و گویی نمیشد منکرش شد، اما قصدش چی بود؟

اگه واقعا کار یه نیرو بود، برای چی باید بخواد به اینجا بیایم! نه شایدم، ولی هیچ راه دیگه ای نداره که بتونیم این همه راه رو با بدن زخمی بیایم! تو چی هستی؟ لعنتی چی هستی که اینقدر عجیبی! شایدم باید گفت تو کی هستی که...

کلافه از جام بلند شدم و به طرف ورودی غار رفتم، هیچی نمی دونستم، چیزی نمی فهمیدم، فقط یه آواره ای بودم که انگار بازیچه یه قدرت ناشناخته شده بود! عصبی بودم؛ با سرعت از غار بیرون زدم و از سنگ های پله مانند به پایین پریدم. صبر کن کارول پس هکتور چی؟

اما میشد الان بهشون اعتماد کرد، اره میشد. اروم پاهام رو روی چمن های خیس گذاشتم، حس خوبی داشت. بارون بند اومده بود، اما همچنان جنگل مه آلود بود و اسمون هم ابری، یعنی تموم نشدنی بود؟ چه جالب بود. احساس می کردم یکم فکرم آزاد شده بود، یه آرامش مطلق و لذت بخش.

با شنیدن صدای پای کسی که پشت سرم می اومد، تهاجمی به عقب برگشتم که متوجه انار و انالی شدم. نگاهم رو از صورتشون گرفتم و در حالی که به اسمون نگاه می کردم، اروم گفتم:

– می خوام به اون منطقه ای که گفتین پیدام کردین برم!

منتظر جوابشون بودم که سکوت بینمون قرار گرفت، چرا چیزی نمیگن؟ بهشون نگاه کردم، صورت هر دو شون وحشت زده و اخمو بود! خشتی باز نگاهم رو گرفتم و به چمن ها دوختم، صدای شوکه و عصبی انار که طلب کارانه قدمی به جلو بر می داشت به گوشم رسید:

– مگه دیوونه شدی؟ اون جا مال جگواره، اگر برگردیم هر سه مون رو تیکه تیکه می کنه!

بهش توجه ای نکردم، کلافه بودم، باید می رفتم؛ باید می فهمیدم چی ما رو به این جا آورده و توی این منطقه انداخته، باید یه دلیلی داشته باشه که سر از اینجا در آوردیم، وگرنه هر جایی ممکن بود باشیم حتی وسط دریا! اینا اینجا دریا هم مگه دارن؟ اه نمی دونم مثال زدم فقط نکته اصلی رو بگیر!

اروم توی مسیری نا مشخص به راه افتادم و کلافه اما اروم گفتم:

– باید برم، می خوام بدونم چی ما رو به اینجا آورده، ده هزار مایل با بدن خسته و زخمی عمرا اگر می تونستیم تا این جا بیایم. باید یه جور قدرتی باشه که ما رو با دلیل آورده باشه. البته... تنها یه احتمال! آنالی در حالی که می دوید تا باهام همراه بشه گفت:

– اره درست میگی اما خب الان می خوای بری چی رو پیدا کنی؟ اون قدرت فکر نکنم هنوز اون جا باشه. با حرفش، صدای تمسخر امیز آثار بلند شد!

\_ دیوونه شدین مگه نه! چه نیرویی؟ چه جایی، انگار زیادی توی افسانه ها فرو رفتین!

بهش نگاه کردم، چی؟ افسانه، اما من که تاحالا از کسی یا از گله امون درباره افسانه ای چیزی نشنیدم! اروم در حالی که به چشم های سرد ابیش خیره بودم گفتم:

– نه... افسانه ای نشنیدم که بخوام توش فرو برم!

نگاهم رو برای دومین بار ازش گرفتم و بی توجه بهش به راهم ادامه دادم. مهم نبود که نمی اومدن، خودم یه جوری پیداش می کردم. سرم پایین بود و داشتم زمین رو بو می کشیدم تا بفهمم اون بوی عجیب که می گفتن برای جگواره رو می تونم تشخیص بدم یا نه که با حضور دو نفر کنارم، سرم رو بالا آوردم.

هر دوشون کنارم راه می رفتن و اخم داشتن. لبخندی توی دلم زدم، می تونستن برن، تازه باهام آشنا شده بودن اما موندن، این خوب نبود؟ چرا، برای من عالی بود!

همراهشون از مسیر پر از گل‌سنگ رد شدم، فکرم پیش هکتور برگشت، هکتور، یعنی حالش چطور بود؟ نگرانش بودم، نکنه به هوش نیاد! نکنه، کلافه سرم رو به چپ و راست تکون دادم، افکارم بیش از حد زیاد بودن. از طرفی واسه هکتور نگران بودم که نکنه به هوش نیاد و از طرفی هم کنجکاو بودم که چطوری به اینجا رسیده بودیم. خیلی عجیب بود! چرا اینقدر همه چیز پیچ در پیچ شده بود! اه خسته ام.

مدتی از حرکتمون گذشته بود که انالی، میون جنگل مه الود ایستاد و زمزمه وار گفت:

– اینجاست! اینجا مطعلق به جگواره.

به جنگل رو به روم خیره شدم. انگار مه توی این منطقه غلیظ تر بود، ولی مهم نبود. باید برم. باید بفهمم اینجا چی داره که اون قدرت ما رو به این جا آورده.

در حالی که وارد منطقه می شدم، گفتم:

– شماها بمونید، می خوام تنها برم.

بدون گوش دادن به اعتراض های انالی، وارد منطقه شدم، بوی تند ادرار جگوار بینیم رو بدجور سوزوند. چقدر تند بود! احتمالا بخاطر همین همه ازش می ترسیدن. هر حیوونی که بوی ادرارش برای نشونه گذاری تند تر باشه، یه جورایی قدرت بیشتری داره و این یعنی جگوار واقعا قدرتمنده! ترسیدم، واقعا ازش ترسیدم اما باید بفهمم دلیل اینجا اومدنم چی بود.

یعنی ممکنه دلیلش، من باشم؟ من و نقصم؟ دلیل خاص بودنم اینجاست؟ ممکنه! خوشحال بودم انگار یه انرژی عجیبی گرفته بودم، مصمم تر به جلو قدم برداشتم، امیدوارم درست فکر کرده باشم و تنها خیالی واهی نباشه!

اروم در حالی که راه می رفتم، به اطراف نگاه کردم، هوا به شدت مه الود بود، به قدری که نمی توانستم یکم جلو ترم رو ببینم، با اینکه ظهر بود اما انگار توی این منطقه دم غروب بود! خیلی جای عجیبی بود، درخت های بزرگی مثل سقف کل منطقه رو پوشانده بودن و مانع از رسیدن نور آفتاب می شدن. هر چی جلو تو می رفتم، بیشتر احساس نفس تنگی می کردم، انگار با هر قدمم راه گلویم بسته می شد! به سختی سر جام ایستادم، هنوز برم؟ چرا اینجوری شده بودم؟ شاید خیلی جلو رفته بودم. شاید اون صحنه رو رد کرده بودم. اروم مسیرم رو به سمت راست تغییر دادم، شاید از این طرف پیدااش کنم، اینجوری به عمق جنگل هم نمی رفتم. باید دنبال بوی خون باشم، احتمالاً باید خون پاتریشا هنوز روی زمین باشه.

ساعت ها از ورودم به منطقه گذشته بود، اما چیزی پیدا نکرده بودم. حتی جگوار هم پیدااش نشده بود و این خیلی عجیب بود! مطمئنم خیلی وقت پیش باید بوی بدنم بهش رسیده باشه، اما کجاست! چرا نمی بینمش! به اطراف نگاه می کردم تا بلکه یه موجود متحرک هم که شده ببینم، اما دریغ از حتی یه دونه! یعنی چه خبر بود؟

جنگل توی سکوت فرو رفته بود. دریغ از حتی یه صدا که به گوش برسه و این امر به شدت فضا رو ترسناک کرده بود! تنها صدای ضعیفی از ریختن آب میومد که احتمالاً بخاطر ابشار های اطراف بود. خیلی ترسیده بودم، شاید بهتر بود برگردم، اگه قرار بود چیزی پیدا کنم، تا حالا باید پیدا می کردم! خسته شده بودم، عصبی و کلافه با دنبال کردن بوی انار و انالی برگشتم، هر دو کنار مرز نشسته بودن و منتظر



بودن، اروم به طرفشون می رفتم که انالی با دیدنم سریع بلند شد، بدجور بهم خیره بود، انگار نگران شده بود، به محض بیرون اومدنم از منطقه، سریع با لحنی مظرب دست هاش رو به کمرم کوبید و بلند گفت:

– چقدر دیر کردی، داشتم ناامید می شدم، گفتم حتما مرده، این انار بی شعور هم مدام می گفت جگوار کشتتش! خیلی...

میون حرف هاش، به انار نگاه کردم، اونم انگار نگران بود، در واقع چهره اش که این رو می گفت. از این نگرانیشون خوشحال بودم، دوست های خوبی بودن، با اینکه تازه باهم آشنا شده بودیم اما خیلی باهام راحت بودن! البته این حرفم تنها برای انالی صدق می کرد چون بقیه انگار هنوز زیاد راحت نبودن.

اروم در حالی که از منطقه دور می شدیم، خسته گفتم:

– اصلا چیزی پیدا نکردم. دریغ از حتی یه حیون زنده و سر و صدایی! حتی خود جگوار می که ازش حرف می زدین هم نبود! هیچ نشونه ای...

انالی متعجب بهم نگاه کرد و خطاب به انار میون حرفم گفت:

– انار چطور ممکنه؟ جگوار همیشه توی اون جنگله هیچ وقت بیرون نمیاد!

انار بی حوصله شونه ای بالا انداخت و در حالی که موهایش رو با دست هاش شونه می کرد، گفت:

– نمی دونم، عجیبه! مطمئنم جگوار توی منطقه بوده! اما این که میگی ندیدیش، ممکنه خودش نخواسته باشه که جلو بیاد که اینم عجیبه!

متعجب بهش نگاه کردم و کنجکاو گفتم:

– منظورت چیه؟ چرا خودش باید نخواد؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– نمی دونم! بیشتر مواقع برای دیده نشدن میره روی درخت ها چون ارتفاع زیادی دارن و توی مه محو میشن.

اره درسته! اصلا به درخت ها نگاه نکردم در واقع، چیزی هم مشخص نبود! تنها یه حاله ی محوی بود که اصلا نمیشد فهمید چیه! یعنی ممکنه روی درخت ها بوده باشه؟ اما نه من که حتی بوش رو هم نزدیک خودم حس نکردم! خطاب به انار گفتم:

– امکان نداره، من حتی بوش رو...

میون حرفم گفتم:

– طبیعیه، چون جگوار می تونه بوش رو پنهان کنه!

شوکه و متعجب، ایستادم! وات؟ پنهان کنه! چه جالب؛ اما چرا باید خودش رو پنهان کنه و پایین نیاد! چرا؟ اینم یکی دیگه از مجهول های جدید! لعنتی چقدر مجهول اخه! کلافه پنجه ام رو به گوشم زدم.

صدای شاد انالی که جلوتر بود، توجه ام رو به خودش جلب کرد.

– هی کارول بیا بریم شهر منطقمون رو بهت نشون بدم، خیلی شهرمون قشنگه بیا!

در حالی که به طرف غار می رفتم، خسته و بی حوصله، گفتم:

– خستم انالی، از صبح تا الان یه سره دارم می دوم و حرص می خورم، بزار فردا، یا وقتی هکتور هم بیدار شد اون وقت...

با صدای زوزه های بلندی، سر جام میخکوب شدم! زوزه ها، برام آشنا بود! فکر کن کارول فکر کن، کی بود؟ هکتور! سرم رو بالا اوردم و وحشت زده گفتم:

– هکتور بیدار شده!

منتظر واکنش اون دو تا نشدم و با سرعت به طرف غار دویدم، اون نمی تونست با پاتریشا و پاتریک حرف بزنه و ممکن بود باهم در گیر بشن، دست خودش نبود غریضه اش بود که وادارش می کرد. باید سریع خودم رو برسونم تا اتفاقی نیوفتاده! زئوس، خوشحالم که به هوش اومده، خیلی نگرانش بودم، نگران اینکه نکنه دیگه به هوش نیاد! مطمئنا خودم رو نمی بخشیدم!

(هکتور)

با درد شدیدی توی سرم، چشم هام رو باز کردم. سرم رو بالا اوردم و نگاهی به اطراف انداختم، بازم توی همون غار بودم! لعنتی ها چرا نمی زارن بریم! به سختی بدنم رو تکون دادم، دردم نسبت به قبل از دعوا خیلی کمتر شده بود. چقدر زود خوب شده بودم! عجیب بود! به سختی از جام بلند شدم، نگاهم به دختری افتاد که توی دو متریم نشسته بود و داشت موهایش رو شونه می کرد!

متعجب بهش نگاه کردم، گرگینه بود! به اطراف نگاه کردم پس اون دو تا دختر کجا بودن؟ این یکی کیه؟ نکنه... کارول! کارول کجاست؟ چرا نیست! سعی کردم بوش رو حس کنم، نبود، بوش نبود، در واقع خیلی کم بود که نشون می داد قبلا بوده اما الان مدتی نیست! عصبی شدم، کارول رو کجا بردن!

غرضی کردم و خواستم به طرف دختره حمله کنم که متوجه ام شد و سریع با یه جیغ از جاش بلند شد، عقب رفت و بلند گفت:

– هی هی صبر کن من باهات کاری ندارم باور کن...

توی دلم پوزخندی بهش زدم، رنگ آبی سرد چشم هاش، نشون از صحت حرفش می داد! اون یکی دختره هم همین رو گفت که خواهرش بلافاصله بهم حمله کرد، دیگه گولتون رو نمی خوردم! به گرگینه ها اصلا نمیشد اطمینان کرد! زوزه ای کشیدم و به طرفش حمله کردم که با یه حرکت به گرگینه تبدیل شد و بهم حمله کرد!

حدس می زدم. اینم قدرتش زیاد بود درست مثل اون یکی، تقریباً دو برابر من بود، لعنتی چی کار می کردم، مطمئناً کشته میشم!

با خشم دندون هام رو توی کمرش فرو کردم که زوزه ای از درد کشید و محکم گردنم رو گرفت و به زمین زد، از درد به خودم می پیچیدم و زوزه های بلندی می کشیدم، اما ول نمی کرد، درست کاری که اون یکی دختره کرد انگار یه جور فن مخصوص خودشون بود، لعنتی چطور از یه سوراخ دوبار اسیب دیدم! خیلی بی عرضه ای هکتور! پنجه هام رو محکم به صورتش کشیدم که با زوزه ای ولم کرد و عقب رفت، خوبه حداقل اینبار مثل اون دفعه خودم رو نباختم، سریع از جام بلند شدم و جلوش قرار گرفتم، هر دو با خشم دور هم می چرخیدیم، از گردنم خون می چکید، از کمر و صورت اون هم همینطور، لعنتی بدجور باز بهم اسیب زده بود. خسته بودم، انگار قدرتم داشت تحلیل می رفت، نه نه اگر بیافتم مرگم حتمی بود، اما باید کارول رو نجات بدم، باید...

به طرفم حمله کرد، فکم رو باز کردم تا دندون هام رو توی گردنش فرو ببرم که با فریاد اشنایی، حواسم پرت شد و اون، مثل قبل گردنم رو با دندون هاش گرفت و به زمین زد.

– نه پاتریشا صبر کن!

صدای کارول بود! در حالی که سرم روی زمین بود و داشت بدجور با دندون هاش بهم فشار می‌آورد به کارول نگاه کردم، توی ورودی غار ایستاده بود و نگران بهمون خیره بود، با اضطراب جلو اومد که اون گرگینه بلند و عصبی گفت:

– جلو نیا کارول، این وحشیه باید بکشمش.

کارول با عصبانیت در جواب بهش گفت:

– نه پاتریشا اون دوستمه، دست خودش نیست، لطفا ولش کن خواهش می‌کنم.

پاتریشا! مگه این رو می‌شناخت؟ حیران بودم، یعنی چی شده بود؟ مگه اون رو نبرده بودن! گرگینه با حرف کارول دندون هاش رو از توی گردنم بیرون کشید و عقب رفت. درد بدی توی گردنم پی چید، زوزه بلندی کشیدم که کارول به طرفم دوید و نگران، در حالی که گردنم رو لیس می‌زد گفت:

– هکتور، خوبی پسر؟ چرا باز باهاشون دعوا کردی؟

درد داشتم خیلی بد بود، در حالی که سردی زمین ها بدنم رو می‌لرزوند، میون اون همه درد و گیجی، خسته گفتم:

" فکر کردم... تو رو بردن... تو نبودی و..."

اروم خندید و در حالی که همچنان خون های گردنم رو لیس می‌زد، با لحنی شرمنده گفت:

– ببخشید تقصیر منه، رفتم تا دلیل اینجا بودنمون رو پیدا کنم. نباید می‌رفتم.

چی؟ دلیل اینجا بودنمون؟ مگه کجا بودیم؟ وا منظورش چی بود! متعجب گفتم:

" منظورت از اینجا بودنمون چیه؟ "

میون حرفم اروم گفت:

– بهت میگم اما اول بزار انالی به زخمت برسه، بعد همه چیز رو بهت میگم، بهش اعتماد کن.

بهش نگاه کردم، منظورش از اعتماد چی بود! جدی که نمی گفت مگه نه؟ بعد از حرفش، دست از لیس زدنم برداشت و عقب رفت. به دختری نگاه کرد که تازه وارد غار شده بود و داشت نفس-نفس می زد! انگار دویده بود! بهم نگاه کرد و با یه هیع که مثلا شوکه شده بود، از کنارم گذشت.

نمی دیدم چی کار می کنه اما صدای تق و توقش رو می شنیدم، هنوزم ازشون می ترسیدم، اونا گرگینه بودن و ما گرگ چطور بهشون اطمینان کنم؟ من... با اومدنش و ایستادنش جلوم، بهش خیره شدم، یه چیزی مثل ظرف دستش بود، اروم جلو اومد و دستش رو توی ظرف فرو برد، یه چیز عجیب سیاه از توش در آورد و خواست به گردنم بماله که سمتش غرشی کردم، اما کارول سریع گفت:

– هکتور، بزار بماله واست، یه جور پماده که زود خوبت می کنه!

متعجب از حرف هکتور به دختره نگاه کردم و سرم رو پایین اوردم، جلو تر اومد و جلوم نشست و اروم-اروم اون پماد سرد رو به گردنم مالید، چقدر با ملاحظه بود، مواظب بود که دردم نگیره! اما پماد چی بود؟ یه جور خوراکی؟ نمی دونم! اما چون کارول می گفت خوبه، پس خوبه، شاید به اون ها اعتماد نداشتم اما به کارول که اطمینان داشتم!

با هر لحظه برخورد پماد، زخم هام به شدت تیر می کشیدن و بعد از لحظه ای تموم دردشون تموم میشد!

چقدر عجیب بود. این چیه واقعا! پس دلیل بهتر شدنم بعد به هوش اومدنم هم همین بود!

\*\*\*

(شیش ساعت بعد)

بعد از اینکه انالی به زخمم پماد زد، خیلی حالم بهتر شد. کارول هم همه چیز رو برام تعریف کرد و الان تقریباً بهشون اعتماد داشتم. در کنارش فکر های خودش رو هم بهم گفت و الان نگرانم، اون قدرتی که اون جا توی جنگل کاج ازش دیدم، مطمئن مال هادس بود!

اما هنوز موقعیتش پیش نیومده بود که بهش بگم، مطمئناً شوکه میشد درباره هادس بهش می گفتم، اما باید هر طور شده بگم، شاید یه جور سر نخ بود تا بدونه دلیل این نقص چیه! مضطرب بودم، چطوری میشد اون همه راه رو بیایم! واقعا حرف هاش منطقی بود!

به اطراف نگاه کردم، شب شده بود و همه خواب بودن. کل روز رو باهم حرف زده بودیم و الان همه انگار بهم دیگه اعتماد داشتن، وگرنه ممکن نبود دو تا گرگ با چهار تا گرگینه بخوابن! خنده ای کردم. هنوزم باورم نمیشه با چهار تا گرگینه خوابیدم!

از پاتریک، برادر پاتریشا خیلی خوشم اومده بود، با اینکه شیش ساعت پیش بیدار شد، اما تا از چیزی مطمئن نشد بهمون حمله نکرد، انگار خیلی اروم و خونسرد بود. منتظر شد تا بچه ها بهش توضیح بدن و بعد، خیلی عادی جلو اومد و باهامون حرف زد! البته با من که نه در واقع با کارول حرف زد. اه کاش میشد منم حرف بزنم.

خیلی دوست داشتم بتونم باهاشون صحبت کنم، سرم رو روی پاهام گذاشتم و سعی کردم با تکیه دادن به کمر کارول بخوابم. اونا که روی تخت هاشون خوابیده بودن و تنها من و کارول بودیم که روی کاه، کنار هم چسبیده بودیم..، یعنی چی میشد ما هم انسان می شدیم؟ نمی دونم، کاش میشد!

اه هکتور چته! فقط هشت ساعته با اینا آشنا شدی و می خوای مثل اونا بشی؟ چرت نگو بچه! اه اره انگار خل شدم. امروز زیادی بهم فشار اومده بود، صبحش که اون جور، ظهرشم که این جور! پوف باید بخوابم

شاید اروم تر بشم، اره، چشم هام رو بستم. باید می خوابیدم، چون صبح جدیدی در انتظارمون بود. توی جنگل های کاستاریکا، انگار همه چیز قرار بود متفاوت باشه!

\*\*\*

با سر و صدای وحشتناکی که از توی غار می اومد، از خواب پریدم، وحشت زده بهشون نگاه کردم که انار در حالی که داشت موهای انالی رو شونه می کرد، بهم نگاه کرد و با دست مشت محکمی به سر انالی زد و خطاب بهش گفت:

– بیا اینقدر جیغ جیغ کردی که هکتور بیچاره بیدار شد! نکبت تو که نمی...

نفس اسوده ای کشیدم و سرم رو دوباره روی دست هام گذاشتم و سعی کردم بخوابم، یعنی بخاطر موهای اینجوری جیغ می کشید؟

لبخندی، ناخودآگاه روی لب هام نشست. داشتن کسایی کنارت، حس خوبی داشت. این جا دیگه نه من نوه الفا بودم نه الفایی بود، همه باهم راحت بودیم و این برای منی که تا حالا توی همچین جوی نبودم، انگار یه جور مراسم غذا بود که توش پر از گوشت های ابدار و تازه بود.

چشم هام رو بستم و سعی کردم با فکر کردن به یه گوشت، باز بخوابم که با دستی که توی موهای بدنم فرو رفت، از خواب پریدم و وحشت زده و تهاجمی خواستم حمله کنم که با دیدن پاتریشا، اروم گرفتم. متعجب به صورت ترسیدش خیره بودم که با نفس اسوده ای گفت:

– اخ مردم، یه لحظه بدجور غافلگیر شدم!

همچنان بهش خیره بودم، چیه انتظار داشت الان جوابش رو بدم؟ نمی دونه که نمی تونم؟ نه ولی فکر کنم بدونم چون یکم که گذشت خندید و در حالی که با ذوق دستش رو باز توی موهای کمرم فرو می کرد، گفت:



– انالی گفت موهات خیلی نرمه اما باور نکردم، وایی پسر واقعا خیلی موهای نرمی داری ها! کیف میدی روش بخوابی وای!

انالی هم در حالی که داشت جیغ و داد می کرد، بلند گفت:

– وای اره پاتری دیدی چقدر نرمه!

شت بخاطر این، این جوری خواب رو از سرم پروند؟ تف! بی توجه به حرف هاشون درباره نرمی موهای من، خسته در حالی که داشت موهام رو لمس می کرد، سرم رو باز روی دست هام گذاشتم و دیگه چشم هام رو نبستم. چه فایده، دیگه خواب از سرم پریده بود! اینم صبح متفاوت! واقعا هم متفاوت بود! به کنارم نگاه کردم، کارول هنوز خواب بود. چطور توی این سر و صدا هنوز بیدار نشده بود! واقعا چطور! در حالی که همون طور خوابیده، دمم رو تگون می دادم، پوزم رو محکم به کمرش زدم و توی ذهنش با فریاد گفتم:

"هی کارول! بلند شو بچه، توی این سر و صدا اخه چطور می تونی بخوابی! کاش منم مثل تو بودم اینا همین اول صبحی بیدارم کردن هی! با توام ها!"

انگار نه انگار که تکونش داده بودم، همچنان غرق خواب بود! این دیگه کیه! اروم از جام بلند شدم و بدون توجه به پاتریشا که داشت لمسم می کرد، به طرف وردی غار رفتم، پاتریشا هم با دیدن رفتنم، بلند شد و در حالی که تبدیل به گرگینه میشد، خودش رو بهم رسوند و گفت:

– بیا بریم اطراف رو بهت نشون بدم. این مناطق خیلی قشنگن البته...

هنوز داشت حرف می زد که صدای جیغ جیغوی آنالی هم به گوش رسید.

– هی هکتور پاتری صبر کنین منم پیام!

خنده ای کردم و قدم هام رو کند کردم تا اون هم برسه. پاتریشا در حالی که می خندید بلند گفت:

– شیش صد بار گفتم بهم نگو پاتری خوشم نمیاد! نمی فهمی مگه!

با حرفش بیشتر خنده ام گرفت. تا حالا کسی مخفف اسمم رو صدا نکرده بود، در واقع جرئت نداشتن!

هیج... خوبه که دیگه اون جا نیستم. دلم برای بابابزرگ خیلی تنگ شده بود اما این جا و بچه هاش رو بیشتر دوست داشتم.

با قرار گرفتن گرگ دیگه ای کنارم، بهش نگاه کردم، انالی بود. چقدر جسه سفید گرگیش با اون چشم های ابیش قشنگ بودن! هرچند ابی بودنش خبر از اتفاق بدی می داد!

پاتریشا هم قشنگ بود، چشم های اونم ابی بود و جثه اش، کاملا سفید بود، دریغ از حتی یه لکه رنگ، اما برعکس اون ها من یه گرگ قهوه ای و سفید و سیاه بودم که بدنم سفید بود اما به طرف گردنم سیاه و قهوه ای میشد، دمم هم مثل گردنم ترکیبی از قهوه ای و سیاه و سفید بود، به وضوح تضاد زیبایی بینمون ایجاد شده بود. دو طرفم دو تا گرگینه بزرگ سفید حرکت می کردن و من وسطشون یه گرگ کوچولوی سیاه و سفید و قهوه ای بودم.

خندم گرفت. چقدر خوبه که دوست هایی داشته باشی که باهات راحت باشن! من حتی نمی تونم باهاشون حرف بزنم، اما این جور راحت رفتار کردنشون باهام، نشون میده براشون تژادم و حرف نزدنم، مهم نیست! هر چی نباشه، بلاخره اون ها هم می تونن حس من رو درک کنن، شاید تتونم باهاشون مثل کارول حرف بزنم اما حسم رو درک می کنن و این خودش یه جور ویژگیه خوبه.

هر سه کنار هم، توی یه مسیر مشخصی راه می رفتیم. کنار اون مسیر رو با سنگ ریزه های کوچیک چیده بودن تا یه جور جاده درست بشه، میون انبوه درخت های زیبا و مه طبیعت، با یه مسیر قشنگ و دور گیری

شده توسط سنگ های کوچک، منظره قشنگی درست شده بود. حقیقتا تا حالا همچین صحنه قشنگی رو ندیده بودم.

از اون قشنگ تر صدای پرنده هایی بود که اطراف، روی درخت ها زندگی می کردن و به زیبایی می خوندن. وزش باد ملایم که به ارومی و زیبایی چمن ها و علف ها رو حرکت می داد و در اخر لا به لای موهام رد میشد، واقعا به وجد آورده بودم. چشم هام رو بستم و خودم رو به باد سپردم، صدای بلبل ها و گنجشک ها، طنین قشنگی درست کرده بود. می خواستم ساعت ها توی همین منطقه بمونم و فقط به صداشون گوش بدم. اما نمی تونستم، به شدت کنجکاو بودم تا بقیه جاها رو هم ببینم. مطمئن چیز های زیبایی در انتظارم بود!

(کارول)

یه چیز عجیب و نورانی، کنار یه چشمه ایستاده بود. انگار من رو به خودش جذب می کرد! خیلی عجیب بود ناخوداگاه به طرفش کشیده می شدم. به طرفش راه افتادم و در حینی که راه می رفتم به اطراف نگاه کردم. توی یه جنگل مه الود بودم.

مه خیلی غلیظ بود اما به طرز عجیبی می تونستم اون جسم رو ببینم! بهش رسیدم و ناخوداگاه، جلوش نشستم. به طرفم برگشت، یه زن بود! صورتش خیلی قشنگ بود و مهربونی و معصومیت خاصی توی چشم هاش موج می زد. بال هاش، از چشم هاش هم قشنگ تر بودن! عجیب بود. این کی بود که باهاش رو به رو شده بودم! می ترسیدم یه حس عجیبی داشت بهم دست می داد، یه حس دلهره آور، یه...

با به حرف اومدنش، شوکه شدم، انگار که یه عالمه آب یخ رو روی بدنم ریخته بودن.

– خوشحالم که بلاخره اومدی!

صداش... صداش خیلی برام آشنا بود اما، اما تا حالا نشنیده بودم. مگه می‌شد صدایی که تا حالا به گوشم نخورده بود، برام تا این حد آشنا باشه! بیشتر از قبل وحشت کرده بودم. خودم می‌ترسیدم اما روحم بهش جذب میشد. خواستم جوابش رو بدم، اما نتونستم، من چم شده بود! چه خبر بود، من...

انگار که نیروی عجیبی ازم ازاد شد و به ناگاه انگار مثل قبل کترللم رو از دست دادم! تنها بیننده ای بودم که باز شاهد کار های اون نیروی عجیب توی بدنم بودم. اون زن جلوم تعظیم کرد و اروم با لحن خاصی گفت:

– خیلی وقت بود ندیده بودمتون بانو، دلم براتون تنگ شده بود!

حیران و شوک زده به اون شخص خیره بودم، جلوی من، یا در واقع جلوی اون نیرو تعظیم کرد! نیروی درونم کی بود! کی بود که جلوش تعظیم کرد؟ و اون کی بود که این رو می‌شناخت؟ چه خبره! کاش یکی بود که بهم می‌گفت.

با حرفم، برای لحظه ای کپ کردم، منظورم چی بود!

– دیانا، چیزی نگو، اون اینجاست؛ داره ما رو می‌بینه. امیدوارم به زودی به دنبالمون بیاد، موعود، داره از راه می‌رسه. تو آماده‌ای؟

منتظر بودم تا جوابم رو بده تا ببینم چه خبره، اما جوابی نداد، به ناگاه دوباره به جسمم برگشتم. وحشت زده بهش نگاه کردم، از حالت تعظیم بیرون اومد و چند قدم عقب رفت و به چشم هام خیره شد. انگار که داشت به وضوح من رو توی چشم هام می‌دید، محکم و با صلابت، گفت:

– منتظرتم!

وحشت زده زوزه‌ای کشیدم و بر خلاف جهتی که ایستاده بود دویدم، فقط می‌دویدم، جلوم تاریکی محض بود؛ نمی‌دونستم کجام اما تنها می‌دویدم تا ازش دور بشم، اون کی بود؟ با من بود؟ منتظر من بود یا منتظر اون نیرویی که درونم بود؟ من می‌ترسم، من...

با فریاد بلندی؛ وحشت زده از خواب بیدار شدم، حراسان به اطراف نگاه کردم، توی غار بودم! وای زئوس، شکرتم تمومش خواب بود! اما چقدر وحشتناک و طبیعی بود! به وضوح انگار همه چیز رو حس می‌کردم. نگاهش، بهش که فکر می‌کنم بدنم می‌لرزید، انگار واقعا خطاب به خودم بود! انگار داشت به من می‌گفت. اما منتظر چیه من بود. چرا؟ اون کی بود! چطور پیداش کنم و... صبر کن! اون اسمش رو گفت، اون نیرو اون، اگر اشتباه نکنم اون رو دیانا صدا زد! اره همین بود! سراسیمه از جام بلند شدم و به کل غار نگاه کردم تا یکی از بچه‌ها رو پیدا کنم تا ازش بپرسم دیانا کیه.

اما صبر کن کارول! تو هنوز تازه باهاشون آشنا شدی، از کجا معلوم شاید با گفتن این حرف‌ها یه چیزی رو بفهمم و ازت سو استفاده کنن. درست مثل کار بابابزرگ هکتور!

سرگردون وسط غار ایستاده بودم که نگاهم به انار افتاد، روی تختش خوابیده بود. به فکر فرو رفتم، اره فعلا نباید بهشون چیزی بگم. اول باید دید کی هستن، من حتی خودمم از چیزی خبر ندارم. ممکنه اونا یه چیزی از حرف‌هامون بفهمن و ما نفهمیم، باید اول یه مدت باهاشون آشنا بشم و اگر قابل اعتماد بودن بعد کم- کم بهشون بگم، اوهوم. این درسته.

اروم به طرفش رفتم و در حالی که با پوزه‌ام تکونش می‌دادم، گفتم:

– انار بقیه کجان؟

از تکون زیاد کلافه از جاش بلند شد و با اخم بهم نگاه کرد، خواب الود گفت:

– هوم؟

لبخندی زدم، توی خواب و بیداری بود.

– میگم بچه‌ها کجان؟ هکتور و انالی و پاتریشا و پاتریک نیستن!

در حالی که موهای بهم ریخته اش رو بیشتر داغون می کرد و تکون می داد، با چشم های بسته، خواب آلود گفت:

– رفتن بیرون اطراف رو ببینن، از غار برو بیرون و به سمت راست برو بهشون می رسی.

بعد از حرفش باز دراز کشید و زمزمه کرد:

– دیگه بیدارم نکن.

خندیدم و باشه ای گفتم، از غار بیرون اومدم. هوا خیلی خوب بود، خورشیدی توی آسمون نبود اما نورش

گهگاهی از ابر ها بیرون زده بود و خیلی صحنه قشنگی درست کرده بود. اروم به سمت راست حرکت

کردم، بوی هکتور و بقیه رو حس می کردم، احتمالاً یه مدت کوتاهی بود که از این جا رد شده بودن.

در حال قدم زدن توی یه جاده بودم که با صدای پاتریک به عقب برگشتم، اون مگه با بقیه نبود! در حالی

که صدام می زد با سرعت بهم نزدیک می شد، بهم رسید و با نفس-نفس جلوم نشست. اروم گفت:

– وای مردم، صبر کن نفسم بالا بیاد.

خندیدم و گفتم:

– تو مگه با بقیه نبودی؟ پس اونا کجان؟

سرش رو بالا آورد و خسته گفت:

– نه بابا داشتم اطراف گیاه جدید پیدا می کردم. اونا رفتن اطراف رو ببین و به هکتور نشون بدن.

متعجب گفتم:

– گیاه؟ چجور گیاهی؟

در حالی که از جاش بلند میشد، با خوشحالی گفت:

– گیاه دیگه، برای دارو و اینا استفاده می کنیم.

متعجب و پرسشی بهش خیره بودم که قهقهه زد و گفت:

– باهام بیا بهت نشون میدم، البته اگه دوست داشته باشی.

دارو و گیاه، بنظر جالب میومد، با خوشحالی باهاش موافقت کردم و دنبالش بر خلاف مسیر قبل راه افتادم، با خوش حالی توی مسیر با دو پای بلندش می پرید و با سر خوشی حرف می زد، از دیروز تا حالا اینجوری ندیده بودمش!

– گیاه های زیادی توی دنیا هستن اما از همشون نمیشه استفاده کرد، می دونی خیلی باحاله، مثلا گل ارکیده این اطراف زیاده و خیلی هم خاصیت خوبی داره، یه جورایی آرامش بخشه، یا میشه ازش یه ماده چسبناک درست کرد که باهاش وسایل و چوب و اینا بهم می چسبن. یا مثلا سرخس که خیلی قشنگه و برای بدنمون خیلی مفیده یکجورهایی باعث میشه تا مریض نشیم.

حیران به حرف هاش گوش می دادم، خب حالا چطور اینا قراره بهشون کمک کنه! می چینن و بو می کنن؟

کنجکاو گفتم:

– خب چطور استفاده می کنی؟ با بو این خواص رو دارن؟

اروم خندید و در حالی که وارد جنگل می‌شد گفت:

– نه اینا رو باید دم کرد، توی آب داغ می‌ذاریم و مدتی صبر می‌کنیم و بعد آتش رو می‌خوریم، این جوری خواصش وارد بدنمون میشه.

چه باحال بود، خیلی از ما پیشرفته تر بودن، توی منطقه ما تنها گوشت می‌خوردیم، نمی‌دونستم میشه گیاه هم خورد! آروم گفتم:

– ولی مگه ما گوشت خوار نیستیم؟

بهم نگاهی کرد و گفت:

– هستیم اما بدنمون به مواد گیاه هم نیاز داره، نگو که نمی‌خوردی!

آروم دم رو تکون دادم و کلافه با اخم گفتم:

– نمی‌خوردم!

حیران و متعجب ایستاد و بهم خیره شد. کلافه با همون اخم لبخندی زدم و به چشم های ابیش خیره شدم و گفتم:

– خب توی تایگا اصلا این جوری نیست، اون جا دارو و اینا نداریم، فقط گله ای شکار می‌کنیم و می‌خوریم. حتی چیزی مثل لباس های شماها نیست، تنها یه چیز ساده که فقط بدنمون رو بپوشونه.

به فکر فرو رفت و گفت:

– مگه شماها بازار ندارید؟

خندیدم، چقدر کنجکاو بود! آسوده گفتم:



– این رو داریم اما از پیشمون دوره، در واقع افراد قبیله اجازه نداشتن از منطقه بیرون برن، فقط الفا و افراد خانوادش اجازه داشتن برن بیرون و خب اون‌ها همیشه لباس های قشنگی داشتن، اما نمی‌دونم چیزی جز گوشت می‌خوردن یا نه.

سری به معنای فهمیدن تکون داد و باز راه افتاد و بلند گفت:

– جلو تر یه دریاچه کوچولو هست که اطرافش پر از خزه هست. اونم برای سلامتی خیلی خوبه به معده کمک می‌کنه. خیلی خوشمزست، به خصوص با گوشت کباب شده.

متفکر گفتم:

– گوشت کباب شده چیه؟

در جوابم باز قهقهه زد و گفت:

– نگو که اینم نخوردی وای عالیه خیلی خوشمزست، همون گوشت رو روی آتیش می‌زاریم بعد می‌خوریم خیلی خوبه، شب واست درست می‌کنم باید حتما امتحانش کنی.

خوشحال از اطلاعات جدید سرم رو تکون دادم و به حرف‌هایش در مورد گیاه ها گوش دادم. نگاهم به درخت های بلند افتاد، تا حالا ندیده بودمشون، میون حرف‌های پاتریک از خواص گیاهای دارویی گفتم:

– پاتریک این درخت ها چین؟ تا حالا ندیده بودمشون.

به درخت ها نگاهی انداخت و گفت:

– اینا درخت های سکویا هستن. احتمالا توی منطقه شما باید کاج باشه، قبلا در مورد اون منطقه خوندم.

یه منطقه کوچیکی از این‌جا رو این درخت ها تشکیل میدن بیشتر گیاهای دارویی هم این طرفه. بدی غار انار اینا همینه که از این‌جا دوره، برای همین بیشتر مواقع نیام اینجا.

## \*دفتر چه لغات\*

درخت سکویا: درختان سکویا از بزرگ ترین درختان جهان هستند و برگ های سوزنی مانند دارند. میانگین پیشینه ارتفاع اون ها بین پنجاه تا هشتاد و پنج متر هست. طول بعضی از این درختان به صد و ده متر نیز می رسه. طول محیط بدنه این درخت ها هم نیز پونزده متر هست.

سرم رو اروم تکون دادم. عجب پس اسمشون سکویا بود، چه باحال بودن خیلی بزرگ بودن واقعا! صبر کن، گفت قبلا درباره اون منطقه خونده؟ چی رو؟ کجا؟ متعجب گفتم:

– منظورت از خوندن چی بود؟ کجا خوندی؟

خونسرد در حالی که به راهش ادامه می داد گفت:

– خب معلومه دیگه توی تومار ها خوندم. برای کسانی بوده که قبلا از اون اطراف بازدید کردن.

متعجب دنبالش دویدم، تومار، یعنی میشه یه تومار هم در مورد اتفاقات عجیبی که در مورد من میافته باشه؟ فکر نکنم. کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

– تومار ها کجان؟ منم می تونم بخونم؟ ما همیشه توی غار الفامون بود.

به دریاچه رسیدیم، در حالی که با دستش آب برمی داشت و می خورد گفت:

– نه اینجا توی یه مکان نگه داری میشه، همه می تونن بخونن، می خوای ببرمت؟

خوشحال بهش نگاه کردم، سرم رو تکون دادم که از جاش بلند شد و به اطراف نگاه کرد، اروم گفت:

– فردا بریم اونجا، خودمم یه کاری دارم توی شهر. الان ظهره اگه بریم دیر میشه برای برگشت.

سرم رو آروم تکون دادم و به اطراف خیره شدم. اونم مشغول چیدن خزه هایی که با ذوق بهم نشون می داد شد. یعنی ممکنه چیزی توی اون تومار ها پیدا کنم؟ میشه؟ زئوس لطفا کمکم کن. دیگه از این سردرگمی خسته شدم.

\*\*\*

(هکتور)

با آنالی و پاتریشا، وارد یه دهکه کوچیک شدیم. اولش تنها دو الی سه غار کوچیک بود که گاهی سمت چپ و راست مسیر، دیده می‌شد، اما هر چی جلو تر می‌رفتیم، بخاطر نزدیک شدن به عمق کوهستان، تعداد غار هایی که کنار هم دیگه بودن، بیشتر می‌شد.

انگار به منطقه اصلی دهکده رسیده بودیم. با خوشحالی خواستم وارد دهکده بشم که با غرش های زیادی، وحشت زده عقب رفتم!

به انبوهی از گرگینه ها خیره شدم که با حالت تهاجمی ایستاده بودن و بهم نگاه می‌کردن، عده ای بالای سقف غار ها، عده ای روی زمین و عده ای هم بالای سنگ ها، همه آماده حمله بودن، وحشت زده سریع خواستم منم آماده بشم، که اگر حمله کردن بتونم تا حدی از خودم دفاع کنم که با زوزه ی بلند پاتریشا، همه بهش خیره شدن. متعجب بهش، که کنارم ایستاده بود و خیلی آروم به جمعیت نگاه می‌کرد، چشم دوختم، چقدر براش عادی بود، هر آن ممکن بود من رو تیکه تیکه کنن اما انگار براش مهم نبود! به آنالی نگاه کردم، اونم مثل پاتریشا، خیلی آروم به همه نگاه می‌کرد! اون دیگه چرا! بیشتر از قبل متعجب شدم. چرا اونم بی خیال بود؟ نکنه براش مهم نبود؟ واقعا؟ اما مگه دوستشون نبودم؟ نه هکتور بازم هر چی باشه تو یه گرگی و اون ها قرار نیست در مقابل تژاد خودشون ازت محاسبه...

با صدای بلند پاتریشا، ناباور بهش ها نگاه کردم!

– لطفا باهاش کاری نداشته باشید! اون دوستمونه که تازه به این‌جا اومده!

همه با تعجب بهمون نگاه می‌کردن، عده ای کمی دفاعشون رو پایین آوردن اما بیشترشون، از قبل عصبی تر شدن، صداشون، کل کوهستان رو در بر گرفته بود. یکی از گرگینه ها که قهوه ای بود با عصبانیت قدمی جلو برداشت و با نفرت در حالی که بهم خیره بود گفت:

، چطور می‌تونین طرف یه گرگ وایسین! شما امگا ها انگار اب که از سرتون بگذره دیگه براتون تژاد و اصالت مهم نیست آره؟

پاتریشا عصبی قدمی جلو تر رفت و بلند و با عصبانیت بهش جواب داد:

– آهای مواظب حرف هات باش فیلیکس! ما اصالتمون رو یادمون نرفته داریم میگم دوستمونه، این‌که یه گرگه دلیل نمیشه بد باشه.

فیلیکس که بیشتر از قبل عصبی شده بود فریاد زد:

دوست؟ انگار واقعا دیوونه شدین! نکنه یادت رفته گرگ ها چجور حیوون هایی هستن؟ ما از اونا برتریم ما اونا رو تبدیل به گرگینه می‌کنیم. چطور به خودت اجازه میدی یه گرگ رو دوست خودت خطاب کنی؟ مردم اینا خیانت کارن اونا دارن ارزش ما رو پایین میارن.

همهمه ای بلند شد که به شدت جو رو بد تر کرد، همه بهم نگاه می‌کردن و عصبی به طرفم میومدن. اگه

محاصره می‌شدم امکان نداشت بتونم از دستشون فرار کنم. وای الان چی کار کنم، من من...

وحشت زده به اطراف نگاه کردم. باید چی کار می‌کردم! عصبی شده بودم. ناخوداگاه بهشون واکنش هایی

مثل غرش یا چنگ انداختن نشون می‌دادم. درگیر غرش بودم که گرگ قهوه ای با سرعت و محکم با

پنجه‌هاش بهم ضربه زد و با یه چشم بهم زدنی به عقب پرت شدم. محکم به دیواره یکی از غار ها خوردم و

روی زمین افتادم. لعتی چقدر سریع و با قدرت بود! بهش نگاه کردم، جسهاش حتی از آنالی و پاتریشا هم بزرگ تر بود! تقریبا سه برابر من بود! زئوس چطوری ممکنه بتونم باهاش مقابله کنم! ممکن نیست.

فیلیکس باز به طرفم اومد و خواست با دندون هاش گردنم رو بگیره و خفه کنه که با ضربه ای که بهش وارد شد به سمت راست پرت شد، هر چند ضربه زیاد براش قدرت مند نبود چون مثل من به سنگ نخورد. به جلوم خیره شدم به کسی که بهش حمله کرده بود! پاتریشا. اون، اون چرا... اونا که تازه با من آشنا شده بودن چرا جلوی هم نوع خودشون ایستاده بودن؟ یعنی این حس واقعی دوست داشته شدن بود؟

حس عجیبی توی دلم قلقلکم می داد، چه حس خوب و لذت بخشی بود! حس اهمیت داشتن و دوست داشته شدن.

پاتریشا عصبی نفس می کشید به شکلی که کل بدنش همراه با ریتم نفس هاش بالا و پایین میشد. دهنش باز بود و از لا به لای دندون های نیشش آب دهنش روی زمین می چکید. انگار خیلی عصبی بود! اما چرا! با خشم و پوزه ای چین خورده بلند گفت:

—حد خودت رو بدون فیلیکس، پات رو از گلیمت دراز تر نکن. اتیش بیار معرکه نشو و گورت رو گم کن! به فیلیکس نگاه کردم، عصبی در حالی که به طرفم میومد گفت:

بخاطر این بی ارزش پست داری باهام این جور حرف می زنی آره؟ هه باورم نمیشه تو اون...

چیزی از حرف هاشون نمی فهمیدم اگر هم می فهمیدم نمی تونستم چیزی بگم. با ترس در حالی که بهم نزدیک می شد از جام به سختی و درد بلند شدم. حالت تهاجمی گرفتم که با رسیدنش بهم نگاهی کرد و

پوزخند زد. خطاب به پاتریشا در حالی که به انسان تبدیل شده بود و دستش به طرف من دراز بود، من رو نشون داد و گفت:

– از ش حمایت می‌کنی اون وقت اولین کاری که می‌کنه می‌خواد بهم حمله کنه تو واقعا دیوونه شدی پاتریشا داری به ما خیانت می‌کنی.

متعجب بهش خیره شدم. اون اول بهم حمله کرد که من دفاع کردم دیگه این حرفش چه معنایی داشت! احساس می‌کردم پاتریشای بیچاره الکی بخاطر من داشت سرزنش میشد. نمی‌خواستم بخاطر من که تازه یه روز بود که هم رو می‌شناختیم از اطرافیان‌ش ترد بشه. قدمی جلو رفتم و خواستم حسم رو به پاتریشا برسونم که با حرفش متعجب شدم!

– خفه شو فیلیکس هر کس تو رو شناسه من می‌شناسمت تو پست ترین موجودی هستی که تا حالا دیدم به وضوح جلوی بقیه دروغ می‌گی و انتظار داری همه ازت حمایت کنن. داری شورش رو در میاری. هه خیانت! تو پیش من دم از وفاداری و خیانت می‌زنی؟ به چشم‌هام نگاه کن فیلیکس. حیران بهشون خیره بودم. پاتریشا خیلی مصمم بود! فیلیکس هم با نفرت و غم به چشم‌هاش خیره شده بود.

– بهم بگو تو توی چشم‌های من نشونه‌ای از اعتماد و وفا داری می‌بینی؟

برای لحظه‌ای بعد از حرف پاتریشا همه جا ساکت شد. کسی چیزی نمی‌گفت، همه فقط نگاه می‌کردن. چی شد یکهو؟ قدمی به طرف پاتریشا برداشتم که فیلیکس در جواب پاتریشا، سرزنش وار گفت:

– اره می‌بینم، با اینکه چشم‌ها تابی شدن اما هنوز همون پاتریشای قبلی هستی!

پاتریشا عصبی میون حرفش پرید و مانع از ادامه دادنش شد، چوزخندی زد و گفت:

– الان موضوع این نیست، از این جا برو این المشنگه رو تموم کن. هکتور دوستمه و نمی‌خوام واسش دردرس یا مشکلی درست کنی! هری!

فیلیکس عصبی بهم خیره شد و بدون هیچ حرفی، باز به گرگینه تبدیل شد و به طرف مخالفمون حرکت کرد و با سرعت دور شد. اوه چه حرف گوش کن! انالی با خنده خطاب به جمعیت گفت:

– خب دیگه داستانمون به سر رسید گرگه هم به خونش نرسید بفرمایید عزیزان برید خونه‌هاتون تموم شد.

لبخندی از شوخ بودنش به لبم اومد. چقدر راحت بود، با همه چیز راحت برخورد می‌کرد. اروم به طرف انالی رفتم و کنارش ایستادم. به پاتریشا نگاه کردم هنوز همون جا جلوی سخره‌ای که بقیه روش ایستاده بودن می‌دیدنمون ایستاده بود و توی فکر بود.

اهی کشیدم. سئوالی که مدت‌ها است برام پیش اومده بود، چرا باید باهم دشمن باشیم؟ مگه از یه گونه نبودیم؟ پس چرا؟

صدایی از دور به گوشم رسید، از فکر بیرون اومدم به طرف صدا نگاه کردم. گرگینه‌های دیگه با حضور اون صدا همه باز جمع شده بودن و نگاه خیرشون رو از روم برداشته بودن. انگار با حضورش همه آسوده خیال شده بودن و صدا های پچیچشون خاموش شده بود. خود شخص نبود اما صداش به وضوح به گوشم می‌رسید، چقدر با صلابت بود!

– یه گرگ! اونم توی کاستاریکا. برای چی اومده؟ از کجا معلوم گله‌اش کمین نکرده باشن! تو بی ملاحظه نبود ی پاتریشا.

متعجب از حرفش به مسیری خیره موندم که صدا نزدیک می‌شد. یه گرگینه بزرگ تر از فیلیکس که سیاه بود! با چشم‌هایی قرمز که ابهت عجیبی داشت. به پاتریشا نگاه کردم. کنارم ایستاد و به اون گرگینه لبخند زد. الفا بود پس یعنی قبیله داشت. اما مگه پاتریشا امگا نبود؟ پس چطور یکی از یه قبیله دیگه اون رو اینطوری و با صمیمیت صدا می‌زد. پاتریشا گفتنش، خیلی ملایم بود. با این‌که ابهت خاصی توی صداش بود اما نسبت به...

با جواب پاتریشا بیشتر از قبل متعجب شدم؛ غلط نکنم، دیگه داره چشمم از حدقه بیرون میاد.

– بابابزرگ، اون دوستمه، دیروز رسیده و یه جورایی امگا است، گله‌ای نداره.

گرگینه سیاه، مدتی سکوت کرد و بعد، با همون لحن محکم، در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت:

– می‌تونی به تموم افراد این‌جا اطمینان بدی که به کسی آسیب نمی‌زنی؟

پاتریشا هم نگاهش رو بهم دوخت، چشم‌هام رو آروم باز و بسته کردم. مطمئن منتظر تایید من بودن،

مرض نداشتم که الکی به یکی حمله کنم! ما رو چی فرض می‌کردن اخه!

پاتریشا با خوشحالی در جواب گرگینه سیاه یا همون بابابزرگش گفت:

– بله! ضمانت می‌کنم که به کسی آسیب نمی‌رسونه.

بابابزرگش دیگه جوابی نداد و انگار کسی هم انتظار نداشت جواب بده! همه با نگاه عجیبشون از هم

پراکنده شدن و به ادامه کار هاشون پرداختن! یعنی یه جمله از پاتریشا اینقدر اعتبار داشت؟ یا اونا به

اون الفا مطمئن بودن!

مهم نیست، مهم اینکه الان در امنیت بودم و خورده نمی‌شدم. نفس اسوده ای کشیدم و با پاتریشا و

انالی باز هم قدم شدم.



حقیقتاً برای یه لحظه گفتم مرگم حتمیه، میون یه عالمه گرگینه، به عنوان یه گرگ، همین که الان زنده ام خیلی بود! در حالی که راه می رفتم، به غار هاشون نگاه کردم. چقد جالب بود. تموم غار هاشون کنار هم دیگه بودن و هر خانواده‌ای، برای خودشون یه غار مخصوص داشتن.

درست برعکس ما که غار ها تنها برای الفا هامون بود! چقدر جالب بودن، چه قدر شهرشون پیشرفته و خاص بود. کنار غار هاشون پر از گل های قرمز قشنگ بود که پروانه ها دورش می چرخیدن! برام خیلی لذت بخش بود. دیدن همچین منظره‌هایی، اونم برای اولین بار توی یه شهر پر از گرگینه، خیلی جدید و متفاوت بود!

نگاهم به دو گرگینه ای افتاد که کنار یه گل ایستاده بودن، چرا این طوری بهم نگاه می کنن! به بقیه نگاهی انداختم، اوه! با اینکه اون صدا، انگار اجازه داده بود بمونم اما گویی هنوز همه بهم اعتماد نداشتن، چشم های متعجب و آماده حمله اشون بود که تحت نظرم داشتن، مطمئنم اگر حرکت اضافه یا تهاجمی ای نشون میدادم، همشون تیکه-تیکه‌ام می‌کردن، اما بازم خوب بود، همین که در حالت عادی بهم کاری نداشتن، خودش عالی بود!

در حالی که با خوشحالی اطراف رو نگاه می‌کردم. متوجه چند تا بچه گرگینه شدم که داشتن باهم بازی می‌کردن. دنبال پروانه‌ها می‌دویدن و سعی داشتن بگیرنشون، هر سه شون در حالی که می‌دویدن، روزهایی از سر خوشحالی می کشیدن.

با لبخند بهشون نگاه می‌کردم که یکیشون که سفید بود، محکم به زمین خورد، سریع به طرفش دویدم تا بهش کمک کنم که ناگهان با حمله یه گرگینه از سمت راستم، به سمت مخالف پرت شدم و محکم به دیواره سنگی غار خوردم.

باز چرا؟ اخ امروز تا من رو نکشن ول کن نیستن! لعنتی چه مرگته؟ من که کاری باهاش نداشتم خیر سرم خواستم بهش کمک کنم. تف! عصبی از جام بلند شدم و خواستم به طرف پاتریشا و انالی برم که اون گرگینه باز به طرفم حمله کرد. یه گرگینه خاکستری بود که انگار مادر اون بچه بود. خیلی عصبی بود، حس خطر و ترس رو توی چشم هاش می دیدم. عصبی شدم. آماده حمله بود، اگه فکر می‌کنی قراره وایسم تا تو بهم حله کنی و بکشیم، عمرا.

منم می‌تونم تیکه-تیکه‌ات کنم! البته این رو چرت گفتم! هیکل من کجا و اون کجا! هم‌اندازه انار و پاتریشا بود و مطمئن حریفش نمی‌شدم. حالت تهاجمی گرفتم، به بچه‌اش که داشت ناله می‌کرد و یه دستش رو بالا گرفته بود نگاه کردم که بکھو به طرفم دوید و خواست حمله کنه که با غرش پاتریشا، نزدیک صورتم متوقف شد.

- هی داری چی کار می‌کنی؟ مگه ندیدی قول داد.

نفس اسوده ای کشیدم و بهش نگاه کردم. عصبی در حالی که بهم خیره بود بلند گفت:

- مگه کور بودی! ندیدی داشت به بچم حمله می‌کرد.

انالی میون حرفش پرید و گفت:

- وا حمله کجا بود؟ هکتور بیچاره داشت به بچه کمک می‌کرد چون افتاد و...

اون گرگینه، عصبی بهم نگاه کرد و بدون گوش دادن به توجیه انالی، به چشم‌هام خیره شد، غرشی کرد و عصبی و با اخم به طرف مخالفم برگشت. بچه رو با دندون‌هاش گرفت و وارد یکی از غار های نزدیکمون شد. اوف! انگار خطر از بیخ گوشم رد شد! نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. همه داشتن با عصبانیت بهم نگاه می‌کردن.

کلافه شده بودم. انگار اون الفا هم زیاد قدرت نداشت. با اینکه قول داده بودم اما هنوزم همه ازم متنفر بودن.

به طرف انالی و پاتریشا، که به سمتم می‌اومدن رفتم و کنارشون ایستادم، انالی در حالی که سعی داشت با لیس زدن بدنم، خاک و گل‌ها رو تمیز کنه، عصبی گفت:

– شورش رو در آوردن، مگه حسش رو درک نمی‌کنن! چرا...

پاتریشا میون حرفش پرید و در حالی که نشسته بود و داشت به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

– درک می‌کنن! وگرنه با توجیه تو قرار نبود ولش کنه! متتها بهش اطمینان ندارن. بهشون حق بده، خودمون هم اولش زیاد بهشون اطمینان نداشتیم مثل انار، هر چند تو کلا نمی‌فهمی!

آنالی با این حرف پاتریشا، غرغر کرد و اروم یه چیزی گفت که متوجه نشدم. از حرصی شدنش خنده‌ای کردم و به اطراف نگاه کردم، همه بهمون خیره بودن. این نگاهاشون، بدجور تحت فشارم گذاشته بود. پاتریشا از جاش بلند شد و به طرفم اومد، اروم کنار گوشم گفت:

– هکتور بیا امروز رو برگردیم، می‌ترسم نتونم اوضاع رو کنترل کنم، مدتی که بشه اروم میشن. لطفا بهشون یکم زمان بده!

سرم رو آروم تکون دادم، لبخندی زد، نگاهش حرف می‌زد انگار خیلی ممنون بود که باهاش موافقت کرده بودم. لبخندی زدم و باهاش هم قدم شدم تا به غار برگردیم. انالی هم باهامون همراه شد.

باز به اطراف نگاه کردم، همون مسیر قبلی بود اما جذابیت هاش به قدری زیاد بودن که اگر صد بار هم ازش بگذرم هیچ وقت برام تکراری نمیشد. واقعا عالی بود هیچ وقت توی تایگا همچین صحنه‌هایی نداشتیم.

محو اطراف بودم که با صدای انالی توجهم بهش جلب شد. در حالی که بین من و پاتریشا راه می رفت غر-  
غر می کرد.

- زیادی احتیاط می‌کنن، بابا خب وقتی گفت...

بی توجه به حرف‌هاش باز به اطراف نگاه کردم. با این‌که یه روز از اشنایی مون می گذشت اما به خوبی انالی  
رو شناخته بودم. در بیشتر مواقع زیادی توضیح می داد، مثلاً یه حرفی می زدیم بعد که تموم میشد اون  
انگار تازه می‌فهمید و کلش رو باز گو می‌کرد.

خنده ای کردم و سری از روی تاسف تکون دادم. نگاهم روی پرنده های زیبایی بود که با صدای قشنگشون  
لا به لای درخت ها پرواز می‌کردن و می‌خوندن. نمی‌دونستم چین اما هر چی که بودن، خیلی قشنگن! به  
شدت بهشون جذب شده بودم. کاش می‌شد همیشه این‌جا بمونیم. اما این طور که کارول می‌گفت،  
موندمون همیشگی نبود. در واقع اصلاً ممکن نیست، با شرایط امروز کاملاً ثابت میشد چرا ما نمی‌تونستیم  
توی این‌جا با امنیت زندگی کنیم.

ولی نباید یادم بره که اولویت کارول توی پیدا کردن دلیل خاص بودنش و حضورمون توی اینجاست و نباید  
تنه‌اش بزارم. آها راستی یادم باشه رسیدیم بهش در مورد هادس بگم! نباید بیشتر از این طولش بدم،  
وگرنه ممکن بد بشه.

(آنالی)

همین طور داشتم ماجرا رو براشون تحلیل می‌کردم که یکهو یادم افتاد اون جای همیشگی رو بهش نشون  
ندادیم! مطمئن اون جا رو ببینه از زیباییش خیلی خوش حال میشه! در واقع بی هوش میشه از اون همه  
جلال! دست از تحلیل کردن برداشتم و جلو تر ازشون دویدم و با خوشحالی گفتم:

– هی پاتری بیا هکتور رو ببریم اون جایی که همیشه می‌ریم شکار، اون جا رو ببین، از زیباییش دهنش باز می‌مونه! شهر رو که نشد نشونش بدیم اما لااقل اون جا رو ببین، چقدر این گرگینه ها کود بودن، اه اه خب یه لحظه بهش وقت می‌دادین، با اخلاق خوبش مواجه می‌شدین خل و چل ها! همیشه فقط به فکر خودشون، خوب شد ما که گله نداریم، وگرنه مجبور بودیم به حرف این خل و چل ها گوش بدیم. ها راستی بریم یا نه؟

پاتریشا در حالی که خنثی بهم نگاه می‌کرد گفت:

– اگه اجازه بدی و این همه حرف نزنی، اره بریم البته اگه هکتور میاد و خسته نشده! به هکتور نگاه کردم و خوشحال گفتم:

– وای هکتور باورت همیشه چقدر اون جا عالیه، یه جایی پر از درخت های کوچولی که حال میده پشتش قایم بشی و...

میون توضیحاتم، پاتری گفت:

– منظورش بوته هست!

خندیدم و گفتم:

– اره اره همون؛ حالا مهم نیست، مهم اینکه منظورم رو بگم اره داشتم می‌گفتم خیلی خوبه حال میده برای شکار، وای توهم که غذا نخوردی! بیا ببریم شکار هم خودت یه چیزی بخور هم برای کارول ببریم. وای خیلی می‌خوام شکار گرگ ها رو ببینم یعنی با ما فرق داره؟ شایدم نداره وایی خیلی خوشحالم!

بعد از گفتن تموم حرف هام مشتاق و شاد به هکتور نگاه کردم. لبخندی زد و اروم سرش رو تگون داد، اره این یعنی بزن ببریم.

خوشحال و شاد به طرف منطقه همیشگی مون راه افتادیم، توی کل مسیر باهاشون حرف زدم تا حوصله اشون سر نره، نمی دونم اگه من نبودم، می خواستن چی کار کنن. هکتور با اینکه نمی توسنت حرف بزنه اما حس خوبی بهم می داد، پاتری هم که همیشه بی حوصله بود اما گاهی هم مثل من هیجان زده میشد که این حالتش یک در هزار بود. خیلی نادر بود!

شاد و شنگول راه می رفتم که با بوی یه گرگینه غریبه، ایستادم. اطراف رو بو کردم. نزدیک بود! چطور جرئت کرده بود وارد منطقه ما بشه! این جا مال ما بود حتی با ادرارمون نشونه گذاشته بودیم! به پاتریشا نگاه کردم، اونم فهمیده بود هر دو با یه نگاه به هم به طرف منشأ بو دویدیم. از لا به لای درخت ها با سرعت رد شدیم، بهش که رسیدیم با دیدنش، سر جام میخکوب شدم.

جلوی یکی از درخت ها ایستاده بود و بهش نگاه می کرد. یه گرگ کرمی بود که هی جلو می رفت و محکم به درخت می خورد! باز عقب می اومد و بهش نگاه می کرد و باز همون کار رو تکرار می کرد. متعجب به طرفش رفتم و توی دو متریش، ایستادم. خندیدم و گفتم:

– هی داری چیکار می کنی؟ توی منطقه مایی ها.

جوابی نداد و بی خیال به کارش ادامه داد، متعجب پرسیدم:

– بازی جدیده؟

در حالی که اون کار رو تکرار می کرد، اینبار بهم نگاه کرد و با خنده و یه لحن باحال، گفت:

– اره اره، نه، نه! نمی دونم.

وایی چه باحال بود! در یه نگاه ازش خوشم اومد. بهش نزدیک شدم و به درخت نگاه کردم. از اون درخت

غول پیکر ها بود (سکویا)، رفتم کنارش و منم سرم رو مثل اون به درخت کوبیدم و گفتم:

– چرا داری این طوری می کنی پس؟

در حالی که سرش رو محکم تر می کوبید خندید و با اون لحن باحالش گفت:

– اخه این درخته از سر راهم کنار نمیره! این جوری می کنم تا بره و بزاره رد بشم!

قهقهه ای زدم و به کارم ادامه دادم، خیلی باحال بود، یعنی درخت ها هم می تونستن حرکت کنن؟ اره لابد وگرنه که مرض نداشت اینجوری بکنه! حتما دیده! با شدت بیشتری به کارم ادامه دادم، باید بهش کمک می کردم تا بتونه درخت رو ببره، درسته وارد منطقمون شده بود اما تا زمانی که شکار نکنه و نشونه نزاره باهاش کاری نداشتیم.

الان مهم بازی بود که فعلا دو یک به نفع ما بود. در اون بین که داشتم با درخت رقابت می کردم نگاهم به بچه ها افتاد. داشتن با تعجب به کارمون نگاه می کردن. هکتور که هنگیده بود اما پاتریشا انگار انتظار این رو داشت چون کمتر از هکتور شوکه شده بود. مگه چه کار عجیبی می کردم که اینقدر شوکه شده بود؟ چقدر عجیب بود این پسره!

(پاتریشا)

به شکل انسانیم در اومدم و در حالی که موهام رو که بهم ریخته بودن مرتب می کردم خطاب به هکتور گفتم:

– این کلا یه تختش کمه زیاد نگران نباش.

بهش نگاه کردم، بی چاره بدجور از اسکول بازی انالی شوکه شده بود! خندیدم و در حالی که به سمت مخالف انالی حرکت می کردم بلند گفتم:

– هوی انا ما رفتیم بعدش به غار برگرد. هکتور بیا ولش کن.

داشتم همون طور با پاهای برهنه روی چمن‌های خیس راه می‌رفتم که هکتور رو کنارم حس کردم. داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر گرگ‌ها از نظر نژاد محدود بودن. ما خیلی کارها می‌تونستیم انجام بدیم اما اونا، احساس می‌کردم انگار هیچ کاری از دستشون بر نمی‌اومد! خب دروغ هم نبود حقیقت بود. صدای چه چه پرستوها توجه‌ام رو بهشون جلب کرد. طبق معمول روی درخت‌های غول پیکر نشسته بودن و می‌خوندن. خب تقریباً نزدیک ظهر بود و وقتش بود همشون برای غذا جمع بشن. به جلو نگاه کردم. تقریباً داشتیم می‌رسیدیم.

پاتوق همیشگی من و انالی برای شکار خیلی جای خوبی بود. بیشتر خرگوش‌ها اصولاً اونجا خونه می‌ساختن و ماهم اتفاقی اونجا رو پیدا کردیم. خیلی خوبه یه دل سیر میشه غذا خورد. به هکتور نگاه کردم. آرام همراهم راه می‌ومد. کاش می‌تونست حرف بزنه الان قدر انالی رو می‌دونم چقدر حرف می‌زد، لاقلاً بینمون سکوت نبود اما الان با نبودش بدجور هر دو ساکتی بودیم. اون که نمی‌تونه حرف بزنه منم نمی‌دونم اصلاً چی بگم. خاک تو سرت پاتری، چی؟ ای تو روح انا از بس گفتی پاتری دیگه خودم به خودم میگم پاتری تف!

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و به آسمون خیره شدم. باز هوا ابری بود! آرام گفتم: - این‌جا بیشتر مواقع هوا ابری، در واقع باید بگم کلاً همیشه ابری. گاهی دلم یکم آفتاب می‌خواد. به قدری که بتونم راحت زیرش دراز بکشم و بهش خیره بشم. تنها وقت‌هایی که می‌تونم آفتاب رو ببینم از لا به لای برگ درخت‌ها است که از روزنه خارج میشه. آه!

آه عمیقی کشیدم و سرم رو پایین آوردم. برای چی این‌ها رو گفتم؟ اون که نمی‌تونست جوابم رو بده! بهش نگاه کردم. چشم‌های آبی‌ش به چشم‌هام خیره بود. نگاهم رو ازش گرفتم. برای یه لحظه انگار معذب شدم! من چم شده بود؟



سرفه‌ای کردم و ایستادم. به جلو نگاه کردم. رسیدیم. خندیدم و گفتم:

– اینم بهشت کشف شده توسط من و انالی!

به هکتور نگاه کردم، حیران به جلوش خیره بود. خندیدم و به طرف دشت دویدم. خودم رو روی چمن‌های بلندش که یه متر بود انداختم که توشون غرق شدم. خندیدم و بلند گفتم:

– خیلی کیف می‌ده! تو هم بیا هکتور.

سرم رو بلند کردم تا ببینم هکتور کجاست که دیدم هنوز حیرت زده ایستاده بود و داشت به منظره نگاه می‌کرد. آره خب حقیقتا باید هم شوکه شد، منظره خیلی قشنگی بود حتی من و انالی هم تا چند هفته با هر بار دیدنش خیره می‌مونیدیم.

به منظره نگاه کردم یه دشت سر سبز بزرگ که تا بی نهایت ادامه داشت و انتهایش کوه‌های بزرگ اون رو اسیر کرده بودن. دورش هم یه جنگل بزرگ با درخت‌های غول پیکر پوشونده بودش انگار که وسط اون‌ها گیر افتاده بود. پر از گل‌های ارکیده بنفش بود که لا به لای علف‌های بزرگ همراه باد پیچ و تاب می‌خوردن. خرگوش‌ها هم لا به لای این علف‌ها و گل‌ها چاله‌کنده بودن و زندگی می‌کردن. بهترین جا برای شکار غافلگیرانه بود تا سریع خرگوش‌ها رو شکار کرد. منتظرم ببینم گرگ‌ها هم مثل ما شکار می‌کنن یا نه.

ما اول شکل انسانیمون می‌شدیم و به اون طعمه نزدیک می‌شیم. بعد که قشنگ بهش رسیدیم یهو تبدیل میشیم و روش می‌پریم و تا بیاد فرار کنه اسیر شده. به هکتور نگاه کردم. قدمی جلو اومد و خودش رو روی علف‌ها انداخت، از سر خوشحالی زوزه‌های کوچیک می‌کشید و می‌غلتید. با خنده بهش نگاه کردم. چقدر خوشحال شده بود. آروم از توی علف‌ها بیرون اومدم و روی تپه کوچیکی که سمت راست بود نشستم.

مدتی که گذشت به طرفم اومد و اروم کنارم نشست. روی دو پاش نشسته بود و چشم هاش رو بسته بود. باد به موهای پشت گردن و جلوی سینه اش می خورد و باهاشون بازی می کرد. انگار خیلی داشت لذت می برد.

مدتی نگذشته بود که نگاهم به یه خرگوش افتاد که با سرعت از دل جنگل به وسط علف زار فرار کرد. سریع از حالت نشسته بلند شدم و خطاب به هکتور بلند گفتم:

– هکتور بگیرش! زود باش، زود باش!

با حرفم سریع به طرف خرگوش دوید. مشتاق ایستادم و به صحنه خیره بودم تا ببینم یه گرگ چطور شکار می کنه. چه سرعت زیادی داشت. به قدری سرعتش زیاد بود که خرگوش اگه لحظه ای صبر می کرد تا وارد سوراخ های زمینی بشه به حتم می گرفتش، هر دوشون کل دشت رو می دویدن خرگوش بیچاره از خورده شدن فرار می کرد و هکتور مصمم می خواست بگیرتش، وای الان که فکر می کنم از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودن.

به شکل انسانیم در اومدم و محکم با دستم به سرم کوبیدم. خاک تو سرت کنن. به خودم نگاه کردم. تف باز که لباسم پاره شده بود، لباس یدکی هم که نداشتم. سری به معنای تاسف برای خودم تکون دادم و بی خیال به هکتور و خرگوش خیره شدم. آخرش کی می برد؟ کلافه باز روی زمین نشستم و دست هام رو زیر چونه هام گذاشتم. این هکتور هم عجب حوصله ای داشت ها، اگه من بودم که بیخیالش می شدم.

با زوزه بلندی و افتادن هکتور روی زمین شوکه سریع از جام بلند شدم. چی شد بیهو؟ با سرعت به طرفش دویدم. زوزه های مداوم و بلندش کل منطقه رو در بر گرفته بود. نگرانش شده بودم. چش شد یکهو! با تموم توانم با دو پام به طرفش دویدم. بهش که رسیدم شوکه به صحنه خیره شدم.

اون عوضی اینجا چی کار می‌کرد! چطور اینجا رو پیدا کرده بود. عصبی به طرفشون قدم برداشتم. نفس- نفس می‌زد. هم از دویدن و هم بخاطر حضور نحسش. هکتور رو روی زمین خوابونده بود و با فکش گردنش رو گرفته بود، از گردنش خون می‌چکید و نمی‌تونست تکون بخوره چون پاها و دست هاش رو با دست و پاهای خودش قفل کرده بود!

ای نامرد با عصبانیت سریع تبدیل شدم و با غرشی به طرفش پریدم. با دیدنم سریع هکتور رو ول کرد و عقب رفت. کنار هکتور ایستادم و نگران بهش نگاه کردم. خیلی حالش بد بود، زخم هاش از اون موقع مبارزه با من و انار هم بد تر بود. درست جای همون زخم‌های ما بود. با تنفر و عصبانیت به چشم‌های قرمزش نگاه کردم. ازش متنفر بودم. با تمام وجودم می‌خواستم بکشمش مقصر سختی‌های من و پاتریک اون بود.

با خشم و فریاد گفتم:

– داشتی چه غلطی می‌کردی؟ مگه نگفتم دوستمه چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟

عصبی تر از من غرشی کرد و بلند گفت:

– خفه شو پاتریشا یکی باید به خودت بگه داری چه غلطی می‌کنی به یه گرگ امون دادی! به یه گرگ

می‌فهمی یا نه؟

با چه حقی بهم گفت خفه شو؟ کارم به جایی رسیده که اون به خودش اجازه اینجوری حرف زدن با من رو بده؟ عمرا اگه بزارم. با فریاد به طرفش حمله کردم، اونم سریع از خودش دفاع کرد و جنگ شروع شد. در حالی که از عصبانیت گوش‌هام رو به عقب داده بودم و بهش پنجه می‌کشیدم گفتم:

– به من میگی خفه شو عوضی اگه تو نبودی من الان توی این وضع نبودم آشغال!

من چنگ می انداختم و اون جای خالی می داد و یهوایی با دندون دست هام رو گاز می گرفت، میون مبارزه بلند فریاد زد:

– تقصیر خودت بود اگه اون روز باهام ازدواج می کردی الان ملکه یه قبیله بودی. تو احمق بودی که قبول نکردی پس بدبختیت رو تقصیر من ننذاز این تاوان رد کردن من بود مطمئن باش دست از سرت بر نمی دارم.

با حرف هاش بیشتر از قبل عصبی شدم. حالم ازش بهم می خورد. با تموم وجود اینبار با دندون بهش حله کردم. اونم متقابل حمله کرد. هر دو گردن های هم رو گرفته بودیم و فشار می دادیم. با تمام توانم گردن گوشتیش رو فشار می دادم نصف موهای مشکیش توی دهنم بود اما واقعا زورم بهش نمی رسید. زور اون کجا و زور من کجا!

قدرت اون خیلی بیشتر بود با تموم توانش فشار می داد که گردنم به شدت زخمی شده بود. خون از گردنم می چکید و زیر مون پر از خون شده بود. داشتم توانم رو از دست می دادم. چطور انتظار داشتم به عنوان یه امگا زورم به یه الفا برسه. چطور؟

به ناگاه از درد و خون ریزی زیاد گردنش رو ول کردم و روی زمین افتادم. خون های روی زمین همه به اطراف پاشیدن و تموم بدنم رو خونی کردن. خیلی حالم بد بود به خصوص که فویبای خونم باز برگشته بود. نفس-نفس می زدم و سعی داشتم باز بلند بشم. اما واقعا دیگه نمی تونستم کاری بکنم. فیلیکس پوزخندی زد و در حالی که کنارم به حالت انسانیش می نشست گفت:

– اوخی ناکار شدی که! هه یعنی اون گرگ لعنتی اینقدر مهم بود که بخاطرش با من درگیر شدی؟

خیلی درد داشتم. با سختی میون انبوهی خون گفتم:

– اون... و دوستش.. جونم رو نجات دادن... من...

نمی‌تونستم حرفی بزنم، دیگه در توانم نبود، سرم رو که بالا گرفته بودم محکم روی زمین افتاد و چشم‌هام کم- کم بسته شدن. اما نه باید مواظب هکتور می‌بودم اونم بی‌هوش شده بود. حتی بدنش از من ضعیف تر بود، چی کار کنم. چی کار کنم کسی اینجا رو بلد نیست! جز من و انالی... آنالی اره اون هنوز این اطرافه قرار بود بیاد! اما نه بهش گفتم برگرد! لعنتی اما شاید نشنیده بود! مثل همیشه! باید خبرش کنم. با تموم توانم نفس عمیقی کشیدم و خواستم زوزه‌ای بکشم که فلیکس با دست هاش پوزه ام رو گرفت. پوزخندی زد و گفت:

– نج، نج!

دیگه چیزی نمی‌فهمیدم، همه‌ی توانم تموم شده بود. چشم‌هام بسته شدن و دیگه چیزی نفهمیدم.

(کارول)

مدتی گذشته بود که کنار دریاچه ایستاده بودم و به همه چیز فکر می‌کردم. پاتریک هم داشت هنوز خزه می‌چیند و توی سبدش می‌ذاشت. تمام مدت فکرم پیش اون پری و خواب بود. خوابی که عجیب، بهم حس کشش رو القا می‌کرد.

حسی که مجبورم می‌کرد تا برای یه بار دیگه، به جنگل جگوار برم! اره! شاید این دفعه بتونم پیدااش کنم و بفهمم این‌جا چی کار می‌کنم. آهی کشیدم و به پاتریک نگاه کردم. تا کمر روی یه چیزی غم شده بود و یه کاری می‌کرد. انگار داشت یه چیزی که توی گودال بود رو می‌چیند. جلو رفتم و کنارش ایستادم، یه گیاه بزرگ بود ولی نمی‌دونستم اسمش چیه. خطاب بهش گفتم:

– پاتریک من دارم به جنگل جگوار میرم، تو برو منم بعدا بر می‌گردم.

با تموم شدن حرفم راهم رو به طرف آخرین مسیری که دفعه قبل ازش اومدم کج کردم، باید اول به غار می رفتم و بعد از اونجا به جنگل جگوار چون ممکن بود گم بشم. داشتم به مسیری که قبلا با انار و انالی رفته بودم فکر می کردم که پاتریک با غرشی جلوم سبز شد و مانع از رفتنم شد. با عصبانیت گفتم:

– منظورت چیه بری جنگل جگوار؟ خل شدی مگه! اون دفعه رفتی چیزی ندیدی چرا باز می‌خوای بری؟

نمی‌تونستم خوابم رو بهش بگم. اطمینان نداشتم، این‌که خبر داشت هم احتمالا انار یا انالی بهش گفته بودن. از ته دلم یه چیز مانع از گفتنم میشد! چرا؟ چرا نمی‌تونستم بگم؟ اروم سرم رو پایین اوردم و در حالی که هولش دادم تا کنار بره گفتم:

– باید برم.

برای لحظه ای جرقه ای توی ذهنم زد! اینکه توی خوابم اون جنگل پر از مه بود، دلیل نمیشد حتما جنگل جگوار باشه! شاید اصلا برای یه منطقه دیگه بود! اره احتمالا همین بود مطمئن همینه! با خوشحالی به طرف پاتریک که عصبی بهم نگاه می کرد برگشتم و گفتم:

– جز منطقه جگوار، دیگه کجا مه غلیظ داره؟ ام... با یه دریاچه، توی جنگل جگوار دریاچه ای ندیدم! پس... چهره اش به شدت متعجب بود، چش شد یکه؟ چیزی نگذشته بود که با حرفش، متوجه تعجبش شدم. انگار یه عالمه آب سرد روی بدنم ریخته بودن!

– تنها منطقه‌ای که خیلی مه غلیظی داره برای جگواره. اتفاقا دریاچه هم داره، اما...

ناباور بهش نگاه کردم، چطور ممکن بود؟ چطور؟ یعنی تموم این‌ها به اون جا مربوط بود؟ یعنی واقعا خوابم واقعی بود. نه! امکان نداشت! من هیچ وقت تا به حال این‌جوری نشده بودم، یهو چم شده بود که یه مدت این جوری شدم! با نصفه موندن حرف پاتریک باز به چشم‌های متعجبش نگاه کردم و گفتم:

– اما چی؟ بگو پاتریک!

با صدای ناباور و مشکوک پاتریک، ناچار چشم هام رو بستم. کارول داری چی کار می‌کنی!

– اما... اما حتی اهالی این منطقه هم از وجود اون دریاچه مطمئن نیستن! تو از کجا می‌دونستی اون جا یه دریاچه داره؟ اون هم این قدر مطمئن.

شت! گند زدم! نمی‌دونستم چی جوابش رو بدم. چی بگم! بگم توی خواب دیدم؟ یا اون پری رو بگم که بهم گفت منتظرتم؟ نه نه مطمئن همه چیز بهم می‌ریزه کی می‌خواد کنار همچین حیوون مرموزی باشه! نه نمی...

با زوزه‌ای بلند از طرف یه جای نامعلوم، چشم‌هام رو باز کردم و به پاتریک خیره شدم. گوش هاش رو محکم گرفته بود و تمرکز کرده بود. خواستم حرفی بزنم که با وحشت چشم‌هاش رو باز کرد و بلند گفت:

– آنالی! زوزه آنالی بود. خیلی دوره چی شده؟

شوکه بهش نگاه کردم که سبزش رو زمین گذاشت و تبدیل شد. سبد رو به دندون گرفت و با سرعت به طرف مسیری نا مشخص دوید. حیران دنبالش راه افتادم. چطور فهمید آنالی بوده من که نفهمیدم. شایدم چون زیاد باهاش بوده درست مثل من و هکتور هر چند ما کلا شیش روز باهم بودیم.

با سرعت پشت سرش می‌دویدم. داشت به طرف غار می‌رفت. مدتی نگذشت که به غار رسیدیم. هیچکس توی غار نبود! سرگردون اطراف رو نگاه می‌کردم که با صدای وحشت زده و نفس‌های به شماره افتاده‌ی انار به طرفش برگشتم. جلوی ورودی غار ایستاده بود.

در حالی که داشت گریه می‌کرد خطاب به من و پاتریک گفت:

– پاتریشا و هکتور هر دوشون زخمی شدن. هکتور خیلی حالش بده و پاتریشا... اون هم همین‌طور!

شوکه از حرفش به طرفش رفتم و بلند گفتم:

– الان کجان؟ من و ببر پیششون!

سری تکون داد و سریع به طرف راست غار دوید. این که همون مسیری بود که ما رفتیم! با عصبانیت و ترس و اضطراب دنبالش دویدم. به عقب نگاه کردم. پاتریک هم داشت میومد. چشم هاش به شدت نگران بودن و انگار هنوز توی شک بود. کلافه نگاهم رو به جلو دوختم و انار رو دنبال کردم، یعنی چی شده بود. اون روزه یعنی واقعا توی خطر افتاده بودن؟

با تموم سرعت می دویدیم. بعد از چند لحظه که توی مسیر های نامعلومی دنبال انار رفتیم به یه دشت پر از گل رسیدیم. یه علف زار به همراه گل های ارکیده که پاتریک در موردشون گفته بود! خیلی قشنگ بودن اما واقعا وقت نبود که بشینم و به منظره خیره کننده جلوم نگاه کنم. بوی خون زیادی به دماغم خورد. وای پس خیلی وضع بد بود. با سرعت به طرف منبع خون دویدم. انار زود تر رسیده بود و پاتریک هم پشت سرم بود. بهشون رسیدم. یه قسمت زیادی از علف ها و گل ها له شده بودن و همه پر از خون بودن. پاتریشا یه متر اون طرف تر توی مرکز دایره خون افتاده بود و هکتور هم جلوی پاهام کنار دایره بود. تموم بدنش خونی بود. بدن پاتریشا که به خاطر سفید بودنش کاملا قرمز شده بود. نگران به هکتور نزدیک شدم و گردنش رو که داشت خون ریزی می کرد لیس زدم. این کار باعث میشد خون ریزی بند بیاد.

«دفترچه لغات»

لیس زدن: بزاق دهن حیوانات ماده خاصی داره که برای بهبود زخم و روند سریع بهبود اون اثر گذار هست.



با هر بار لیس زدنم مزه شوری خون توی دهنم حالم رو بد تر می‌کرد. هیچ وقت ایتقدر خون رو نخورده بودم. خیلی خون ریزی داشت. مدام لیس می‌زدم و سعی می‌کردم تکونش بدم تا باهام حرف بزنه اما جواب نمی‌داد نگران بهش خیره بودم که با حرف انالی بیشتر از قبل نگران شدم.

– خیلی وقته هر دوشون بی‌هوشن من، من نمی‌دونستم چی کار کنم نمی‌تونستم تنهاشون بزارم.

عصبی سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم. کار کی بود؟ چطور هر دوشون به این وضع افتاده بودن! عصبی گفتم:

– چی شده که اینجوری شدن؟ کی این بلا رو سرشون آورده؟

انالی خواست حرفی بزنه که صدای انار مانع از ادامه دادنش شد.

– الان مهم نیست اول باید هر دوشون رو نجات بدیم. اگر همین طوری خون ریزی کنن ممکنه هر دوشون بمیرن.

بهش نگاه کردم. سرم رو به معنای تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

– اون پماد ها اونا رو بیار...

میون حرفم سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

– نه اونا دیگه فایده نداره زخم هاشون خیلی شدید شده باید ببریمشون به دهکده اون‌جا بابابزرگ شاید بتونه درمانشون کنه.

سریع سرم رو تکون دادم. گردن هکتور رو با دندون هام اروم گرفتم تا بکشونمش که پاتریک سریع گفت:

– کارول صبر کن مگه دیوونه شدی! با این وضعی که گردنش داره اگر بکشیش کل پوست گردنش پاره میشه و خون ریزیش بد تر میشه.

مظرب به پاتریک و هکتور نگاه کردم و گفتم:

– پس چی کار کنم؟ چطوری...

پاتریک منتظر نمود تا حرفم تموم بشه سریع به شکل انسانیش در اومد و خطاب به انار گفت:

لباس همراهته؟

انار سری تکون داد و از توی کیفش یه لباس بیرون آورد و به طرف پاتریک پرت کرد. پاتریک سریع لباس رو پوشید. یه ردای مشکی و قرمز بود. به طرف هکتور اومد و با دو دستش هکتور رو بلند کرد و با سرعت به طرف یه جایی دوید. نگران به انار و انالی نگاه کردم. پس پاتریشا چی؟ انار انار فهمید نگران چیم آروم گفت:

– شما ها برید من و انالی هم پاتریشا رو میاریم.

سری تکون دادم و با سرعت به دنبال پاتریک دویدم. خیلی زورش زیاد بود چطور با یه گرگ که بغلش بود و دو تا پا این جوری می‌دوید؟

به پشت سرم نگاه کردم انالی و انار هم داشتن میومدن انار پاتریشا رو بغل کرده بود و می‌دوید. چطور اون گرگینه بزرگ رو گرفته بود و می‌دوید؟ چقدر زور داشتن! از اون دشت بیرون اومدیم و به طرف راست دویدیم. مدتی نگذشت که به یه منطقه رسیدیم که پر از غار های کنار هم بود. متعجب به اطراف نگاه می‌کردم و پشت سر پاتریک می‌دویدم. همه گرگینه بودن و با اخم و تعجب بهمون نگاه می‌کردن!

الان بحث این نبود که چرا اینا بهمون نگاه می کنن مهم این بود که هکتور و پاتریشا مشکلی براشون پیش نیاد!

پاتریک از چند صخره بالا رفت و وارد یه غار شد. پشت سرش وارد شدم. یه غار بزرگ که پر از چیز های عجیب بود، تا حالا اینا رو ندیده بودم! چقدر چیز میز به دیوار و سقف آویزون بود! به پاتریک نگاه کردم به طرف یه گرگینه سیاه بزرگ رفت و هکتور رو جلوش روی زمین غار گذاشت.

انار هم از کنارم رد شد و پاتریشا رو کنار هکتور خوابوند و به اون گرگینه چیزی گفت. جلو رفتم. گرگینه به یه پیر مرد تبدیل شد که چشم های قرمزی داشت. الف، اون الفا بود! بهم خیره نگاه کرد، قدمی عقب گذاشتم و به منظور احترام کمی سرم رو خم کردم. از روی سنگ بلند شد و پایین اومد. کنار پاتریشا و هکتور نشست و دستی به گردنشون کشید. یکم که گذشت بهمون نگاه کرد و گفت:

– خیلی زخمشون بده، چه اتفاقی افتاده؟

با گفتن این حرف به انالی نگاه کرد و گفت:

– این همون دوستتون نیست که صبح توی دهکده جنجال به پا کرده بود؟ به خودتون حمله کرد؟

عصبی از حرفش قدمی جلو گذاشتم و غرشی کردم. بلند گفتم:

– اون الکی به کسی حمله نمیکنه اون...

الفا میون حرفم با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

– یه دورگه! تا حالا اینجا ندیده بودمت!

شوکه از حرفش بهش خیره شدم. چقدر سریع فهمید یه نقصی دارم! دورگه نه من دورگه نیستم. شایدم

هستم. یعنی واقعا یه دورگه بودم؟ اما هکتور هم که دورگه بود.

به هکتور نگاه کرد و گفت:

– اونم دورگه است. شماها اینجا چیکار می‌کنین؟

شوکه بهش نگاه کردم. چقدر زود فهمید. قدرت تشخیص یه الفای پیر که توماس در موردش می‌گفت همین بود؟

\*دفترچه لغات\*

قدرت الفاها (مشترک در تمام تژادها)

الفا هایی که تازه به ریاست گله رسیده اند قادر به استفاده از ویژگی های قدرت الفا نیستند.

بعد از پنج سال بعد از الفا شدنشون می‌توانند ارتباط احساسی بین خود و گله ی خود بر قرار کنند.

بعد از بیست سال می‌توانند به جای اعضای گله خود نیز ببینند. این گله ها که دارای همچون الفایی هستند از نظر دفاعی قدرت بالایی دارند.

بعد از سی سال ارتباط خونی قوی تر شده و الفا می‌تواند تمام افکار گله اش را بخواند.

بعد از پنجاه سال الفا به درجه برتر می‌رسد و می‌تواند ارتباط خونی با هر هم تژاد خود که می‌خواهد بر

قرار کند و نیازی نیست حتما از گله خودش باشد. می‌تواند به جای هر هم تژاد خود ببیند.(حتی خارج از گله)

بعد از شصت سال می‌تواند افکار هر تژادی که می‌خواهد را بخواند(جز تژاد برتر)

بعد از هشتاد سال می‌تواند گذشته و آینده تژاد ها را ببیند.

بعد از نود سال او وارد سطح ویژه شده و جاودانه می شود. تمام اعضای گله او نیز تا زمان زنده بودن او جاودانه می شوند و قدرت الفا دیگر ارث نمی رسد.

البته قابل ذکر است که تنها یک درصد از الفا های هر تژاد به این درجه می رسند. چرا که برای رسیدن و دزدیدن قدرت الفا بسیار رقابت های خطرناک رخ می دهد و الفا ها زیاد عمر نمی کنند.

حیران بهش خیره بودم که با صدای انالی و حرفش، به شدت بیشتر از قبل شوکه شدم.

– نه... نه اون بهمون حمله نکرد، ما... ما توی دشت بودیم. توی دشت گل های ارکیده که تازه پیدا کرده بودیم. هکتور رو بردیم تا بهش اونجا رو نشون بدیم که... که... من من اونجا نبودم اما وقتی برگشتم دیدم... دیدم...

با صدای عصبی انار، انالی برای لحظه ای به خودش لرزید.

– دِ بگو دیگه! تو چی؟

اشک هاش از چشمش چکیدن. با هق – هق گفت:

– فیلیکس، اون اونجا بود. من ازشون جدا شدم. قرار بود بعد برم و بهشون ملحق بشم اما وقتی رسیدم دیدم فیلیکس داشت وسط دشت یه کاری می کرد. نزدیک که شدم دیدم داشت پاتریشا رو با دست هاش بلند می کرد تا ببردتش که بلند زوزه کشیدم. با دیدنم عصبی تبدیل شد و به طرفم حمله کرد که با جیغ فرار کردم. اینقدر دنبالم کرد تا مجبور شدم به طرف دهکده پیام وقتی رسیدم یهو غیبش زد. وحشت زده انار رو توی دهکده دیدم که داشت دنبالمون می گشت، بعدش، بعدش هم که سریع اون رو به اونجا بردم و بعد اونم رفت دنبال کارول و پاتریک...

گریه امونش رو بریده بود. انار به طرفش رفت و اروم بغلش کرد. با بغض ادامه داد:

– خیلی ترسیده بودم. تا حالا فیلیکس رو اونجوری وحشی ندیده بودم پاتریشا، اون...

گریه نمی داشت ادامه حرفش رو بزنه. عصبی نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونستم فیلیکس کیه اما هر کی که بود باید تقاض این کارش رو پس می‌داد!

با تنفر نفس-نفس می زدم که الفا به طرفم اومد و نزدیکم شد، بهش خیره شدم و سینه سپر کردم. باید محکم می بودم تا نفهمه ازش می‌ترسم. از درون می‌لرزیدم. من و چه به محکم بودن و شجاع بودن اخه! به چشم های قرمزش خیره شدم که متعجب گفت:

– عجیبه! نمی تونم ذهنت رو بخونم!

متعجب از حرفش بهش چشم دوختم. نمی تونست ذهنم رو بخونه! یعنی میشد چند سال؟ اوم... با یه حساب کلی میشد شصت سال به بالا. وای! عجب سنی داشت! خواستم حرفی بزنم که قدمی ازم فاصله گرفت و به طرف صخره‌ای که قبلا روش نشسته بود رفت.

اروم نشست و عصاش رو کنار گذاشت. سیبیل و ریش های سفید بلندش عجیب ترسناکش کرده بود! می خواستم سریع از این غار بیرون برم. نمی‌خواستم جلوی چشمش باشم. اما هکتور در خطر بود و ممکن بود بهش آسیب بزنه. اون...

با نفس عمیقی که هکتور کشید وحشت زده به طرفش رفتم. بالای سرش ایستادم. به سختی نفس می کشید حتی وضعش بد تر از توی دشت بود! نگران به الفا نگاه کردم و گفتم:

– ل... لطفا نجاتش بده خواهش می‌کنم. اون... اون...

اما اون بدون توجه به حرف هام به هکتور خیره مونده بود، داشت عصییم می کرد. چرا به حرفم گوش نمی داد! نفس های عمیقی کشیدم، نباید باز کنترلم رو از دست بدم! باید ارامشم رو حفظ کنم. ممکن بود هر لحظه باز اون نیرو خودش رو نشون بده، نباید باز یه اشتباهی رخ بده و ...

با نگاه خیره الفا روی خودم نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم از غار بیرون برم که با حرفش سرجام میخکوب شدم.

– تو از تایگا اومدی!

شوکه به طرفش برگشتم. چطور فهمید! انگار نگاهم به قدر کافی متعجب بود که نیازی به پرسیدن نداشت! کلافه و متعجب با دستش به ریش هاش دست کشید و گفت:

– نمی تونم ذهنت رو بخونم اما گذشته ات رو می تونم ببینم! یعنی چی! تا حالا اینطوری نشده بود! کلافه سری به چپ و راست تکون دادم. هر جا می رفتم یه مشکلی وجود داشت تا بقیه متوجه نقصم بشن. همیشه باید با بقیه متفاوت می بودم.

الفا با گفتن این حرف از جاش بلند شد و موادی رو مثل انار روی زخم های پاتریشا و هکتور مالید. اسوده از بهبودشون و در امان بودنشون، کلافه اهی کشیدم و کنار دیواره غار ایستادم و به بیرون خیره شدم. از این همه خاص بودن خسته شدم. دلم یکم همرنگ بودن می خواست.

با نوری که از طرف اعماق جنگل به چشمم خورد، تکیه ام رو از دیواره غار گرفتم، این چی بود دیگه! یه هاله خیلی بزرگی از نور اطراف رو گرفته بود! زئوس، چه قدرتی داشت! چی؟ صبر کن صبر کن! بازم دارم مثل توی خوابم به طرفش کشیده میشم! جنگل بخاطر شب توی تاریکی فرو رفته بود، اما با حضور

اون نور، انگار موقع طلوع خورشید بود! تموم پرنده ها به ناگاه از روی درخت ها پریدن و با سر و صدا از منطقه دور شدن، همه جا با رفتنشون، به ناگاه در سکوت غرق شد.

هیچ کس نبود، هیچ صدایی به گوش نمی رسید تنها صدای وزش باد از لا به لای درخت ها بود که هوای سرد رو به این طرف هدایت می کرد. بدنم، ناخوداگاه به طرفش حرکت کرد؛ داری چی کار می کنی کارول، اینقدر عرضه نداری بدنت رو کنترل کنی؟ تو برای چی خوبی! به درد کود توی زمین هم نمی خوری لعنتی!

کلافه و عصبی سعی می کردم بدنم و پاهام رو کنترل کنم تا به طرفش نرن، اما فایده نداشت، با زور به طرفش کشیده می شدم! هر چی بیشتر جلو می رفتم، نوری که به چشم هام می خورد هم بیشتر میشد. کافه چشم هام رو بستم که به ناگاه، نور خاموش شد، وحشت زده چشم هام رو باز کردم که دیدم انسانی جلوم ایستاده و من جلوش خوابیدم و سرم رو پایین آوردم.

حیران بهش نگاه کردم. چطوری می دیدمش وقتی سرم پایین بود! چطوری؟ اینبار مطمئن بیدار بودم، دیگه خواب نبود! داشتم می دیدمش! انگار یه جور چشم ذهنی بود. یعنی ذهنم داشت اون رو می دید! جوری بود که انگار بالای سر خودم ایستادم و دارم به این صحنه نگاه می کنم! یه جور ناظر!

به صورتش نگاه کردم، خودش بود! اره خودش بود. همونی که توی خواب صبحی دیدم! لباس بلندی به رنگ سبز ملایم پوشده بود و ردای سفیدش روی شونه هاش افتاد بود. بال های آب مانندش روی هوا خود نمایی می کردن و خودش، با لبخند بهم نگاه می کرد! بال هاش، مثل اب زلال بود، شفاف و زیبا! رگه ها سبز و بنفش توی بال های بزرگش حرکت می کردن و بیشتر از قبل بهش زیبایی می دادن. دست هاش رو بالا آورد و به اطراف نگاه کرد.



متقابلا به اطراف نگاه کردم. توی صدمم ثانیه، جنگلی که از مه و تاریکی پر بود، با درخت های بزرگ، که شب خیلی ترسناک بودن، تبدیل شد به جنگلی روشن و پر از گل های قرمز و زرد که چشم رو خیره خودشون می کردن!

پروانه ها با خوشحالی اطراف گل ها بال می زدن و گرده های زیبایی، ازشون می چکید و گل های دیگه شکفته می شدن! یه جور گرد افشانی مثل زنبور ها بود! متعجب به منظره زیبا و رنگارنگ اطرافم نگاه می کردم که با صدای ریختن انبوهی آب، به طرف اون برگشتم. یه ابشار بزرگ با دریاچه پشتش درست شده بود! چطور ممکن بود؟ مطمئنم پشتش یه جنگ بود! حیران بهش نگاه کردم که اروم به حرف اومد:

– منتظرتم کارول!

وحشت زده بلند شدم و قدمی عقب گذاشتم که جسمم، به صدا در اومد!

– چی کار کنم؟ به حرفم گوش نمیده!

متعجب و حیران به صحنه جلوم خیره بودم! جسمم از کی می گفت؟ کی به حرفش گوش نمی داد! اینجا چه خبر بود؟ اون پری، اروم بهم نگاه کرد، مگه من رو می دید! انگار می دید! لبخندش، نشونه همه چیز بود اون واقعا من رو می دید! اون کی بود؟ اروم، در حالی که به چشم هام خیره بود گفت:

– اشکال نداره، تصمیم خودشه!

متعجب از حرفش خواستم حرفی بزنم که به ناگاه همه چیز ناپدید شد و تنها من موندم و یه جنگل تاریک، دریغ از یه دونه گل! وحشت کرده بودم الان چه اتفاقی افتاد؟ منظورش از اون حرف ها چی بود؟ قبلا فکر کردم فقط یه خواب بود، اما الان واقعا واقعی بود! پس یعنی اون خواب هم واقعی بود! اون پری واقعی بود و الان توی دنیای واقعی به سراغم اومده بود اما باهام چی کار داشت؟

وحشت زده سریع از وسط جنگل به طرف غار دویدم. توی کل مسیر فکرم درگیر بود، اون باهام چی کار داشت، چرا این مدت اینقدر اتفاقات عجیب برام می افتاد؟ چرا؟

با رسیدن به غار اروم سرعتم رو کم کردم و وارد غار شدم. خواستم بچه ها رو صدا کنم که با ورودم به غار خشکم زد! همه چیز بهم ریخته بود و لباس های بچه ها وسط غار پاره شده بودن! شوکه به صحنه خیره بودم که با صدایی گنگ حالتی مثل سرگیجه بهم دست داد.

یکی مدام صدام می زد. انگار نگرانم بود، اما کی؟ اون کی بود چرا نمی تونستم بهش جواب بدم، کاش میشد بگم اینقدر صدام نزن داری اذیتم می کنی. زوزه هایی از درد می کشیدم و دور خودم می چرخیدم، حس خیلی بدی داشتم. نفسم رو حبس کردم و محکم فریاد کشیدم:

– بس کن، بس کن!

شوکه زده چشم هام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم، انار و انالی با پاتریک و الفا بالای سرم ایستاده بودن و بهم نگاه می کردن. بچه ها با نگرانی و الفا با تفکر، به چی فکر می کرد؟ بهت زده نیم خیز شدم تا بلند بشم که انار دستش رو روی گردنم گذاشت و مجبورم کرد باز بخوابم، سرم رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

– من، من... الان کجام؟

به بیرون نگاه کردم، درست همونجایی بودم که بعد از اسوده شدنم بابت هکتور به دیواره غار تکیه داده بودم! من، اما مگه اون نور ها رو ندیدم و نرفتم؟ مگه توی غار نبودم! پس یهو چرا باز اینجام! سرگردان به بیرون خیره بودم. هوا روشن بود، یعنی در واقع انگار هنوز همون زمان بود! سرگردان خواستم باز چیزی بگم که حرف پاتریک مانع از گفتنش شد.

– آروم باش. جایی نرفتی که بخوای بپرسی کجایی! همچنان توی غار بابابزرگیم دیگه! فقط یهو غش کردی نمی‌دونم چرا؟

با حالتی متفکر حرف می‌زد، اما دیگه چیزی نمی‌فهمیدم. من بی‌هوش شدم! می‌خواست بگه من تموم مدت بی‌هوش بودم اما، اما خیلی واقعی بود. همه چیز بی‌نهایت طبیعی بود و یعنی اون پری هم خیال بود؟ توی عالم رویا؟ اما چرا گفت به حرفم گوش نمیده؟ اون نیرو مگه چیزی بهم گفته بود؟ خواستم چیزی بپرسم که انالی مظرب گفت:

– وای کارول داره از چشمت خون میاد.

شوکه بهش نگاه کردم که توجه انار و پاتریک بهم جلب شد هر دو شون به شدت شوکه شدن و ناباور و نگران به چشم سمت چپم خیره شدن. حیرت زده گفتم:

– منظورت از خون میاد چیه مگه...

الفا بهم نزدیک شد و کنارم خم شد. عصاش رو روی زمین گذاشت و روی چشم هام دست کشید. متعجب بهش نگاه کردم. انگشتش خونی بود! وای زئوس من چم شده بود؟ نکنه داشتم می‌مردم! وای نه من، من نمی‌خواستم بمیرم. نه!

در حالی که بغض کرده بودم به کارهاش توجه کردم. دست خونیش رو بالا آورد و عمیق بهش خیره شد. یکم بهش نگاه کرد و گفت:

– چیز عجیبی نیست، احتمالاً خوب استراحت نکردی برای همین به چشم هات فشار اومده. مواظب خودت باش!

سری تکون دادم که از جاش بلند شد و به طرف سنگش رفت و باز روش نشست. عمیق بهم خیره بو، نگاه خیره اش بدجور داشت کلافم می کرد. اروم و با ضعف از جام بلند شدم. پاهام می لرزید، اره انگار خیلی خسته بودم. محکم تکونی به بدنم دادم که یه عالمه خاک از روم بلند شد. انار عصبی از کنارم بلند شد و در حالی که سرفه می کرد گفت:

– تو روح مگه نمی بینی کنارت نشسته بودیم!

شرمنده بهش نگاه کردم و گفتم:

– ببخشید ناخوداگاه انجامش دادم. دست خودم نبود!

پاتریک متعجب گفت:

– ناخوداگاه؟ گرگینه ها که چیزی به اسم ناخوداگاه ندارن! تموم کاراشون با فکره و...

اهی کشیدم. خب بیا اینم یه نقص دیگه! اروم خندیدم، خنده ای تلخ که بدتر از هر چیز بود. اهسته گفتم:

– بخاطر دورگه بودنمه، گرگ و گرگینه.

اروم اهانی گفت. انگار فهمید خوشم نیومده و ناراحتم، بخاطر همین دیگه کشش نداد. واقعا ازش ممنون بودم.

اروم قدمی به طرف هکتور برداشتم. بهش رسیدم و بالای سرش ایستادم. اروم نفس می کشید و پارچه ای دور گردنش بسته شده بود. انگار وضعیت بحرانی رو رد کرده بود. به پاتریشا نگاه کردم اونم خوب بود. خون های روی بدنشون هنوز بود و رنگشون رو عوض کرده بود. سرم رو بالا اوردم و به الفا که بهم خیره بود نگاه کردم و خسته گفتم:

– کی خوب میشن؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– پاتریشا زود خوب میشه، احتمالا الان هم زخمش ترمیم شده اما دوستت، اون یه گرگه با یه رگه گرگینه، تنها از پدر گرگینه اش رنگ چشمش رو به ارث برده و باید بگم طول می کشه تا خوب بشه. تقریباً سه یا شایدم چهار هفته.

اهی کشیدم و کنار هکتور به پهلوی خوابیدم. دیگه تنهاش نمی داشتم. باید ازش مراقبت می کردم اون و من توی این سرزمین غریب فقط همدیگه رو داشتیم. چشم هام رو بستم و سرم رو روی لگن هکتور گذاشتم. نگاه خیره اون الفا رو هنوزم حس می کردم. چرا اینقدر بهم نگاه می کرد! داشت شورش رو در می آورد! دیگه داشتم عصبی می شدم!

\*توماس\*

نگرانم نبودم اما تنها می خواستم بدونم زنده هست یا نه، توی این اوضاع اصلاً خبری ازش نبود، یعنی مرده بود؟ شونه ای بالا انداختم و به طرف غار اصلی رفتم، برام مهم نبود از اولش هم حسی بهش نداشتم اما نمی دونم چرا مدام ازش مراقبت می کردم هه باورم نمیشه بخاطرش دخترم رو تنبیه کردم! واقعا که! اون واقعا نحس بود به محض رفتنش اول که آتش سوزی شد بعدش هم که نصف گلمون رو بخاطر آتش از دست دادیم. خوب شد زود تر رفت ممکن بود خیلی بلاهای دیگه هم سرمون بیاره! وارد غار که شدم ردای مشکیم رو بیرون آوردم و کنار دیوار انداختم.

روی سنگ دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. همین که دیگه نبود باعث آرامش و برکت بود. با نبودش تشویش ها هم اروم شده بود و اریکا رو هم به عنوان جانشین معرفی کرده بودم. باورم نمیشه این دختره خنگ فکر می کرد قراره اون ناقص رو فقط بخاطر چشمش جانشین خودم بکنم. مگه احمق بودم!

اسوده خوابیده بودم که با صدای قدم های یکی از جام بلند شدم. یکی از دو قلو ها وارد شد و بعد از احترام گذاشتن، مضطرب گفت:

– ارباب یه پیغام از دشت رسیده.

سریع از روی سنگ بلند شدم و به طرفش رفتم. دستم رو دراز کردم که چرمی رو توی دستم گذاشت. به چرم نگاه کردم.

"خبر فوری تا یک ساعت دیگر همه حاضر بشوند."

متعجب چرم رو توی جیب لباسم گذاشتم و ردام رو پوشیدم. از غار بیرون زدم و بلند گفتم:

– به دشت میریم، ده نفرتون باهام بیان و بقیه بمونید تا بر می گردم اریکا مسئول گله هست.

اریکا جلو اومد و تعظیم کرد. سری از روی رضایت تکون دادم و با نشستن روی یکی از دو قلو ها به طرف دشت حرکت کردم حوصله تعویض لباس نداشتم پس چی بهتر از یه عضوی که تحت کنترل خودمه!

در حالی که سوار بر یکی از دو قلو ها به طرف دشت های مجاور می رفتم متفکر به دلیل احضار فکر کردم. چرا باید این وقت شب همه رو احضار می کرد؟ چه خبر بود! یعنی دلیل اتیش سوزی پیدا شده بود؟ یا...

با سر و صدایی که به گوشم رسید از فکر بیرون اومدم و به جلو نگاه کردم. به دشت مجاور رسیده بودیم. چقدر سریع! پوزخندی زدم و ارزش پایین پریدم. به انسان تبدیل شد و با بقیه کنارم ایستاد. با اخم وارد منطقه شدم. همه بهم نگاه می کردند.

بعضی ها بی خیال و بعضی ها عصبی و آماده حمله، چقدر ترسو بودن، هرچند منم اگر با قوی تر از خودم روبه رو می شدم می ترسیدم. خندیدم و به طرف غار اصلی رفتم. جلوی غار ایستادم، گرگ های محافظ جلوم تعظیم کردن. خطاب به افرادم گفتم:

– همین جا بمونید تا برگردم.

با گفتن بله، سنگ ورودی غار کنار رفت و وارد شدم. همه دور هم روی سنگ‌هایی که گرد چیده شده بودن نشسته بودن و بهم نگاه می‌کردن!

با ابهت به طرف سنگ خالی سمت چپ رفتم و روش نشستم. به همه نگاه کردم و در انتها نگاهم به ارشد این جلسه رسید. کسی که در صدر نشسته بود و درجه برتری داشت. بهم نگاه کرد و پوزخندی زد. خطاب به همه گفت:

– بالاخره توماس هم رسید، جلسه رو شروع می‌کنیم.

خواستم دلیل این حضور و پوزخندش رو بپرسم که لورا الفای گرگینه های دشت شمالی گفت:

– گرگ ارشد چی شما رو مجبور کرده تا این وقت شب ما رو احضار کنید؟ نمی‌دونید که شب‌ها موقع شکار ما است؟

گرگ ارشد خندید و چشم‌هاش رو بست. به ناگاه صداش توی ذهنم اکو شد.

"خبر مهمی هست که باید به همتون بگم. چند دقیقه پیش پیکی از طرف محافظ‌های گله از شرق به دستم رسید. گویی الفای پیر جنگل‌های شرقی درخواست دیدار با ما رو داشته. از اونجایی که ارشد این منطقه من بودم خبر زود تر به دستم رسیده"

سری تکون دادم و گفتم:

– خب! خبر چی بوده که ما رو صدا زدید؟ می‌تونستید برید ببینیدشون و خودتون حلش کنید!

بهم نگاه کرد، اخمی کرد و گفت:

" ممنون از راهنمایییت."

اخمی کردم. باز داشت طعنه می‌زد! هه فکر کرده چون جاودانه هست و به درجه ویژه رسیده برای خودش کسیه. نمی‌دونه می‌تونم با یه حرکت دخلش رو بیارم! هر چی نبود اون به هر حال گرگ بود.

توی فکر بودم که یکهو با عصیانیت از جاش بلند شد و به طرفم اومد. جلوم ایستاد و با قدرت غرشی کرد. ناخواسته به گرگینه تبدیل شدم و جلوش خوابیدم، چی! دارم چی‌کار می‌کنم؟ مگه من قدرتمند تر نیستم من گرگینه بودم و اون تنها یه گرگ بود. غریضی جلوش خوابیده بودم و نمی‌تونستم بلند بشم! خواستم چیزی بگم که صدای عصییش توی سرم پیچید و شوکه‌ام کرد!

" هه که چون گرگینه ای می‌خوای من رو شکست بدی؟ درجه ویژه چیزی نیست که تو حتی بتونی خوابش رو ببینی اون وقت می‌خوای با من بجنگی. مسخره است! الفایی که هنوز شونزده سال از الفا شدنش می‌گذره و خیال های واهی توی سرش داره. می‌خوای بهت ثابت کنم می‌تونی حریفم بشی یا نه؟ هر چند لازم نیست اما..."

به بقیه نگاه کرد، بهشون نگاه کردم همه تردید داشتن انگار اونام فکر های من رو داشتن. تنها یه ماه از ارتباطمون می‌گذشت و هنوز هیچ کدوم بهم اعتماد نداشتیم. به خصوص که با حضور گرگینه ها چرا باید یه گرگ ارشد می‌بود!

" انگار نیازه که به بقیه هم قدرتم ثابت بشه!"

پوزخندی زد و عقب رفت. بلند توی ذهنم گفت:

" بیا جلو و همین الان الفای گرگ دشت غربی رو بکش!"



شوکه از حرفش خواستم چیزی بگم که بدنم ناخودآگاه به طرف الفای دشت غربی رفت و تا اومد از خودش دفاع کنه توسط نیروی عجیبی که از پنجه هام به رنگ سیاه ساطع شد کشته شد و جسدش جلوی پاهام افتاد! ناباور بهش نگاه کردم که گفت:

"همتون حرف هام و دستورم رو شنیدید، این جنازه هم اثباتش، حالا بهم بگید لازمه بازم ثابت کنم ارشد همتونم یا نه! می تونید شکستم بدید؟ پس بیاید جلو!"

ناباور بهش خیره بودم. با پوزخند بهم نگاه می کرد. خیلی قدرت داشت حتی من رو کنترل کرد! شوکه قدمی عقب رفتم و به طرف سنگم برگشتم. روش نشستم و بدون اینکه به انسان تبدیل بشم گفتم:

– من قبول می‌کنم، درود بر شما.

بهم خیره بود. حسش می کردم اما جرئت نداشتم بهش نگاه کنم. باورم نمیشد خیلی راحت اون رو کشت! اونم هم نوع خودش رو! بقیه هم یکی یکی با مکث موافقت خودشون رو اعلام کردن. به طرف جایگاهش برگشت و در حالی که با اخم بهمون نگاه می کرد، گفت:

"حالا شد! خب بریم سراغ اصل مطلب، واران رو می شناسید؟"

همه بهم نگاه کردن و پچ پچ هاشون از سر گرفت. به فکر فرو رفتم. واران؟ واران... اره یه چیز هایی ازش شنیده بودم. اگر اشتباه نکنم جزو یکی از گرگینه های سطح برتر بود و نزدیک سطح ویژه بود. سرم رو بالا اوردم و متعجب گفتم:

– اگر اشتباه نکنم جزو محدود گرگینه‌هایی هست که به سطح برتر رسیده و نزدیک سطح ویژه هست.

بهم نگاه کرد و گفت:

"درسته، خودش وار ان الفای شصت ساله ی جنگل های کاستاریکا است. درست در جنگل های کناری در شرق که خیلی از ما دورن هستن"

متعجب بهش خیره بودم. خب چه ربطی به ما داشت؟ متفکر در حالی که از جاش بلند شده بود و دورمون می چرخید، ادامه داد:

"اون بهم درخواست ملاقات داد و از موجودی دورگه حرف می زد که به نظرش عجیب بود!"

با حرف کارانوس، در فکر فرو رفتم. موجودی دورگه؟ منظورش چی بود! سوالم رو با کمی ترید به زبون اوردم:

– منظورتون از یک دورگه عجیب چیه؟

کارانوس بدون مکثی ادامه داد:

"طبق حرف هاش، اون تتونسته ذهن اون دورگه رو بخونه و همینطور تنها فهمیده که اون دورگه اهل تایگا هست"

منظورش چیه که اهل تایگاست یعنی اینکه... کارانوس وسط افکارم پرید و جواب سوالم رو قبل از اینکه به زبون بیارم داد:

"من می دونم اون کیه اون متعلق به قبیله توعه توماس!"

قبیله من؟ چنین چیزی ممکن نیست من توی قبیلم دورگه ندارم قبل از اینکه دوباره چهار پا توی افکارم بپره گفتم:

–من توی قبیله ام هیچ دورگه ای ندارم شما حتما اشتباه می کنید.

کارانوس بی توجه به حرفم جواب داد:

"به همین دلیل که وقتی الفا ها تازه به قدرت می‌رسن از شون خوشم نمیاد، هیچ قدرت خاصی ندارن"  
 چطور به خودش اجازه می‌داد مدام وسط حرفم بپره و مسخره‌ام کنه! با صدایی که دوباره توی ذهنم پیچید  
 از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو به کارانوس دوختم.

"اون یه دورگه یتیمه که به تازگی اون رو از قبیله‌ات بیرون انداختی ابله در ضمن وقتی در نزدیکی من  
 نشستی افکارت رو کنترل کن دفعه بعد انقدر ساده از این قضیه رد نمیشم فهمیدی؟"  
 با اتمام حرفش توسط بقیه الفا ها همه‌های توی غار ایجاد شد! چشم هام بزرگ تر از حد معمولشون شده  
 بود! یعنی چی که منظورش کارول بود؟ ولی کارول که دورگه نبود اون فقط یه گرگینه ناقص بود که پدر و  
 مادرش رو توی بچگی از دست داده بود. با صدایی بلند و متعجب در حالی که مدام پنجه‌هام رو از روی  
 استرس روی زمین می‌کشیدم گفتم:

– این ممکن نیست! کارول دورگه نیست اون فقط یه گرگینه ناقصه که پدر و مادرش رو چند روز بعد به  
 دنیا اومدنش بخاطر بیماری از دست داده اصلا یعنی چی که عجیبه اون فقط ناقصه!  
 کارانوس با حرفم پوزخندی زد و در حالی که روی جایگاهش می‌نشست، جوابم رو داد.

"توماس تو بی تجربه تر از اون چیزی هستی که فکر می‌کردم. نقص ها هستن که یک فرد رو عجیب و خاص  
 می‌کنن تو پدر و مادر کارول رو دیدی؟"

لحظه به لحظه گیج تر از قبل می‌شدم، نقص ها یک فرد رو خاص و عجیب می‌کنن؟ یعنی کارول خاص بود؟  
 این‌طوری همیشه باید یه کاری می‌کردم، اما پدر و مادرش، نه ندیده بودم! حیرت زده گفتم:

– کارول هفده سالشه، ولی من ده ساله که به قدرت رسیدم و باید بگم که نه پدر و مادرش رو تا به حال ندیدم!

کارانوس با تموم شدن حرفم به بقیه نگاه کرد و گفت:

"تنها دلیلی که وسط حرف هاتحرف نمی‌زنم اینه که بقیه هم متوجه موضوع بشن!"

یکم مکث کرد و بعد با صدایی رسا و محکم توی ذهن‌هامون ادامه داد:

"یعنی تا اینجا هیچی به ذهن الفاهای دیگه نرسیده؟ این قدر احمق هستین؟"

با صدای یکی از الفاهای گرگینه جنگل‌های مجاور ما، دست از افکار بی سر و ته خودم کشیدم!

– توماس درسته که تو فقط ده ساله که الفاشدی ولی مگه قبلش توی اون قبیله زندگی نمی‌کردی؟ پس

باید پدر و مادر اون دورگه رو دیده باشی و حتی اگه به احتمال یه درصد ندیده باشی بقیه که حتما باید

دیده باشن! وگرنه از کجا به این نتیجه رسیدی که پدر و مادرش بر اثر یه بیماری مردن؟

با شنیدن این حرف شدیداً توی فکر فرو رفتم. کی این حرف رو بهم زده بود؟ کی؟ کی بهم گفته بود پدر و

مادر کارول اونجوری مرده بودن؟ هوف یادم نمی‌اومد. اصلاً چرا کارول هیچ وقت راجب پدر و مادرش از

هیچکس سوال نمی‌پرسید؟

خب دقیقاً باید از کی می‌پرسید اصلاً مگه دوستی هم داشت؟ فقط یادمه یکبار چند سال پیش ازم پرسید

و منم گفتم یادم نمیاد و اونم دیگه پیگیر نشد، چرا اون پیگیر نشد؟ چرا من پیگیر این قضیه نشدم؟! با

شنیدن صدای خشمگین کارانوس نگاه مغمومم رو بهش دوختم.

"تبریک میگم به همتون! به زودی خبرای زیادی به گوشتون می‌رسه! مخصوصاً تو توماس، به تو بیشتر از

بقیه تبریک میگم! به خاطر ابله بودن تو و قبیله ات اتفاق‌های زیادی قراره بیفته! واسش آماده باشید!"

همهمه زیاد شد، هرکس یه چیزی می گفت ولی کارانوس به هیچکدوم شون جواب نداد، از جاش بلند شد و به طرف خروجی غار رفت ولی قبل از بیرون رفتن به طرفمون برگشت و گفت:

" حالا می تونید به قبیله هاتون برگردین و از زندگی فوق العاده شادتون که چیزی ازش نمونه کمال لذت رو ببرید!"

و بعد با قدم هایی محکم از غار بیرون رفت. پشت سرش الفا های گرگ دیگه هم هر کدوم با انداختن نگاهی خشمگین به گرگینه ها و همینطور من از غار بیرون رفتن! و حالا من مونده بودم و بقیه گرگینه ها، دینالاکوس به سمتم قدم برداشت و توی دو قدمیم ایستاد و گفت:

–اون دورگه کیه؟

پشتم رو بهش کردم و به دیواره های غار که تا سقف حدودا چهار متری امتداد داشتن نگاه کردم و گفتم:

–خودمم نمی دونم! یعنی الان دیگه نمی دونم اون کیه، قبلا فقط یه گرگینه ناقص بود که هیچکس توی قبیله جز من بهش توجه نمی کرد، اگه هم توجه می کردن فقط برای این بود که باهاش دعوا کنن ولی الان هیچی یعنی واقعا هیچی راجبش نمی دونم حتی فکر نمی کنم اسمش هم کارول باشه!

با تموم شدن حرفم، بدون توجه به بقیه الفا ها از غار بیرون اومدم و به سمت دو قلو ها قدم برداشتم، با رسیدن بهشون سردرگم گفتم:

–بیاید زودتر از اینجا بریم.

اینقدر فکرم درگیر بود که بدون اینکه سوارشون بشم به راهم ادامه دادم، اون دوتا هم که دیدن وضعیت اصلا خوب نیست و وقت مناسبی برای سوال پرسیدن نیست بدون هیچ حرفی با کمی فاصله ازم همراهیم کردن! چرا هر چقدر فکر می کردم به نتیجه نمی رسیدم؟ چرا هیچی از خانواده کارول یادم نمی

اومد؟ حتی یادم نمی اومد که کسی هم راجب خانوادش حرف بزنه! اصلا کی گفته بود که خانواده کارول مریض شدن؟ باید جواب این سوال ها رو پیدا کنم وگرنه دیوونه میشم!

(کارول)

بعد از گذشت یک شایدم دو ساعت پاتریشا بهوش اومد، سرم رو از روی لگن هکتور برداشتم و به سمت پاتریشا رفتم، پاتریک که از اولشم کنار پاتریشا بود دست هاش رو سریع دو طرف صورت پاتریشا گذاشت و سرش رو به سمت خودش کج کرد. پیشونی پاتریشا رو بوسید و با لحنی نگران و چاشنی عصبانیت گفت:

– حالت خوبه؟ درد نداری؟ می تونی حرف بزنی؟

پاتریشا که هنوز منگ بود، خیلی آروم و خسته جوابش رو داد.

– آروم باش پاتریک من خوبم!

پاتریک که از خوب بودن حال پاتریشا اسوده شده بود اینبار کلافه و با نفرت گفت:

– کار اون عوضی بود مگه نه؟

پاتریشا که هنوز نمی تونست بخاطر ضعفش به جسم انسانیش تبدیل بشه، سرش رو کمی کج کرد و جواب داد:

– آره کار خودش بود!

قدمی جلو برداشتم و به چشم های پاتریشا خیره شدم و پرسشی گفتم:

– چرا؟ چرا بهت حمله کرد؟ هکتور رو هم اون زخمی کرده؟

سرش رو به سمت من چرخوند، چشم های آبییش از همیشه خسته تر بودن، آروم جواب داد:

– برای انتقام! اول به هکتور حمله کرده بود وقتی من متوجه شدم رفتم سمتش و اون داشت هکتور رو بدون هیچ دلیلی می‌کشت و بعد با باهم جنگیدیم اون بخاطر اتفاق چند سال پیش این کار رو کرده! هر دلیلی که داشت اصل ماجرا تغییر نمی‌کرد. اون هکتور رو تا دم مرگ برده بود! با عصبانیت به سمت الفا رفتم و گفتم:

– باید اون رو مجازات کنید، اون بدون هیچ دلیلی به دوست های من حمله کرده و علاوه بر اون می‌خواسته اون‌ها رو بکشد!

الفا نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و به پاتریشا دوخت و آروم گفت:

– بخاطر دوستت نمی‌تونم اون رو به طور رسمی مجازات کنم چون گرگ‌ها اغلب توسط گرگینه‌ها شکار میشن ولی برای اینکه به پاتریشا حمله کرده...

مکثی کرد و از جایگاهش بلند شد. در حالی که به سمت بیرون غار می‌رفت، گفت:

– بخاطر کاری که با پاتریشا کرده حتما باید مجازات بشه!

و بعد به طور کامل از غار خارج شد. با خارج شدن الفا به سمت بچه‌ها برگشتم و خطاب به پاتریشا گفتم:

– اون عوضی که این کار رو با تو و هکتور کرده چرا خواسته ازت انتقام بگیره مگه تو چی‌کار کردی؟

انالی از روی زمین بلند شد و در حالی که پاهاش رو روی زمین می‌کشید گفت:

– چون که پاتریشای ما بهش جواب رد داد و اونم یه روز که پاتریشا تنها بود به زور می‌خواست باهاش ازدواج کنه که پاتریک از راه رسید، تا جایی که تانایی داشت با فیلیکس جنگید و نتیجه اون جنگ این شد که هر دوتا شون تا سر حد مرگ زخمی شدن ولی چون فیلیکس قدرت زیادی داشت جوری صحنه سازی کرد که خودش بی‌گناه و تقصیر ها رو گردن پاتریک انداخت و بخاطر کینه‌ای که داشت کاری کرد تا

اتفاقی دو تا از گرگینه‌های گله بخاطر پاتریک و پاتریشا کشته بشن! با مردن اون ها، بهونه پیدا کرد تا از قبیله بیرونشون کنه و این بود جریان این زندگی امگا گونه‌ای این خواهر و برادر!

اوه خب حرفی باقی نموند با این توضیح دقیقی که انالی داد. به سمت هکتور برگشتم و در حالی که کنارش می خوابیدم، خطاب به پاتریشا گفتم:

– پس این‌جور که معلومه اون پسره کینه بزرگی از تو و پاتریک داره!

پاتریشا غمگین سرش رو تکون داد خواست در جوابم چیزی بگه که با صدای حرمی پاتریک، نگاهم رو به اون دادم.

– آره دل به دل راه داره ماهم علاقه زیادی به کشتن اون داریم.

سر پاتریشا رو روی پاهاش گذاشته بود و اروم داشت نوازشش می کرد. چقدر برادر داشتن شیرین بود! اروم باز بلند شدم. می خواستم یکم آب بخورم. با صدای کشیده شدن پاهای انالی نگاهم رو از پاتریک گرفتم، ولی قبل از این‌که به انالی نگاه کنم یهو یه جسم سنگین روی کمرم پرت شد که باعث شد محکم به زمین بخورم. ولی انالی بدون اینکه حتی کمی به خودش نگرانی بده گفت:

– ا خوردی زمین که، چجور گرگی هستی که نمی تونی وزن یه گرگینه سبک رو تحمل کنی ها؟ باید بگم پاتریک بهت آموزش بده یکم بدنت قوی بشه!

با تموم شدن حرفش از روی من بلند شد و کنارم نشست و بغلم کرد. با خوش حالی جیغ زد:

– وای چقدر نرمه چی میشد تخت ماهم به این نرمی بود؟

بخاطر برخوردی که با زمین داشتم و وزن انالی که روم بود تقریباً له شده بودم. سرم رو نزدیک گوشش بردم و یهو با صدای بلند داد زدم:



– کی گفته که تو سبکی ها؟

بخاطر صدای بلندم ترسیده از جا پریدم. با ترسیدنش فارغ از اتفاقاتی که تو این چند وقت افتاده بود شروع به خندیدن کردم، انالی هم وقتی دید می خندم چند ثانیه بهم نگاه کرد و یهو خودش با صدای خیلی خیلی بلندی همراهم خندید که من دست از خنده برداشتم و چپ چپ بهش نگاه کردم ولی اون بی خیال نمی شد و همینطوری داشت می خندید. هاج و واج بهش نگاه می کردم که انار من رو از این وضعیت نجات داد:

– تعجب نکن یه اتفاق عادیه!

اهان خب پس عادی بود این وضعیت الانش که روی زمین پخش شده بود، چشم هاش سفید شده بودن و زبوش از دهنش بیرون اومده بود و می خندید. رفتارش مثل این بود که توسط نیروهای شیطانی تسخیر شده باشه! اصلا چطوری در حالی که زبونش از دهنش بیرون بود می تونست به راحتی بخنده؟ واقعا که کلمه خاص فقط برازنده انالی بود!

با تکون خوردن هکتور سریع بهش نگاه کردم و صداش زدم. انالی با صدام، دست از خنده کشید و کنارم همراه بقیه نشست. با باز شدن چشم های هکتور سرم رو نزدیکش کردم و اروم ولی هیجان زد گفتم:

– خوبی هکتور؟

هکتور بعد از چند بار پلک زدن بهم نگاه کرد و با تن صدای ضعیف و ارومی گفت:

"اره بهترم. ولی این جا کجا است؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– غار پدر بزرگ پاتریک و پاتریشا!

با شنیدن این جمله هکتور نفس عمیقی کشید ولی یهو سرش رو بالا آورد و اطرافش رو نگاه کرد و گفت :

"ولی پاتریشا چی؟ اون خوبه؟"

لبخندی به این نگرانش زدم و گفتم:

– آره اونم خوبه اونجا رو ببین، اونجا خوابیده!

و بعد به جایی که پاتریشا خوابیده بود با سر اشاره کردم که پاتریشا با دیدن سر من که به طرفش برگشته

بود اروم از حالت خوابیده در اومد و نشست و با صدایی خش دار گفت:

–خب من که حالم داره خوب میشه هکتورم به هوش اومده حالا باید چی کار کنیم؟

لبخنید زدم و باز به هکتور نگاه کردم که اروم باز چشم هاش رو بسته بود.

–بهره برگردیم به غار انالی و انار چون با توجه به این وضعیت بهتره همه کنار هم باشیم.

با صدای من همه بهم نگاه کردن که پاتریک گفت:

– آره، موافقم. بابا بزرگ خودش به بقیه الفا ها خبر میده که بخاطر کار فیلیکس بیان و شاید فقط یکبار به

ما بگن که برای شهادت دادن و این ها بیایم.

پاتریک از کنار کارول بلند شد و به سمت پاتریشا رفت تا بهش کمک کنه که روی پاهاش بایسته، با بلند

شدن پاتریشا بدون اینکه بهش فرصت اعتراضی بده بغلش کرد و به سمت خروجی غار رفت، لبخندی زدم

و سرم رو به سمت انار چرخوندم و گفتم:

–میتونی هکتور رو بغل کنی؟

انار سرش رو بالا و پایین کرد و بی خیال گفت:

–اره ، هکتور سبک تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کنی!

به سمت هکتور اومد و آروم بغلش کرد و پشت سر پاتریک از غار بیرون رفت که انالی سر خوش به سمت اومد و گفت:

– خوب بیا منم تو رو بغل کنم ببرمت!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

– چرا؟

همون‌طور که به سمت بیرون غار قدم برمی داشت و منم پشت سرش می رفتم گفتم:

–خوب ببین طبق محاسبات من غار ما درسته که از اینجا دوره ولی خوب غار پدربزرگ پاتری هم دوره یعنی

مسافت بین این دوتا دور تره پس بیا من بغلت کنم تا وقتی برسیم به غار ما خسته نشی!

هاج و واج بهش نگاه کردم، یعنی چی اینی که گفت؟ خودش فهمید؟ انالی وقتی دید همینطوری بهش نگاه می‌کنم خندید و گفت:

–می‌دونم توهم از این‌که من یه نابغم تعجب کردی پس باشه بغلت نمی‌کنم!

با سرعت از غار خارج شد و با صدایی بلند داد زد:

– اگه نمی‌خوای یه گله گرگینه بخورنت دنبالم بیا باید به پاتریک و انار برسیم.

با اتمام جمله‌اش خندیدم و شروع به دویدن کردم و پشت سرش حرکت کردم تا اینکه بالاخره از اون

منطقه بیرون اومدیم و به پاتریک و انار رسیدیم، همینطور که کنار هم حرکت می کردیم انار سرش رو به

سمت من چرخوند و گفت:

– راستی وقتی داخل غار الفا بودیم تو چه خوابی دیدی؟

اینم از این الان چی بهشون بگم؟ یه حسی مانع میشد که براشون تعریف کنم، شاید چون مدت زیادی نبود که می‌شناختمشون ولی بالاخره باید یه جوابی می‌دادم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– کابوس بود. یه کابوس بی معنی.

انار سرش رو اروم تکون داد و گفت:

– ولی به نظر نمی‌اومد بی معنی باشه، اون جوری که تو توی خواب فریاد می‌زدی و حتی می‌گفتی بس کن، انگار قبلا هم اون خواب رو دیده بودی و اشنایی کاملی باهاش داشتی!

برای یه لحظه دست و پام رو گم کردم، اما سریع جمعش کردم.

– آره خوب قبلا هم دیده بودمش ولی خوابی نیست که معنی خاصی داشته باشه!

انار سرش رو به معنای فهمیدن بالا و پایین کرد و نگاهی به پاتریک انداخت. اوه خطر از بیخ گلووم رد شد. انالی به اطراف نگاهی انداخت. انگار که دنبال چیزی بود و بکھو گفت:

– اوه یادم رفت!

با صدای انالی همه بهش نگاه کردیم، حتی پاتریشا هم سرش رو بلند کرده بود و به انالی نگاه می‌کرد که انالی دوباره گفت:

– یادم رفت! به تیموتی گفتم کنار همون درخت بمونه تا برگردم!

انار با حرف انالی متعجب پرسید:

– تیموتی کیه دیگه؟

صدای انار کلافه بود به راحتی میشد بی حوصلگی رو توی چهره اش دید. پاتریشا به جای انالی جواب انار رو داد:

– فکر کنم همون گرگینه ای رو می‌گه که توی جنگل باهاش آشنا شده، فکر کنم اونم امگا بود. باید می‌دید که دو نفری داشتن چی‌کار می‌کردن.

انار از حرکت ایستاد و سرش رو به طرف اسمون بلند کرد و بعد از کشیدن چند تا نفس عمیق سرش رو پایین آورد و گفت:

– باشه! با کارول برو پیشش و بیارش بعدا بقیه چیزها رو ازت می‌پرسم اگه گرگینه خوبی بود بعدا یه کاریش می‌کنیم.

انالی با ذوق شروع به پریدن کرد و گفت:

– مرسی انالی فعلا برم بیارمش تا با هم آشنا بشید. کارول بیا بریم!

فکر کنم هرکسی که با انالی باشه عمرش جاودانه بشه انقدر که این دختر شاده! با دور شدن انالی از بچه‌ها خداحافظی کردم و پشت سر انالی حرکت کردم. با سرعت می‌دوید انگار که خیلی عجله داشت به دوست جدیدش برسه، مدتی نگذشت که با ایستادن انالی منم سر جام ایستادم و به اون گرگینه ای که خودش رو روی زمین پخش کرده بود نگاه کردم. به پشت دراز کشیده بود و پاها و دست هاش هر کدوم یک طرف بودن، انالی با جیغ به سمتش رفت و تکونش داد و گفت:

– تیموتی، تیموتی بیدار شو. خوبی؟ چرا این شکلی شدی تو؟

نفسم توی سینم حبس شده بود یعنی مرده بود؟ یه گرگ کرمی بود که زبونش از دهنش بیرون اومده بود و چشم‌هاش بسته بودن! یکهو با تکون خوردن اون پسری که اسمش تیموتی بود نفس عمیقی کشیدم؛

پس زنده بود! آروم چشم‌هایش رو باز کرد و وقتی انالی رو توی اون فاصله نزدیک به خودش دید سریع خودش رو عقب کشید که سرش محکم به درخت پشت سرش خورد!

من به جای اون سرم درد گرفت با دو تا پنجه‌هایش سرش رو گرفت. انالی که انگار خیالش راحت شده بود آروم عقب رفت و بهش گفت:

— چرا هرچی صدات زدم جواب ندادی؟

تیموتی اروم از روی زمین بلند شد و با یه لحن جالبی گفت:

— نه نه انقدر سرم رو به درخت کوبیدم که سرم ترکید ولی باز من این درخت کنار نرفتم!

چی؟ یعنی چی که کنار نرفتم؟ انالی عصبی از جاش بلند شد و رو به من گفت:

— کارول توهم باید بهمون کمک کنی! راستی تیموتی این دوستم کاروله.

به پسر نگاه کردم، سر خوش بهم نگاه کرد و گفت:

— کارول من تیموتی‌ام اینم دوستم انالیه.

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید! انگار من دوست اون بودم و تازه انالی رو دیده بودم. رو به انالی گفتم:

— منظورت از اینکه کمکت کنم چیه؟

انالی بی خیال به طرفم اومد و گفت:

— خوب ببین این درختی که الان تیموتی سرش بهش خورد سر راه تیموتیه و نمیداره که اون رد بشه توهم

بیا به ما کمک کن تا بتونیم این درخت رو حرکت بدیم!

و بعد به سمت همون درخت رفت و با سرش بهش ضربه زد اون پسره هم از جاش بلند شد و کار انالی رو تکرار کرد. حیران بهشون خیره بودم. بهش نمی خورد گرگینه بدی باشه و حتی هیچ واکنشی نسبت به گرگ بودن من نشون نداده بود ولی یه تخته اش کم بود فکر کنم. هاج و واج به این صحنه نگاه می کردم که تیموتی به سمتم برگشت و گفت:

– بیا دیگه چرا نمیای؟

باز برگشت و با قدرت بیشتری به کارش ادامه داد، نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون رفتم و هر دوتا شون رو با استفاده از پوزه ام از درخت جدا کردم. به کنار درخت بردمشون و گفتم:

– ببینید درخت تکون نمی خوره. از این راهی که کنار درخته می تونین برین!

انار حیرت زده گفت:

– اوه کارول تو واقعا باهوشی آفرین بهت تو از منم باهوش تری!

با صدای انار، نفس عمیقی از اسودگی کشیدم. خوب شد حداقل قانع شد! به تیموتی نگاه کردم که دیدم قیافش متفکر شده بود و با حرفی که به زبون آورد یه لحظه حس کردم باید بمیرم!

– نه! همیشه! تا زمانی که این درخته این جاست نمی تونیم رد بشیم در واقع این درخته راه رو سد کرده و این راهی که تو میگی به یک جای دیگه میره ما باید این درخت رو کنار بزنیم!

به سمت انالی برگشتم که دیدم داره می خنده، وای زئوس اینا دیگه کی بودن! انالی با دیدن حرص خوردنم، خطاب به تیموتی گفت:

– خوب ببین نظرت چیه الان از یه راه دیگه بریم غار ما؟ چون راه غار ما این طرفی نیست باید برگردیم.

تیموتی جوابی بهش نداد، انگار که داشت فکر می کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

– باشه بریم!

با تموم شدن حرفش انالی به سمت من برگشت و گفت:

– بزن بریم، اینقدر هم حرص نخور!

خندید و راهی غار شد. خسته با تکون دادن سرم پشتشون حرکت کردم. تا عمر دارم دیگه همراه این دو تا نمیام! به معنای واقعی کلمه دیوونه بودن! به اطراف نگاه کردم، درخت‌های سکویا تا این‌جا هم ادامه داشتن؟ چقدر وسیع بودن.

تا زمانی که به غار برسیم این‌قدر هر دوشون حرف زدن که سرم درد گرفته بود! با رسیدن به غار واردش شدم و بدون توجه به بقیه که با تعجب نگاهم می‌کردن خودم رو روی زمین غار پرت کردم. پشت سر من اون دوتا هم همین‌طور که حرف می‌زدن وارد غار شدن. پاتریشا با خنده بهم نگاه می‌کرد، غلط نکنم فهمیده بود جریان چیه ولی انار و پاتریک به سمت تیموتی رفتن تا باهاش صحبت کنن، این‌جور که معلومه وقتی کنار قبیله اش بوده قبیله‌اش رو گم کرده و نتونسته پیدااشون کنه! بعد از کمی فکر کردن، تصمیم بر این شد تا زمانی که قبیله اش رو پیدا کنه پیش ما باشه. تیموتی خیلی خوب با همه ارتباط برقرار کرده بود و همه باهاش زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم صمیمی شده بودن! زئوس رحم کنه به ما با این وضعیت!

شب شده بود و همه دور اتیش نشسته بودیم، هکتور که هنوزم حالش خوب نبود و دراز کشیده بود، به لطف انار روش پوست گوزن انداخته بود تا گرم بمونه. با یاد اوری چیزی سرم رو به سمت پاتریک که در سکوت داشت چوب‌های داخل اتیش رو با یک چوب بلند مرتب می‌کرد برگردوندم و گفتم:

– آخ پاتریک یادته قرار بود من رو ببری شهر تا بتونم تومار ها رو ببینم؟



همه دست از حرف زدن کشیدن و به ما دوتا نگاه کردن. پاتریک اروم سرش رو تکون داد و گفت:

– آره یادمه، دیدیکه چیشد فردا می‌برمت تا تومار ها رو ببینی.

سری تکون دادم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

– باشه! پس من رفتم بخوابم. دارم میمیرم.

پاتریک خندید و گفت:

– خوب بخوابی!

با یک شب بخیر جمع رو ترک کردم و به سمت همون جایی که روز اول خوابیده بودم رفتم و دراز کشیدم. سرم رو روی دست هام گذاشتم و چشم هام رو بستم. باید فردا هر طور شده یه اطلاعاتی به دست می اوردم، حتی اگه ناچیز بود مهم نبود چون بهتر از هیچی بود. همینطور که به این موضوع فکر می کردم کم کم صدا ها برام گنگ شد و به خواب رفتم...

صبح با صدای جیغ و داد وحشتناکی از خواب پریدم و با سرعت حالت تهاجمی گرفتم، اما تنها اتفاقی که افتاده بود این بود که تیموتی و انالی داشتن از سر و کله هم بالا می رفتن و دعوا می کردن! کلافه توی جام نشستم. خواب دیگه از چشم هام پریده بود. اون دوتا انقدر گرم بحث و جدل بر سر اینکه کی زرنگ تره بودن که اصلا متوجه من نشدن.

اروم بلند شدم و به سمت هکتور که دراز کشیده بود رفتم و کنارش نشستم که سرش رو به سمت من چرخوند و اروم توی ذهنم گفتم:

"توهم از سر و صدای اینا بلند شدی؟"

اخمی کردم و گفتم:

– آره! حالت چطوره؟ بهتری؟

سرش رو دوباره روی دست‌هاش گذاشت و گفت:

"بهترم! ولی جای زخم‌هام هنوزم می‌سوزه! اوه داشت یادم می‌رفت پاتریک بهم گفت که با انالی و پاتریشا رفتن که از توی غارشون چندتا وسایل بیارن و وقتی برگشتن می‌خواد با تو بره شهر، چرا می‌خواین به شهر برین؟"

آروم سرم رو نزدیکش بردم و گفتم:

– به نظر تو مردم شهر چجورین؟

دمش رو آروم تکون داد و گفت:

"مثل قبیله‌های خودمونه تقریباً، شاید یکم فرق داشته باشه. تازه پر از گرگینه‌هایی هست که از گرگ‌ها متنفرن، نمونه اش دیروز، نگفتی، چرا میرین؟"

سرم رو بیشتر از قبل نزدیکش بردم و خیلی آروم زمزمه کردم:

– بعداً برات تعریف می‌کنم.

از سر جام بلند شدم و رو به هکتور گفتم:

– میرم بیرون یکم هوا بخورم، مراقب خودت باش.

بدون حرف دیگه‌ای ازش دور شدم. چرا بهش نگفتم؟ نمی‌دونم! سریع از کنار انالی و تیموتی رد شدم و با صدایی بلند گفتم:

–صبح بخیر!

انگار تازه متوجه بیدار شدن من شده بودن که با صدایی بلند تر از خودم جوابم رو دادن. خندیدم و غار بیرون اومدم که دوباره بحث رو شروع کردن، بیچاره هکتور که باید تحملشون می کرد! روی سنگ های بزرگ جلوی غار ایستادم و با نفس عمیقی بوی خاک های بارون خورده رو استشمام کردم! چقدر اینجا خوش بو بود! حتی بوی جنگل هاشون هم با جنگل های تایگا فرق می کرد.

فکر کنم تنها جایی که از تایگا دلم بر اش تنگ بشه، مخفیگاهم باشه! جایی که همه خاطراتم اونجا بودن، حتی مرگم هم قرار بود اونجا باشه! به منظره رو بره روم خیره شدم، اینجا پر از درخت های مختلف بود ولی اونجا همشون سوزنی برگ و کاج بودن. ولی چیشد که من به اینجا اومدم؟ اون روز چیشد؟ باید قبل از اینکه دیر بشه راجب اون روز توی دشت از هکتور بپرسم.

با شنیدن صدای شکسته شدن یه چوب سریع به عقب برگشتم که پاتریک، انار و پاتریشا رو دیدم. به سمتشون قدم برداشتم. پاتریشا زودتر از بقیه منو دید و گفت:

–خوب خوابیدی؟

با صدای پاتریشا اون دو نفر هم که کلی وسایل دستشون بود برگشتن و بهم نگاه کردن به پاتریشا نگاه کردم و گفتم:

– آره ولی با صدای وحشتناک دعوا بیدار شدم!

انار اروم خندید و گفت:

–مهم نیست عادت می کنی.

همراه با پاتریشا از کنارم رد شدن و وارد غار شدن. پاتریک بهم نزدیک تر شد و بعد روی زانو هاش خم شد، چون گرگ نشده بود قدش نسبت بهم خیلی بلند بود. اروم با دستش موهای مشکی و لختش رو به عقب فرستاد و گفت:

– آماده‌ای بریم؟

متعجب از آروم حرف زدنش گفتم:

– آره بریم.

سری تکون داد و اروم تر از قبل گفت:

– باشه. من الان این وسایل رو داخل غار می‌ذارم و تغییر حالت میدم بعد بریم! فقط یه کاری کن انالی نفهمه وگرنه بدبخت میشیم.

اهان بخاطر این بود! سری تکون دادم که وارد غار شد و چند دقیقه بعد به حالت گرگ بیرون اومد و یواش گفت:

– خوب بزن بریم! بدو تا نیومده!

خندیدم و با سرعت کنار هم حرکت کردیم. از لا به لای درخت‌های بزرگ قدیمی می‌گذشتیم و از سنگ‌های کوچک جلوی راهمون می‌پریدیم. چقدر هوای این‌جا و فضاش رو دوست داشتم! حس خیلی عالی ای بهم دست می‌داد. مدتی توی یه مسیر دویدیم تا این‌که بالاخره به شهر رسیدیم؛ خوشحال خواستم وارد شهر بشم که پاتریک خسته گفت:

– کارول حواست باشه توی شهر به چیزی واکنش نشون ندی اوکی؟

بی توجه بهش، در حالی که ذوق دیدن شهر رو داشتم تنها به گفتن باشه ای بسنده کردم. پاتریک سری تکون داد و کنار هم وارد شهر شدیم، گرگینه ها با خشم و غضب بهم نگاه می کردن و مطمئنم هر لحظه آماده دریدن من بودن. اما جالب بود که حمله نمی کردن! انگار از یه چیزی می ترسیدن! با رسیدن به یه غار دست از کنکاش رفتار گرگینه ها برداشتم و متوجه پوششون شدم! برگام چرا لخت بودن؟ حیران بهشون نگاه می کردم که پاتریک جلو رفت و با گرگینه ای که احتمالاً نگبان اونجا بود کمی حرف زد. بعد از چند دقیقه به سمت برگشت و گفت :

– بیا بریم.

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و حیرت زده وارد غار شدم. هنوز توی شوک اون چیز هایی بودم که دیده بودم، با لکنت گفتم:

– چ... چرا این ها لباس نداشتن!

پاتریک بهم نگاه کرد و یهو خندید، میون حنده گفت:

– بخاطر همین گفتم واکنش نشون نده! اینجا ها عادیه بابا! عادت می کنی.

همون طور که می خندید به طرف داخل غار رفت، هنوز توی شوک بودم. لخت بودن عادی بود؟ یا زئوس!

سعی کردم تمرکز کنم و حواسم رو پرت کنم. به غار نگاه کردم. غار نسبتاً بزرگی بود و روی کنده ها و تخته سنگ های وسط غار پر از تومار بود، اوه چقدر زیاد! اروم بینشون حرکت کردم. روی هر تخته سنگ با جوهر یه کلمه بزرگ نوشته شده بود که فکر کنم موضوعاتی بود که اون تومار ها داشتن!

مثلا روی یکی از تخته سنگ ها کمی جلوتر از جایی که تومار ها گذاشته شده بودن کلمه غذا با جوهر سیاه نوشته شده بود! به سمتش رفتم و یکی از تومار ها رو با پنجم برداشتم. روی زمین گذاشتم و بازش کردم، باورم نمیشد آموزش انواع غذا ها با گوشت بود!

چون پنجه داشتم نمیتونستم به راحتی ببندمشون برای همین پاتریک رو صدا زدم. به طرفم اومد و به انسان تبدیل شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به بقیه تومار ها دادم. اونم مشغول جمع کردن اون تومار شد. ذوق زده به سمت یه تخته سنگ دیگه رفتم. روی اون کلمه آداب و رسوم ها نوشته شده بود. لبخندی زدم و از کنار اون هم رد شدم تا اینکه چشمم به یه تخته سنگ دیگه خورد که روش کلمه امگاورس نوشته شده بود! به سمتش رفتم و یکی از تومار ها رو برداشتم. موضوع تومار درباره انواع تژاد ها بود. آروم روی زمین نشستم و شروع به خوندنش کردم، انگار به دردم می خورد!

(تعداد تژاد ها در جهان امگاورس بسیار زیاد است و به ترتیب برتر بودن انها بقیه تژاد ها دسته بندی میشوند.) در صدر جدول اسم زئوس بود. خب اون که خداست پس بالاترینه دیگه! بعد زئوس برادر های اون بودن و بعد الهه ها مثل الهه جنگ و برف و بعد یه قسمتی بود که با جوهر روش خط کشیده شده بود! و زیرش تژاد اژدها، بود. خیلی سعی کردم تا اون کلمه خط زده شده رو بخونم اما جوری خط زده بودن که اصلا نمیشد فهمید قبلا چی بوده! کنجکاو شدم! یعنی چی بود؟ به سمت پاتریک برگشتم و اروم گفتم:

– پاتریک یه لحظه بیا.

پاتریک در حالی که مشغول خوندن چیزی بود بلند گفت:

– باشه صبر کن.

دو دقیقه گذشته بود که به سمتم اومد. تومار رو بهش نشون دادم. یه نگاهی بهش انداخت و گفت:

– خب؟

با پنجم اون قسمتی که خط خطی شده بود رو نشونش دادم و کنجکاو پرسیدم:

– این جا رو ببین! چرا این جا رو خط کشیدن این چه تژادی بوده؟

پاتریک که انگار تازه متوجه اون خط خوردگی شده بود، کمی به اون خط خطی نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت.

– چیز مهمی نیست، منم تا حالا نخونده بودم. بلند شو بریم الان هاست که افراد فیلیکس برای خوندن تومار ها برسن. باید قبل از اونا برگردیم!

چی؟ افراد فیلیکس؟ همونی که هکترو رو زخمی کرده بود! اما نه، من باید امروز یه سرنخی پیدا می کردم! شاکی گفتم:

– اما من می خوام بازم بخونم! خب بیان! باهاشون می جنگیم به هر حال باید تلافی کنیم.  
پاتریک در حالی که عصبی و کلافه بود جواب داد:

– یکم فکر کن کارول، اگه اونا برسن با توجه به اتفاقی که دیروز افتاده دخل هر دومون رو میارن! ما حریفشون نمیشیم. اون الفاست.

بی راه نمی گفت! دو تا امگا چطور حریف می شدن اخه! در واقع الان از بس که فکرم درگیر بود توی شرایطی هم نبودم که بتونم با کسی مبارزه کنم! تف! از جام بلند شدم و بدنم رو تکون دادم تا خاک هایی که روم نشسته بودن بریزن که صدای عطسه پاتریک و پشت سرش صدای حرمیش به گوشم رسید.  
– ازت خواهش می کنم جلوی کارهای ناخوداگاهت رو بگیر کارول!

شرمنده کمی خندیدم و گفتم:

–اوه ببخشید. سعی می کنم.

متقابلاً خندید و سرش رو تکون داد. بعد از بستن تومار آخر، بلند شد و از غار بیرون اومدیم. پاتریک از اون نگهبانی که چپ چپ بهم نگاه می کرد خداحافظی کرد و راهی بازگشت به غار شدیم! نگاه های عصبی گرگینه ها روم بود و داشت کلافم می کرد اما اینکه کسی چیزی نمی گفت برام عجیب بود! با بیرون اومدنمون از شهر، نفس عمیقی کشیدم که پاتریک خندید و گفت :

–چته؟

در حالی که انگار ازاد شده بودم، خندیدم و گفتم:

–راحت شدم! نمی دونی اینکه همه با غضب بهت نگاه کنن و تو توی نگاهشون ببینی که دارن توی ذهنشون سلاخیت میکنن چه حس بدیه، فضای خفقان اوری بود . نفسم گرفت!

همینطور که کنار پاتریک راه می رفتم نفس عمیق کشیدم که با حرفم بیشتر خندید. کنجاوا ازش پرسیدم: – میگم عجیب بود چرا کسی چیزی نگفت؟ مگه بوی من رو حس نمی کردن؟ هکتور که تعریف می کرد مردم دهکده بدجور بهش واکنش نشون دادن.

پاتریک سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

– بخاطر بابا بزرگه، اون از همه پیر تره برای همین همه حرفش رو قبول دارن حتی الفاها ی گله های دیگه روی حرفش حرف نمی زنن، برای همین باهات کاری نداشتن. وگرنه تا الان مرده بودی!



با حرفش خندید که اهانی زیر لب گفتم و به اطراف خیره شدم. پس به همین دلیل بود. توجهم به پرستو ها جلب شد، چقدر قشنگ می خوردن. با لبخند بهشون خیره بودم و اینقدر از صداشون لذت می بردم که گذر زمان رو حس نکردم.

با رسیدن به غار، اینقدر خسته بودم که پاتریک رو سریع کنار زدم و وارد غار شدم، همه داشتن باهم حرف می زدن و متوجه برگشت ما نبودن، خودم رو روی کاه های خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم، اخ داشتم می مردم. انالی اولین نفری بود که من رو دید و خوشحال گفت :

–بچه ها کارول و پاتریک اومدن!

با حرف انالی همه به من و پاتریکی که پشت سر من وارد غار شده بود و وسط غار ایستاده بود نگاه کردن. انار که توی حالت انسایش بود از جاش بلند شد و در حالی که یه چوب توی یکی از دست هاش بود گفت:

–کارول تو و پاتریک و انالی باید برین برای امروز شکار کنین.

سرم رو بالا اوردم و شاکی گفتم:

–یعنی چی؟ چرا ما باید شکار کنیم؟

انار اخمی کرد و مصمم گفت:

–چون نوبتی کردیم، هکتور که فعلا حالش خوب نیست پس موقت از لیست حذف میشه، یه روز من و

تیموتی و پاتریشا می ریم و یه روز دیگه هم شما سه تا، امروز هم نوبت شماهاست. حالا هم زودتر برین

شکار کنین چون همه گرسنه ان!

پاتریک با حرف انار عصبی گفت:

–ما که نبودیم پس چجوری جای ما دوتا تصمیم گرفتین؟

انار بدون اینکه به پاتریک نگاه کنه جواب داد:

– بهونه ممنوع! زود باشید!

انار موهای بافته شده اش که روی شونه هاش افتاده بودن رو کنار زد و با اخم بهمون خیره شد! سری از روی تاسف برای بدبختی خودم تکون دادم و خسته باز از جام بلند شدم و از غار بیرون اومدم. پاتریک هم پشت سرم اومد و زیر لب گفت:

– واسه من رئیس شده! اه!

از حرص خوردنش اروم خندیدم. مدتی نگذشته بود که انار، انالی رو هم با جیغ و داد بیرون انداخت و بلند گفت:

– تا زمانی که زیاد شکار نکردین حق برگشت ندارین.

اروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

– به به گامون زایید.

انالی با حرفم قه قه زد که انار با اخم بهمون خیره شد. سرم رو پایین انداختم و خطاب به پاتریک گفتم:

– حس می کنم می تونه هر سه مون رو بخوره!

پاتریک هم اینبار بلند خندید و اروم گفت:

– منم همین حس رو دارم.

زیر چشمی به انار نگاه کردم که با اخم به داخل غار برگشت. با رفتنش سرم رو بالا اوردم و کلافه اهی کشیدم و گفتم:

– اخ رفت، خب حالا کجا بریم؟ من زیاد با این طرف ها و منطقه شکار اشنا نیستم.

انالی که باز با موهایش درگیر شده بود و سعی داشت اون ها رو بالای سرش جمع کنه گفت :

– ساده ست میریم هون جایی که فلیکس، پاتریشا و هکتور رو زخمی کرده بود اونجا برای شکار خیلی مناسبه! من و پاتریشا بیشتر مواقع اونجا شکار می کنیم.

پاتریک از روی حرص ضربه محکمی به سنگ کوچیکی که جلوی پاهایش بود زد و گفت:

– لعنتی، انار استعداد زیادی توی خراب کردن روز های بقیه داره! باشه بریم.

اروم خندیدیم. سه نفری کنار هم حرکت کردیم و راهی اونجا شدیم. من وسط ایستاده بودم و اون دوتا به شکل انسانی دو طرفم می اومدن. حدود ده دقیقه بعد رسیدیم. با رسیدن به همون منطقه فوق العاده زیبا ایستادم. دفعه قبل نشد اینجا رو خوب ببینم و لذت ببرم ، این منطقه سرشار از آرامش بود و حس غیر قابل توصیفی رو توی من به وجود آورده بود!

انالی و پاتریک هم کنارم ایستادن و به منظره نگاه کردن. انالی رو بهم گفت:

– هرکسی که برای اولین بار به اینجا میاد همین حس تو رو داره!

پاتریک قدمی جلو گذاشت و گفت:

– نداشت عجیب بود، خب بهتره شکار کنیم تا زود تر برگردیم! ببین کارول تو همین جا بشین فعلا، من و

انالی می ریم و چند تا خرگوش شکار می کنیم!

سری تکون دادم و گفتم:

– حالا چرا همیشه خرگوش شکار می کنین؟

انالی ذوق زده گفت:

– چون گوشت خیلی شیرینی داره!

جدا از اونا روی زمین نشستم و سرم رو بالا و پایین کردم. تا حالا نخورده بودم، توی تایگا بیشتر گراز بود. اروم گفتم:

– پس کار من اینه که امروز فقط تماشا کنم؟

پاتریک سرش رو به سمت من خم کرد و گفت:

– تقریباً! امروز همین جا بشین و با نهوه شکار کردن ما آشنا شو و البته وقتی شکار کردیم تو باید اون ها رو تا غار بیاری!

با تموم شدن حرفش وارد دشت شدن. ای نامرد ها حس می کردم کلاه سرم رفته! به حرکاتشون نگاه کردم، چقدر باحال بودن. مدتی گذشته بود و داشت خوابم می برد. حوصله ام سر رفته بود. خواستم چشم هام رو ببندم و کمی بخوابم که با پرت شدن چیزی توی صورتم از خواب پریدم و با سرعت به حالت دفاعی در اومدم که چشمم به اون چیزی خورد که توی صورتم پرت شده بود! یه خرگوش بود. سرم رو به اطراف چرخوندم که دیدم توی دست های پاتریک دو تا خرگوش بود و بهم با خنده نگاه می کرد!

لباسی تنش نبود و بدن ورزیدش توی دیدم بود نگاهم رو ازش گرفتم و به انار دوختم! اونم توی دستش یه خرگوش بود و اروم داشت به من می خندید. به احتمال زیاد اون خرگوشی که توی صورتم پرت شد کار خودش بود، لباس هایی که تنش بود تقریباً پاره شده بودن، نگاهم رو از اون هم گرفتم. پاتریک کمی از من دور شد تا لباس هایی که اضافه آورده بود رو بپوشه، با پوشیدنش، به سمت من برگشت و خطاب بهم گفت:

–یاد گرفتی؟

خندیدم و گفتم:

–اره! بلد بودم!

خندید، روی زمین خم شد و اون دو تا خرگوش رو روی زمین گذاشت و گفت:

–دارم فکر می کنم چجوری می خوا ی این ها رو بیاری! حس می کنم اشتباه کردم نداشتم تو شکار کنی!

اروم خندیدم که ادامه داد:

– من این سه تا خرگوشی که اینجااست رو میارم، تو فقط اون ی که توی دست های انار مونده رو بیار!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

–باشه، دفعه بعدی بپا کلاه سر بقیه نداری!

پاتریک با حرفم خندید، روی زمین نشست و گفت:

–اره بدجور ضایع شدم، راستی وقتی داشتم شکار می کردم یه چیزی یادم افتاد! یادمه اون روزی که

فیلیکس به پاتریشا و هکتور حمله کرد از من راجب دریاچه منطقه جگوار پرسیدی! تو از کجا در مورد اون

می دونستی؟

وای! حالا چه جوابی باید بهش بدم؟ ضربان قلبم با حرفش شدت گرفته بود. باید می گفتم که توی خواب

دیدم؟ نه نه اینجوری خوب نیست خواستم قبل از اینکه گندی که زدم بزرگتر بشه یه چیزی بگم که صدای

انار توجهم رو جلب کرد!

–باز هم می خوا ی دروغ بگی؟

این کی به ما رسید؟ مگه توی غار نبود! حتی بو و صدای پاهاش رو هم نشنیده بودم! وای زئوس حالا باید چیکار کنم؟ به انار نگاه کردم، اخم داشت و بهم خیره بود. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم که انار خطاب به پاتریک گفت:

—از همون روز اولی که دیدمش فهمیدم که مدام داره یه چیزی رو پنهان می کنه من بوی دروغ رو توی حرف هاش حس کردم!

بوی دروغ؟ مگه این ها متوجه دروغ و راستی حرف ها هم میشن؟! فکر کنم اینم یکی دیگه از چیزهایی بود که چون گرگینه کامل نبودم نداشتمش! اما چرا تا حالا دربارش نشنیده بودم! عجیب بود! شاید هم داشت الکی می گفت! اروم گفتم:

—من، من...

پاتریک بدون توجه به حرفم، سریع خرگوش ها رو از روی زمین برداشت و همینطور که عقب عقب می رفت، گفت:

—انالی بهتره ما زود تر برگردیم!

خواستم مانعش بشم که زود تر خطاب بهم گفت:

— بهت اطمینان کرده بودم بی انصاف!

با حرفش یه چیزی درونم شکست، مجبور بودم، وگرنه نمی خواستم ازتون پنهان کنم، کاش درکم می کردی!

اما نشد که بهش بگم، چرا که سریع همراه انالی ازمون دور شد. عصبی زوزه ای از سر خشم کشیدم، گند زدی کارول! گند زدی! اخه باید بهشون چی می گفتم؟ نمی دونم! نمی دونم....

به انار نگاه کردم، هنوزم سر جاش ایستاده بود و بهم خیره بود، با ناامیدی گفتم:

– منتظر چی هستی؟

شونه ای بالا انداخت و در حالی که به گرگینه تبدیل میشد گفت:

– نمی دونم، شاید منتظر اینکه یه حرفی بزنی تا باز بهت اعتماد کنم!

سرم ر. پایین انداختم و جوابی ندادم، چی می گفتم؟ خودمم بهشون اعتماد نداشتم! برای اعتماد متقابل اول باید خودم اعتماد می کردم.

آثار که انگار فهمید قصد جواب دادن ندارم اروم گفت:

– حداقل انتظار داشتم توجیح کنی!

با زدن حرفش ازم دور شد و به طرف غار برگشت. اهی کشیدم و به چمن زار گل های ارکیده خیره شدم. حق داشتن، اما منم چی؟ خسته بودم، این مدت خیلی فکرم درگیر بود. شاید وقتش بود بهشون بگم... اما، نه بزار اول با هکتور حرف بزنم. باید همه چیز رو براش توضیح می دادم و باهم تصمیم می گرفتیم، اون هر چی وبد اولین دوستم بود و خودش رو بهم ثابت کرده بود!

ولی اون توی غار بود، با چه رویی باید به غار بر می گشتم؟ احتمالا انار به بقیه هم گفته بود. پوف، فعلا باید برگردم، اون موقع یه کاریش می کنم دیگه. اروم به طرف غار حرکت کردم، تا رسیدن به اونجا انواعی از فکر های عجیب به سرم زدن، دیگه مغزم داشت رد می داد، نمی دونستم باید چی کار کنم.

بعد از مدتی، در حالی که از اظطراب و خستگی نفس-نفس می زدم، به غار رسیدم. اروم اطراف غار رو بو کردم، اره هکتور هنوز توی غار بود، عجیبه چطور اون رو بیرون نکردن؟ اه، نمی تونستم داخل برم و صداش بزنم، باید باهاش حرف بزنم! اما چطوری؟

کلافه به چپ و راست می رفتم که بیهو فکری به ذهنم رسید. صبر کن کارول تو یه گرگی! پس می تونی با هکتور ارتباط بگیری! چشم هام رو بستم، سعی کن، سعی کن باید بتونی! سعی کردم صورت هکتور رو توی ذهنم تجسم کنم، یه گرگ سیاه و قهوه ای و سفید، که همیشه می خندید، اما به جا نگران و محتاط بود. یه دوست خوب که همیشه همراهم بود و... صدایی توی ذهنم اگو شد که متعجب چشم هام رو باز کردم!

"کارول؟ تویی؟ چه طور تونستی ارتباط بگیری؟"

با خوشحالی به اطراف نگاه کردم. نه هکتور اینجا نبود! پس واقعا تونسته بودم! ذوق زده توی ذهنم گفتم:

"وای هکتور تونستم! وایی از خوشحالی دارم بال در میارم! چطوری تونستم وایی"

صدای خنده هکتور، توی ذهنم پی چید. با خوشحالی به سنگ جلوم خیره بودم و داشتم فکر می کردم چه خوب که می تونم الان از این تواناییم استفاده کنم که بیهو، یادم افتاد اصلا برای چی سعی کردم ازش استفاده کنم! اوه! با این حواس من! دستم رو بالا اوردم و محکم با پنجه ام به سرم زدم و توی ذهنم گفتم:

"هکتور، بیا بیرون باهات کار دارم؛ نزار بقیه بفهمن! پشت غار منتظرتم."

با باشه گفتن هکتور، از غار فاصله گرفتم و به طرف پشت غار رفتم، غارشون جدا از شهر و دهکده بود برای همین اطرافش کوهستان بود و به راحتی میشد از کوه بالا رفت. از کوه پشت غار بالا رفتم و روی قله نشستم. منظره قشنگی داشت اما مطمئن توی روز صد برابر بهتر بود! اما الان هم زیبایی وصف ناپذیری داشت، هوا سرد و دم غروب بود، باد شدیدی می وزید اما خیلی لذت بخش بود ولی افسوس که حالم و شرایطم طوری نبود که بتونم ازش لذت ببرم.

«دفترچه لغات»

به دو پای جلوی چهار پایان، دست و دو پای عقب اون ها پا گفته میشه.



با صدای ارومی از فکر بیرون اومدم و به عقب برگشتم. هکتور بود که داشت از کوه بالا می اومد. به سختی خودش رو از صخره های کوچیک بالا کشید تا بهم برسه. با رسیدنش، خسته کنارم نشست و در حالی که نفس- نفس می زد گفت:

" اخ مردم تا اومدم مگه یادت رفته من هنوز مریضم چقدر زیاد بود! ها حالا چی می خواستی بگی؟ وای چه منظره قشنگی!"

با خوش حالی به منظره بالای کوه خیره شد. در حالی که نگاهم رو به جلو می دادم، اروم گفتم:

"مجبور بودم صدات بزمن، اره قشنگه... هکتور یاده وقتی تو رو از دهکده می اوردیم بچه ها ازم راجب خوابم سوال کردن؟!"

نگاهش رو از منظره گرفت و بهم داد، اروم گفتم:

" اره یادمه؛ اما توضیح ندادی ولی مطمئن بودم خودت میای و برام تعریف می کنی! می دونم نخواستی اون ها چیزی بفهمن."

سرم رو تکون دادم و کلافه گفتم:

" اره، توی خواب، یه پری رو دیدم. جسمم دست خودم نبود و باهاش حرف می زد. بهش گفتم دلم برات

تنگ شده بود بانو دیانا و خواست چیزی بگه که اون پری، جلوش رو گرفت بهش گفتم چیزی نگو چون اون

اینجاست! آخرش هم به چشم هام خیره شد و گفت منتظرمه! وای باورت نیمشه چقدر واقعی بود! ولی به

شدت ازش ترسیده بودم. داشتم بخاطر ترس مدام ازش فرار می کردم و..."

تموم اتفاقات رو با جزئیات براش تعریف کردم. در آخر بهش نگاه کردم که با نگاه متعجب و حیرانش، مواجه

شدم. اروم خندیدم، انتظار همین رو هم داشتم!

اروم گفت:

"ک... کارول! من چی بگم الان؟! ... الان می خوام چی کار کنی؟ اگر واقعا واقعی باشه و..."

میون حرفش پریدم و ماجرای چند روز پیش رو هم براش گفتم، اینبار دیگه کاملا از ترس سخته می کرد! بهش نگاه کردم. واقعا ترسیده بود. حیران گفت:

"واقعا واقعیه؟ چی کار کنیم؟ وای باید چی کار کرد! باید از اینجا بریم! باید..."

میون حرفش پریدم و گفتم:

"نه هکتور، حضورمون اینجا باید یه دلیل داشته باشه، وگرنه نمی تونستیم ده هزار مایل تا این جا بیایم! قبلا هم بهت گفتم، باید ما رو هم اون آورده باشه!"

هکتور به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه اروم گفت:

"می خوام چی کار کنی؟ قرار بود دلش رو پیدا کنی، نگو که می خوام دو تایی به اون جنگل بریم؟ اون جا برای جگواره و اون طور که می گفتن خیلی..."

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و خسته گفتم:

"می خوام به بچه ها بگم. بعد از اتفاق امروز، انگار اون مانعی که بهم می گفت بهشون نگو برداشته شده! شاید منظورش از به حرفم گوش نمیده من بودم! اه نمی دونم همه چیز قاطی شده."

هکتور بهم نگاه کرد و با لحن عجیبی گفت:

"بهشون اعتماد داری؟! اینجا دیگه بابابزرگ من نیست که بتونم کاری کنم، یا حتی توی تایگا هم نیستیم

کارول، خوب فکر هات رو کردی؟ یه اشتباه ممکنه به قیمت جون هر دو مون تموم بشه."

متقابل بهش نگاه کردم، داشتم؟ اره... شایدم نه! اما من و هکتور تنهایی، نمی تونستیم کاری بکنیم! حسی درونم می گفت اعتماد کن، اونا قابل اعتماد بودن و از طرفی دو دل شده بودم. بخاطر حرف اون پری که گفت تصمیم خودشه! منظورش این بود؟ یا نه؟ نمی دونم... نمی دونم باید چی کار کنم؟ اروم خطاب به هکتور گفتم:

"تو چی؟ تو بهشون اعتماد داری؟"

هکتور نگاهش رو ازم گرفت و به منظره خیره شد. منظره ای که پر از مه بود اما زیبایی منحصر به فردی بخاطر کرم های شب تاب پیدا کرده بود. اروم گفتم:

"با اینکه نمی تونم مثل تو باهاشون حرف بزنم؛ اما باهام تبعیض قائل نشدن. تموم مدت انالی و پارتیشا و تیموتی، هر دوشون هماره بودن و باهام حرف می زدن. حسم رو درک می کردن و راحت باهام برخورد می کردن. انگار نه انگار که مثل اون ها نیستم! شاید بگی سطحی می بینم اما یه جورایی بهشون اطمینان دارم. شاید هم تحت تاثیر محبتی قرار گرفتم که تا حالا نداشتم! نمی دونم..."

اروم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

"منم با پاتریک بودم. اونم پسر خوبیه، خیلی عادی رفتار می کرد، انگار نه انگار که تازه چند روزه هم رو دیدیم. حتی وقتی متوجه دروغم شد، ناامید بهم گفت بهم اعتماد داشته! خیلی شرمندش شدم. نمی دونم باید چی کار کنیم. انار بهمون اعتماد نداره! اون از همه اشون باهوش تر و محتاط تره!"

هکتور همون طور که به منظره خیره بود، ادامه داد:

"کارول، تنهایی نمی تونیم کاری انجام بدیم. بیا بهشون بگیم. یه جور ریسک، ما که چیزی برای از دست دادن نداریم. داریم؟"

سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم، اونم بهم خیره بود. اره، درست می گفت! سرم رو به عنوان تایید حرفش تکون دادم و گفتم :

" باشه، بیا بریم، بهشون می گیم. اینم جزوی از راهیه که باید برای رسیدن به دلیلمون بریم!"  
هکتور خندید و سرش رو تکون داد. خواستم از کوه پایین پیام که با صدای هکتور ایستادم.

" اهان کارول صبر کن، باید یه چیزی بهت بگم، تموم این چند روز نشد بگم."

به طرفش برگشتم و منتظر بهش خیره شدم که گفت:

" اون روز صبح که بابابزرگم تو رو محاصره کرده بود."

توجهم بیشتر بهش جلب شد، از اون روز چی می خواست بگه؟ منتظر بهش خیره بودم که ادامه داد:

" اون هاله ای که ازت بیرون می اومد، اون قدرت، مال هادس بود!"

متعجب از حرفش بهش نزدیک شدم و حیرت زده گفتم:

– منظورت چیه؟ هادس؟ اون... اون که!

اروم سرش رو تکون داد و جواب داد:

" اون پادشاه دنیای زیرینه، کسی که سال ها قبل دنیا رو از دست یه تژاد شرور نجات داد، اما تو چطور نیروی اون رو داشتی؟"

با حرف های هکتور بیشتر از قبل توی بهت فرو می رفتم، اما اون از کجا اینقدر مطمئن بود که اون نیروی هادس بوده؟ سوالم رو به زبون اوردم که با جوابش اروم روی زمین نشستم.

" من مخفیانه قبلش تومار بابابزرگم رو خونده بودم، اونجا در مورد قدرت هادس نوشته شده بود، قدرتی که از تو ساطع میشد با مشخصات اون نیرو یکی بود! فقط یه چیزی که برام بیشتر عجیب بود این بود که بابابزرگ چرا ازت ترسیده بود، تژاد ما اون سال به فرماندهی بابابزرگم به هادس کمک کرده بودن. نمی فهمم..."

زئوس، اینجا چه خبر بود؟ چرا هی به جای حل شدن معما های زندگیم یکی اضافه می شد؟ حیرت زده روی زمینی نشسته بودم که هکتور بهم نزدیک شد و گفت:

" هی کارول، اروم باش، نمی دونم این خوبه یا بد اما فعلا بیا بریم، شاید بچه ها بتونن حلش کنن." با حرفش از فکر بیرون اومدم. اره شاید اون ها یه چیزی می دونستن! اروم بلند شدم و خسته گفتم:

– فقط نمی دونم چرا به هیچی نمی رسیم.

اروم خندید و گفت:

" سخت نگیر، درست میشه."

چقدر بودنش کنارم برام نعمت بود، اینکه اون کنارم بود خیلی بهم کمک می کرد تا خودم رو جمع کنم. وگرنه شاید همون اول ها کم آورده بودم.

هر دو اروم از کوه پایین اومدیم و به طرف غار برگشتیم. هر دو کنار هم راه می رفتیم. هر چی بیشتر به غار نزدیک می شدم، بیشتر از قبل استرس می گرفتم. باید همه چیز رو بهشون بگم، اما ممکن بود حتی نخوان بهم کمک کنن و حتی بهمون حمله کنن! یا هر دو مون رو بکشن، زئوس، کمکم کن می خوام دلیل اصلی این نقص رو بفهمم! خواهش می کنم! به کمکشون نیاز دارم!

جلوی وردی غار، ایستادم و به داخلش خیره شدم. انار، انالی و پاتریشا دور هم نشسته بودن و حرف می زدن و پاتریک، اون طرف تر نشسته بود و اخم داشت. انگار توی فکر بود! برای آخرین بار نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم. باید با تموم وجودم حقیقت رو می گفتم تا صداقت حرف هام رو حس کنن. با نگاهی به هکتور، دل به دریا زدم و از سنگ های پله مانده جلوی غار بالا رفتم و وارد غار شدم. با ورودم، توجه همه بهمون جلب شد. آنا سریع از جاش بلند شد و با عصبانیت و چاشنی اخم، گفت:

– برای چی برگشتین! مگه نگفتم نمی خوام با...

میون حرفش پریدم و بلند گفتم:

– اومدیم تا حقیقت رو بهتون بهتون بگیم! ما...

آنا عصبی و قاطع جواب داد:

– نیازی نیست، از این جار برید الان ما دیگه بهتون اطمینان نداریم! زود باشید برید!

داشت اعصابم رو خورد می کرد، حالا که من سعی کرده بودم بهشون بگم، اون مقاومت می کرد! این غرور بی جاش، داشت اعصابم رو خط خطی می کرد! پنجه هام رو محکم روی سنگ فشار دادم و غریبم:

– دارم میگم می خوایم حقیقت رو بهتون بگیم، اینکه چرا نگفتیم هم...

بازم وسط حرفم پرید و جیغ زد:

– میگم گمشید برید.

چرا اینقدر واکنش نشون می داد؟ مگه قبلا اروم نبود! چه یهو عوض شده بود! خواستم باز جوابش رو بدم که با فریاد پاتریک، شوکه بهش خیره شدم! تا حالا اینجوری ندیده بودمش! هرچند تنها دو روز بود می شناختمش!

– بس کن آثار، دو دقیقه بزار ببینم می خواد چی بگه!

عصبی به چشم هام خیره شد و گفت:

– بگو! اگر دلیل چرتی بود از اینجا برو!

آروم تر شدم، پاتریک خیلی پسر منطقی ای بود! در حالی که جلوشون می نشستم، نفس عمیقی کشیدم و شروع به حرف زدن کردم، کل ماجرا رو براشون تعریف کردم. هکتور هم کنارم نشسته بود و آماده بود تا اگر بهمون حمله کردن، اونم حمله کنه. با هر کلمه ای که می گفتم، بیشتر از قبل متعجب می شدن. هر چند بیشتر از این هم انتظار نداشتم.

ساعت ها طول کشید تا تموم اتفاق ها رو براشون توضیح بدم، از احتمالاتم گفتم، از اتفاقات و از چیز هایی که می دونستم. همه با دقت به حرف هام گوش می دادن و تنها، شنونده بودن.

بلاخره بعد از شیش ساعت؛ با طلوع خورشید حرف هام تموم شدن، بهشون نگاه کردم. توی چشم هاشون؛ تعجب و حیرت موج می زد. به چشم های انار نگاه کردم، دیگه چیزی از عصبانیت قبلش باقی نمونده بود. پاتریک عمیق توی فکر بود و انالی، هاج و واج بهم نگاه می کرد. احتمالا خیلی چیز ها رو داشت توی ذهنش تحلیل می کرد! درکش برای گرگینه ای مثل اون که یکم مشنگ می زد، شاید سخت بود.

اروم از جام بلند شدم و در حالی که به طرف خروجی غار می رفتم، گفتم:

– طبق قرارمون ما از این جا می ریم. بهتون گفتم، چون تنهایی ممکن نیست بتونیم کاری انجام بدیم، اما مجبور نیستین. این تصمیم هر دو مون بود که بهتون بگیم، علاوه حرف اون نیرو، سعی کردم بهتون اعتماد کنم، اما نیومدنتون، نشون عدم اعتماد نیست، هر کس برای زندگی خودش تصمیم می گیره پس شما هام می تونین هر کاری خواستین بکنین. تنها خواهشی که ازتون دارم، اینکه به کسی چیزی نگید. خوشحال

شدم باهاتون بودم و اینکه، دوست های خیلی خوبی توی این چند وقت بودین. خیلی کنارتون لذت بردم و بابت نجاتم ازتون ممنونم. بدرود!

از غار بیرون اومدم و بدون نگاه دیگه ای از شون دور شدم. هکتور هم پشت سرم اومد، هر دو از سنگ ها پایین پریدیم و به طرف جنگل جگوار حرکت کردیم. باید دلیل رو می فمیدم، حتی اگر به قیمت جونم بود. به هکتور که کنارم بود نگاه کردم، ناراحت بود. اروم گفتم:

"چرا ناراحتی؟ هکتور نمی خوام جونت رو بخاطر من به خطر بندازی، توهم زندگی خودت رو داری و" با غرشی میون حرفم پرید و عصبی گفت:

"کوفت توهم، خودم می خوام باهات پیام وگرنه نمی موندم. بیشتر ناراحتم چون انتظار داشتم بعد از اون همه سئوالی که پرسیدن، کمکمون کنن. نکه بدون حرفی بزارن بریم. آه..."

با حرفش بهم قوت قلب داد، اینکه هنوز کاملا تنها نشده بودم. نگاهم رو دوباره به جلو دادم. حرف هاش درست بودن. اما چی می گفتم؟ منم همین انتظار رو داشتم اما نمیشد مجبور شون کرد.

مدتی بود که به طرف جنگل می رفتیم و تقریبا نزدیک شده بودیم. هکتور همون طور که خسته و خواب آلود راه می رفت؛ گفت:

"کارول چقدر دیگه مونده؟ دارم از خستگی بی هوش میشم! کاش اول بخوابیم بعد بریم. با این وضع فکر نکنم بتونم مبارزه کنم! دیشب هم درست نخوابیدم"

ایستادم و بهش نگاه کردم، چشم هاش خمار شده بودن و هر لحظه ممکن بود بسته بشن. خنده ام گرفته بود، به حتم براش خیلی سخت بود، اروم سرم رو تکیه دادم و به طرف درختی رفتم. کنارش دراز کشیدم و در حالی که سعی می کردم اطراف رو با دقت ببینم، اروم گفتم:



"باشه، یکم استراحت کنیم و بعد بریم."

منم خوابم می اومد و در حالی که داشتم حرف می زدم، تنها حرف هکتور که گفت خوبه خودش هم داشت بی هوش می شد رو فهمیدم و بعدش، دیگه چیزی نفهمیدم. واقعا منم خیلی خسته بودم. اما اینقدر فشار زیادی رو من بود که خستگی از یادم رفته بود.

\*\*\*

(دو ساعت بعد)

با بوی عجیبی که به دماغم خورد، سریع چشم هام رو باز کردم. ترسیده از جام بلند شدم و اطراف رو بو کشیدم، از طرف منطقه جگوار بود! بوی ادرار تندش بود. احتمالا داشت مجدد نشونه گذاری می کرد! باید باهش رو به رو می شدم و ازش می خواستم به دریاچه ببرتم! درسته ممکن بود درجا بکشتم اما چاره ای نبود، بخوایم همینطوری بریم توی منطقه درجا کشته می شدیم، در حالی که مواظب اطراف بودم تا بیهو بهمون حمله نکنه، سعی کردم هکتور رو بیدار کنم. با چند تا لگد به بدنش، از خواب بلند شد و خسته گفت:

"چته کارول بزار بخوا..."

با استرس و ترس گفتم:

"هکتور خواب رو ولش کن جگوار این جاست بلند شو باید بریم"

هکتور با شنیدن اسم جگوار، سریع از جاش بلند شد و با حالت دفاعی کنارم ایستاد، خندم میومد، چه واکنش سریعی داشت! هر دو اروم به طرف مرز منطقه رفتیم. تنها صد متر با منطقه فاصله داشتیم که با شنیدن صدای پا، با سرعت به عقب برگشتیم. غرشی کردم و اروم گفتم:

– کی این جاست! جگوار تویی؟ باید باهات حرف بزنم، من...

با دیدن سایه چند تا گرگینه از توی مه، متعجب بهشون خیره شدم. سایه ها جلو تر اومدن که با دیدنشون، متعجب تر از قبل بهشون خیره شدم. هکتور هم در حالی که تعجب کرده بود اروم گفت:

" برای چی اومدن!"

مرموز اما با احتیاط گفتم:

– برای چی اومدین؟ مگه...

آثار قدمی به جلو برداشت و با اخم گفت:

– پاتریشا، پارتیک و انالی اصرار کردن! وگرنه عمرا می اومدم! نخواستن خودت رو زنده زنده به کشتن بدی!

متعجب بهش نگاه کردم که پاتریشا جلو تر اومد و با محبت گفت:

– اینکه حقیقت رو بهمون گفتی و بهمون اعتماد کردی، اینکه همه چیز رو بهمون گفتی، برامون ارزشمند بود. حسرت رو درک کردیم، خالی از زره ای دروغ بود. درسته قبلش خیلی چیز ها رو مخفی کردی اما، بنظرمون دلیلت برای مخفی کردن منطقی بود! شاید اگر ماهم جای تو بودیم، با رفتار اون گرگ الفا، همین کار رو می کردیم!

لبخندی زدم، حرفش از ته دل بود؟ به بقیه نگاه کردم. همه سرشون رو به معنای تایید حرفش تکیه دادن، حتی انارا! اونم انگار با خودش درگیر بود! در حالی که به وجد اومده بودم و به شدت بغض داشتم، گفتم:

– بچه ها، من... من نمی دونم چی بگم، ممکنه زندگیتون رو از دست بدید و من...

آنالی میون حرفم پرید و گفت:

– نه بابا مردن چیه، تازه یه نیروی جدید هم داریم! هی تیمو بیا دیگه!

متعجب بهش نگاه کردم که تیموتی از پشتش بیرون اومد و با شکل عجیبی بهم نگاه کرد، پوزه اش به شکل خنده باز بود و زبانش هم بیرون زده بود. با خنده گفت:

– هی چطوری کارول؟ منم اومدم.

متعجب بهش نگاه کردم و لحظه ای بعد اروم خندیدم، این حواس پرت بودنش کمکی نمی کرد اما خالی از لطف هم نبود! در حالی که لبخند روی صورتم بود، به بقیه نگاه کردم. توی چشم هاشون اطمینان از کارشون، موج میزد. امیدوار بودم تا آخر همین طوری می موندن. نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس زیاد به طرف منطقه جگوار برگشتم و مصمم تر از قبل، کنار هکتور ایستادم. به جلو خیره شدم؛ از امروز رسماً پیدا کردن دلیل شروع میشد! با اعتماد به نفسی که با حضور بچه ها پیدا کرده بودم، خطاب به هکتور گفتم:

"واقعا اومدن!"

صدای سرشار از ذوق هکتور، بیشتر از قبل بهم اعتماد به نفس داد.

"اره؛ چون بهشون اعتماد کردیم، فکر نکنم دیگه بمیریم تهش زخمی بشیم!"

خندیدم و بهش مگانه کردم. اونم مثل من ترسیده بود اما بروز نمی داد تا روی من تاثیر نذاره! نگاهم رو زاش گرفتم و حرکت کردم. درست کنار مرز جگوار بودیم، برای بار آخر نفس عمیقی کشیدم و اولین قدم رو توی منطقه گذاشتم، اولین قدم برای فهمیدن نقصم، همین جا بود! این اولین بود! می فهمم چیم و برمی

گردم تا به اون گله ی توماس و اریکا ثابت کنم من ناقص الخلقه نیستم! تنها موجودی بودم که نادر بود و خاص و تنها عیبش، همین خاص بودنش بود.

با برداشتن یه قدم دیگه، کاملاً وارد منطقه جگوار شدم. با استرس به جلو حرکت کردم و بقیه هم پشت سرم اومدن. همه دیگه کاملاً وارد منطقه شده بودیم و به حتم باید تا الان جگوار حضورمون رو توی منطقه اش حس کرده باشه!

اما چرا پیداش نیست؟ خیلی عجیب بود. چرا؟ با ترس و استرس، در حالی که اروم حرکت می کردم، به اطراف هم نگاه می کردم تا اگر ناگهانی بهمون حمله کرد، غافگیر نشیم. همه آماده حمله بودن. با احتیاط راه می رفتیم و بوی ترس اطرافمون پخش شده بود.

جنگل توی سکوت بدی فرو رفته بود و این خودش خیلی بد بود. این سکوت، اصلاً حس خوبی رو بهم نمی داد. تموم منطقه بخاطر بارون دیروز و رطوبت زیاد، هنوز خیس بود و مه توی این مناطق حتی بیشتر از قبل شده بود. نفس های عمیقی کشیدم، بدجور ترسیده بودم اما نباید خودم رو می باختم، اون ها بخاطر من اومده بودن، چطور می تونستم خودم رو عقب بکشم! نه نمی شد.

حدود ده دقیقه بود که راه می رفتیم و هنوز چیزی نشنوده بودیم. همه از حالت دفاعی بیرون اومده بودن و به اطراف نگاه می کردن، انگار تا حالا وارد این منطقه نشده بودن. اره خب این طور که از جگوار گفته بودن و من دیده بودمش، واقعا هم وحشتناک بود! اما عجیب بود اینکه چرا الان نیست؟ چرا نمیداد! اصلاً توی منطقه هست یا نه؟ ممکنه نباشه و...

با صدای حرکت یه سنگ، همه به پشتمون نگاه کردیم! متعجب گفتیم:

– کی جا مونده؟

آنالی متعجب گفت:

– هیچ کس...!! تیمو کجاست! تیمو؟ تیمو!

مضطرب صداش می زد که با دیدن سایه ای که از توی مه به طرفمون می اومد و نزدیک میشد، عصبی و با حالت دفاعی جلوی بچه ها ایستادم و اروم گفتم:

– هیس! خودشه!

آنالی در حالی که وحشت کرده بود گفت:

– کارول، تیمو چی؟ اون...

بغض کرده بود. یعنی واقعا همین اول راهی مرده بود! نه نمی خواستم باور کنم! اما حقیقت تلخ بود. با نزدیک تر شدن جگوار از توی مه، تیمو رو دیدم که گردنش، بین آرواره های قدرتمند جگوار گیر کرده بود و از تموم گردنش، خون می چکید. چشم هاش هنوزم باز بود و زبانش از دهنش اویزون بود! کل پوزه جگوار پر از خون بود، جلو اومد و با انداختن جسد تیموتی درست جلومون، بهمون خیره شد، عصبی بهش نگاه کردم. لعنتی، چرا؟ چرا باید اون بی چاره رو می کشتی! چرا!!

اروم خندید و گفت:

– تو همونی! همونی که اون روز با اون قدرت عجیب، من رو بیهوش کردی!

در حالی که با عصبانیت بهش نگاه می کردم، گفتم:

– اره خودمم! چند روز پیش هم اومدم، اما نبودى! و...

خندید، قهقهه ای زد و گفت:

– که من نبودم؟ اینجا برای منه، اگر اینجا نباشم کجا باشم! اگر واقعا توی منطقه اومده بودی، الان این جا نایستاده بودی و زر نمی زدی!

عصبی بهش خیره شدم. مطمئنم اومدم و توی منطقه گشتم، چطور ممکن بود اون توی منطقه باشه و نفهمه من اینجا بودم! من... با حرفش، ترس بازم به بدنم برگشت.

– انگار از جوتتون سیر شدین که پاتون رو توی منطقه من گذاشتین! این دوستتون که خیلی شوت بود! تا بهش نزدیک شدم خودش جلوم نشست و مثل مونگول ها بهم نگاه کرد! اه اون نگاه افتضاحش با زبون ده متربیش، خیلی چندان بود! سریع کلکش رو کردم که بیشتر اعصابم رو بهم نریزه!

با حرف هاش بیشتر عصبی شدم، لعنتی چطور به خودت اجازه میدی در موردش این طوری حرف بزنی! با اینکه تنها چند روز بود که می شناختمش، اما حس عجیبی بهش داشتم حس...

(جگوآر)

با پوزخند و اخم، بهشون نگاه کردم. همه اشون ترسیده بودن، حتی خود اون! می خواستم هر لحظه همه اشون رو تیکه تیکه کنم اما نوری که ازش ساطع میشد، مانع میشد. اگر بهش حمله می کردم، مطمئنا مثل قبل به عقب پرت می شدم! اما این هاله سبز مانندی که اطرافش می درخشید، بدجور برام حس آشنایی داشت. حس عجیبی که انگار مدتی بود که فراموشش کرده بودم! اما الان مهم نیست، مهم اینکه چرا و چطور به خودشون اجازه دادن وارد منطقه من بشن! اونم وقتی هیچ حیوونی جرئت نمی کرد اطراف منطقه من رد بشه! میگه توی منطقه بوده و من نبودم! چرت و پرت دیگه بیشتر از این؟ اگر پاش به دو متری منطقه رسیده بود که می فهمیدم و تیکه تیکه اش می کردم!

هر چند بخاطر اون هاله نمی تونم. عجیبه، اون چرا اینقدر برام عجیبه! توی این هزار سالی که عمر کردم؛ انگار چند باری این بو رو شنیده بودم اما به یاد نمی اوردم کی و کجا، از چه چیزی و کسی شنیدم! خیلی عجیب بود. اصولاً همه چیز خیلی خوب یادم می موند اما این رو نمی دونم چرا به یاد نمی اوردم!

ولش کن الان این مهم نیست بعداً بهش فکر می کنم، اول باید کلک اینا رو بکنم، با پوزخند جلو تر رفتم و جلوی صورتش ایستم، اروم کنار گوشش در حالی که غرغر می کرد و هر لحظه آماده حمله بود گفتم:

\_ کوچولو تر از اونی که بتونی جلوی من اینجوری وایسی!

با عصبانیت و اخم بهم نگاه کرد، ترس رو به وضوح توی چشم هاش می دیدم اما عجیب بود که همچین شجاعتی رو کنار ترسش داشت!

\_ من تنها چند روزه که تو رو شناختم، باهات مشکلی ندارم تنها یه خواسته ای دارم ازت که می خوام... توضیح می داد اما گوش نمی دادم، حواسم به اون حرفش جمع شده بود! خواسته؟ خواسته ای ازم داشت! چطور می تونست با اون جسه کوچیکش این جوری با یه جگوار حرف بزنه! چقدر مسخره بود! عصبی خطاب بهش گفتم:

\_ اینقدر تترسی که ازم درخواست کنی؟

غرشی کردم و به طرفش حمله ور شدم، در حالی که با غرشی جوابم رو داد و عقب عقب می رفت، ترسیده و با فریاد گفت:

\_ چند لحظه صبر کن، من، من باید به اون دریاچه برم!

سر جام میخکوب شده و ایستادم! منظورش از دریاچه چی بود؟ یعنی منظورش دریاچه من بود؟ اون دریاچه! اون که کسی ازش خبر نداشت! چطور ممکن بود منظورش اون باشه نه احتمالاً منظورش یه جای دیگه بود

اما چرا باید از من بخواد به اون جا بره؟ یعنی واقعا می خواد کمکش کنم! نه عمرا اگر... با حرفش، متعجب بهش خیره شدم.

\_ منظورم همون دریاچه ایه که توی منطقه توهه، یه دریاچه بزرگ با یه آبشار! باید برم اون جا خواهش می کنم بهم کمک کن به اونجا برسم، مسیرش رو بهمون نشدن بده. لطفا!

حیران بهش خیره شده بودم. چطور؟ چطور یه گرگینه ای که بوی گرگ می داد و جنسیت هم نداشت، می تونست از اون ابشار خبر داشته باشه؟! اونم نه هر ابشاری! ابشاری که خیلی ها ازش خبر نداشتن! اگر هم داشتن تنها حرف های بقیه رو شنیده بودن و هیچ کس واقعا ندیده بود! حتی گاهی می گفتن که اون تنها یه افسانه بود!

پس چطور ممکن بود یکی که تازه به این جا اومده اونم یهویی و مرموز، از اون دریاچه خبر داشته باشه! چطکر! دو دل شده بودم، نمی دونستم چی کار کنم. از طرفی می خواستم همشون رو تیکه-تیکه کنم و از طرفی، این گرگینه ای که بوی گرگ می داد، بدجور کنجکاوم کرده بود!

چه موجودی بود؟ اما نه، نمی تونستم اینا رو به اون جا ببرم، من هزار سال پیش، قول دادم که برای همیشه از این دریاچه محافظت کنم، نمی تونم هر غریبه ای که از راه رسید رو به اونجا ببرم! حتی نباید کسی از وجود دریاچه مطمئن میشد! باید همشون رو بکشم تا کسی از واقعیت دریاچه بویی نبره! اره وگره ارباب دریا من رو می کشت! باید هر طور شده از اینجا محافظت کنم.

اروم در حالی که قدمی ناخواسته عقب می رفتم، گفتم:

- نمی دونم از کدوم دریاچه حرف می زنی! اینجا هیچ دریاچه ای نداره و این...

میون حرفم پرید و با قاطعیت گفت:



– مطمئنم اینجا یه دریاچه داره، توی همین منطقه یه مکان خاصی هست که مه خیلی غلیظی داره، اون جا یه دریاچه بزرگ به وسعت دریاست، با یه ابشار و...

باورم نمیشد، چطور اینقدر ازش اطلاع داشت! باید هر طور شده جلوش رو می گرفتم، اگر پاش به اون جا می رسید حتما هممون کشته می شدیم! این جونور، خیلی مرموز بود و حتی بیش از اندازه اطلاعات داشت! باید هر طور شده می کشتمش! بعد از اون هم، همه گله اش رو تیکه تیکه می کردم تا هیچ کدومشون جون سالم به در نبرن! اره همین بود. پنجه هام رو بیرون آوردم و در حالی که فکم رو باز کرده بودم و دندون های بلند بیست سانتیم رو بشهون نشون می دادم، گفتم:

– اگر می خوای به دریاچه بری، باید یکی از افراد گله ات رو قربانی کنی! اون موقع می زارم کل منطقه رو بگردی تا بفهمی دریاچه ای وجود نداره!

در حالی که به چشم هام نگاه می کرد و همراه من می چرخید، عصبی گفت:

– گله؟ از کدوم گله حرف می زنی؟ مطمئنم یه دریاچه این جاست، اینقدر حقیری که بخوای از یکی...

حقیر! بچه تو به من میگی حقیر! به ثزادی که نماد قدرت و پادشاهی بود میگی حقیر! خودت رو مرده بدون دیگه بازی بسه کارت رو یه سره می کنم و تاوان حرفت رو بهت نشون میدم تا هیچ حیوونی، جرئت نکنه به ما بگه حقیر و ما رو تحقیر کنه!

با غرش بلندی به طرفش پریدم، با جسه شصت سانتیش، فکر کرده بود می تونه حریف من دویست سانتی با چهار برابر وزن خودش بشه! با پریدنم به طرفش، خودش رو کنار کشید و بلافاصله با پنجه هاش بهم حمله کرد، خودم رو متقابلا کنار کشیدم و دمم رو دورپاش پی چیدم و محکم به طرف درخت های بزرگ چند هزار ساله، پرت کردم، با برخوردش به درخت، صدای بدی تولید کرد و بی جون روی زمین افتاد، با پوزخند خواستم به طرفش برم که با برخورد سنگی به بدنم ایستادم!

کی جرئت کرده بود بهم سنگ پرت کنه؟! به طرف اون گله برگشتم، حیوون های پست احمق! با اخم بهشون نگاه کردم. همشون ترسیده بودن اما دست از پرت کردن برنداشته بودن! پوزخندی زدم و غرشی به طرفشون کردم که همشون با پنجه هاشون گوش هاشون رو گرفتن و در لحظه بی هوش شدن! هه، قدرت ما همین بود! هیپنوتیزم با صدا! چی فکر کرده بودن! همیشه میگن دشمنت رو به خوبی بشناس تا بتونی ازش پیروز بشی! نگاهم رو ازشون گرفتم و به طرفش برگشتم و در حالی که از خشم اب دهنم از لا به لای دندون هام می چکید، گفتم:

- چی فکر کردی! حقیر؟ به من میگی حقیر ناقص؟ جوری تیکه تیکه ات کنم، که با به یاد آوردنت هیچ حیوونی به خودش اجازه نده به ما بگه حقیر! بعدش هم به حساب اون احمق ها می رسم!

چشم هاش بسته شده بود و به سختی نفس می کشید، کمرش سیاه شده بود، اما جایی از بدنش زخم نشده بود. احتمالاً از درون خون ریزی کرده بود! حقش بود! بهش نزدیک شدم و با فکم گردنش رو گرفتم، خواستم محکم فشارش بدم تا گردنش قطع بشه که با انبوهی از هاله سبز، به عقب پرت شدم، این دیگه چی بود؟

سریع از جام بلند شدم و با حیرت به اون هاله ای که الان بیشتر از قبل بود نگاه کردم. من بهش حمله نکردم، کاری کردم خودش اول بهم آسیب بزنه و طبق محاسباتم، با شروع کردن حمله از خودش، اون هاله خشی میشد! اما الان چی شد؟

حیران بهش نگاه می کردم که چشم هاش رو باز کرد. از جاش بلند شد و بهم خیره شد، زئوس! باورم نمیشه! حیران به چشم های جفت سبز رنگش خیره بودم، برای لحظه ای وارد یه هیپروت شدم. چشم هام بسته شد و مدتی بعد، باز شدن. توی یه جنگل پر از گل بودم. پروانه ها اطراف پرواز می کردن و روی گل ها می نشستن. باورم نمی شد بعد از هزار سال، بازم اینجا رو می دیدم! داشتم همه چیز رو باز به یاد می

اوردم، اون بو، برای اینجا بود! حیران محو ابشار های زیاد اطراف بودم که از روی هوا می باریدن! چقدر این جا تغییر کرده بود! توی هزار سال، همه چیز تغییر کرده بود و حتی زیبا تر از قبل شده بود. با شنیدن صدایش، بیشتر از قبل حیرت کردم. بغض گلوم رو گرفت، واقعا خودش بود!

– فردریک! مدت زیادی گذشته رفیق!

با چشم هایی که پر از اشک بود به طرفش برگشتم. هنوز همون جوری بود؛ منم همون جوری بودم اما اوضاع و موقعیت هامون، تغییر کرده بود! بخاطر قدرت و نفرین اون خائن، همه چیز رو فراموش کرده بودم، اما الان، همه چیز رو به یاد آورده بودم و این مطمئن خودش بود که با قدرت اون مقابله می کرد! در حالی که از گوشه های چشمم اشک می چکید به طرفش رفتم، روی زانوهایم خم شد و بغلم کرد، اغوشش هنوزم مثل سابق بود، گرم و خشو بو، لطیف و آرامش بخش! درست مثل هزار سال قبل! در حالی که با مهربونی دست هاش رو توی یال هام می کشید، گفت:

– دلم خیلی برات تنگ شده بود.

با بغض، میون حرفش پریدم و گفتم:

– بی معرفت، چرا رفتی! کجا بودی؟ تموم این مدت خیلی دنبالت گشتم اما وقتی بهم گفتن مردی، خیلی... در حالی که اروم ازم جدا می شد، میون حرفم گفتم:

– فردریک، اروم باش عزیزم، بهم بگو، تو هنوزم مال منی؟

بغض، دلتنگی، شادی، غم، هر چی که بود، تموم وجودم رو گرفته بود، خیلی می خواستم هنوزم برای اون باشم اما نمی توانستم. کاش نمی رفت، کاش هنوزم بود! غمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

– نه، اون، اون من رو ازاد کرد! اما هنوزم می خوام مثل قبل برای خودت باشم.

در حالی که سرش رو جلو می ارود و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت، گفت:

– هیس! اروم باش پسر، اشکال نداره. این جوری خیلی خوشحال شدم؛ تموم مدت نگرانت بودم. خوشحالم که ازاد شدی.

اروم چشم هام رو بستم و در حالی که اشک هام همون طور می چکیدن گفتم:

– کجا بودی؟ تا الان چی کار می کردی؟ چرا اثری ازت نبود؟

میون حرفم جواب داد:

– فردریک، زمان زیادی تا موعود نمونده! جنگ، هنوز تموم نشده. اون ها ناحقی کردن و هنوز سزای کارشون رو ندیدن. باید برم، اگر بیشتر بمونم، کارول اسیب می بینه. می خوام بهم کمک کنی. حاضری این کار رو برام انجام بدی؟

چشم هام رو باز کردم، ازم جدا شد و بهم نگاه کرد، خیره بهش گفتم:

– کارول؟ اون کیه؟ باید چی کار کنم؟

لبخدی زد و در حالی که از جاش بلند میشد جوابم رو داد:

– کارول خیلی خاصه، مطمئن دیدیش، همونی که تا الان داشتی باهاش می جنگیدی، باید بهش کمک کنی تا به دریاچه بره، دیانا منتظرشه، اون هنوز چیزی نمی دونه، بهش کمک کن تا اون رو پیدا کنه و همه چیز رو بهش بگه، اون موقع، شاید منم بتونم برگردم. هر چند، فکر نکنم. من جسمم رو فدا کردم امکان بازگشت ندارم.

بهم نگاه کرد، در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد، جلوم خم شد و گفت:

– می تونی انجامش بدی؟

می تونم؟ کارول همون گرگی که می خواستم بکشمش، در واقع کسی بود که قرار بود انتقام بگیره! انتقام اون کشتار هزار سال قبل رو؟ اره چرا که نه، بخاطر اون اتفاق، وضعیت جگوارینه ها بهم ریخته بود، باید ماهم به جلالمون بر می گشتیم، نه که تنها محافظ های مناطق ممنوعه باشیم! جلوش خم شدم و سرم رو پایین اوردم. با غرور تموم گفتم:

– بهش کمک می کنم تا انتقاممون رو بگیره، انتقام هزار سال پیش رو!

سرم رو بالا اوردم تا ازش بیرسم خودش کجاست که به ناگاه همه چیز از بین رفت و باز به جسمم برگشتم. با وحشت ناگهانی چشم هام رو باز کردم که جنگل مه الود همیشگی، جلوی چشم هام نقش بست. پس رفته بود! چرا اینقدر کوتاه! چه امدنی و چه رفتنی، اهی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. کارول! پس اسمش این بود! هنوز همون طور بی هوش کنار درخت افتاده بود. به دوست هاش نگاه کردم، اون ها هم هنوز تحت تاثیر قدرتم بودن. به اطراف نگاه کردم، برگ های زرد درخت ها روی هوا معلق بودن و مه، ایستاده بود. اهی کشیدم، پس قدرت کاملم فعال شده بود! اره دیگه... با حضورش، تونسته بودم برای لحظه ای قدرت کاملم رو فعال کنم. کاش بود، کاش مثل قبل پیشم بود!

(هزار سال قبل)

(\_فردریک بیا اینجا، زودباش تنبل!)

با سرعت بیشتری به سمتش دویدم. به محض اینکه بهش رسیدم خودش رو توی چمنزار پرت کرد و شروع به خندیدن کرد، همینطور که به خاطر خندیدن زیاد از چشم هاش اشک می اومد گفت:

—سرعتت افتضاحه پسر، تنبلم که هستی اوه من باید این ها رو گزارش بدم.

خسته خودم رو توی چمنزار کنارش پرت کردم، در حالی که قلت می زدم خندیدم و گفتم:

—اون وقت منم مجبور میشم بگم که شب ها مخفیانه از اتاقتون بیرون میاین و حتی به منم نمی گین!

با شنید این حرف از زبون من به سرعت نیم خیز شد و خودش رو نزدیکم کرد و با دست هاش شروع به

ناز کردن سرم کرد و با لحنی مهربون که صرفا برای این بود که به حرفش گوش بدم، گفت:

—تا حالا بهت گفته بودم که تو بهترین دوستم هستی و من فقط با تو راحتم و فقط با تو شوخی می کنم؟

خندیدم، همیشه همین طوری حرفش رو عوض می کرد.

—اره گفتید آخرین بار وقتی بود که می خواستید فراموش کنم که از اتاق آموزش فرار کردین!

با اتمام حرفم دست از نواز سرم کشید و یهو با مشت شروع به زدنم کرد و با جیغ گفت:

—هی تو حق نداری به کسی در این باره بگی اگه بگی...

میون حرفش مرموز بهش نگاه کردم و گفتم:

—اگه بگم؟

کمی مکث کرد. انگار داشت برام نقشه قتل می کشید و یهو گفت:

—اون وقت برات پاپوش درست می کنم و بهشون دستور میدم که تو رو عقیم کنن!

با سرعت سرم رو بالا اوردم و نیم خیز شدم، حیرت زده گفتم:

—قبل از اینکه شما بخواین این کار رو بکنید من تمام تخلف هایی که کردید رو گزارش میدم و در اون

صورت حتی وقت پاپوش درست کردنم پیدا نمی کنید بانوی من!

با پایان حرفم از جام بلند شدم و با خباثت گفتم:

– اتفاقا الان که می بینم امروز هوا خیلی عالی و بهترین موقعه برای گزارش دادن افراده.

با تموم شدن حرفم شروع به دویدن به طرف قصر کردم که با دیدن سرعت زیاد من جیغ بلندی زد و با سرعت بلند شد و دنبالم اومد.

–هی تو، با تو ام فردریک تا الان حتی زورت می اومد راه بری ولی الان داری با سرعت میری که منو لو بدی؟ مگه دوستم نیستی ها وایسا ببینم عه.

بخاطر سرعت زیادم تقریبا ازش دور شده بودم به همین دلیل داد زدم و گفتم:

– خب جگوار ها موجودات فوضولی نیستن ولی در مواردی مثل الان عقل جلوی پیوند دوستی رو می گیره بانو!

بانو رو با تمسخر گفتم که با تموم شدن حرفم جیغ بنفشی کشید و با سرعت بیشتری دنبالم اومد تا من رو بگیره. در حین دویدن داد زد و گفت:

–فردریک اگه بهت برسم به نود و نه قسمت مساوی تقسیمت می کنم بهت قول میدم. خندیدم و متقابلا باز داد زدم:

– به شدت مشتاقم که ببینم چجوری به نود و نه قسمت مساوی تقسیمم می کنید و برای همین ترجیح میدم تا چند ساعت آینده رو بهتون وقت بدم تا بتونید من رو بگیرید!

از حرص خودش رو باز توی چمنزار پرت کرد و مدام پشت سرهم جیغ کشید و بهم فحش و ناسزا می داد. منم سر خوش از کار هاش می خندیدم و دورش می چرخیدم. (

اون روز ها غرق در زمانی بودم که لحظاتی از بهترین لحظه های عمرم بودن. قلبم لبریز از حس دلتنگی شده بود که با شنیدن صدای افتادن برگ سرم رو بالا گرفتم.

از روی زمین بلند شدم و بهشون نگاه کردم، قدرتم خاصیتش رو دوباره از دست داده بود. برگ ها باز می ریختن و این نشون می داد زمان بازم به حرکت در اومده بود. در حالی که به کارول نگاه می کردم، قدرت هیپنوتیزم رو از روی دوست هاش ختی کردم.

گذشته گذشته بود، همه چیز تموم شده بود و از بین رفته بود، الان باید بهش کمک می کردم تا انتقامش رو بگیره. اره باید یه بار برای همیشه همه چیز رو تموم می کردیم!

(کارول)

با درد چشم هام رو باز کردم، برای یه لحظه چی شد؟ چرا باز از جسمم به بیرون پرت شدم! بعدشم که باز بی هوش شدم، جگوار چی از توی چشم هام دید که اون جوری تعجب کرده بود؟ نکنه باز چشم هام سبز شده بودن؟ زئوس چه مشکلی داشتیم؟ نکنه...

با سر و صدای بچه ها که به طرفم می اومدن، خواستم سرم رو بالا بیارم که با غرش بلندی از درد، سر جام موندم، زره ای نمی تونستم تکون بخورم، خیلی وضعیت بدی داشتم، بدنم درد شدیدی داشت و هیچ جوره نمی تونستم درد رو اروم کنم؛ خیلی بد بود. بچه ها دورم رو گرفته بودن و با نگرانی بهم خیره بودن. انار در حالی که ترسیده بود گفت:

– کارول خوبی؟ بهت گفتم باهاش جنگ، گفتم قدرت زیادی داره اما به حرفم گوش ندادی دیدی چی شد! با صدای قدم ها و نفس های چیزی همه به طرف عقب برگشتن، از زیر پاهاشون، جگوار رو دیدم که به طرفم می اومد، همه خواستن جلوم با ایستن که اروم گفتم:



– برید کنار، برید کنار! این مشکل منه نه شماها.

انالی که هنوز داشت هق هق می کرد با غرش بلندم ترسیده عقب رفت. همه همراهش عقب رفتن و کنار ایستادن، اما آماده حمله بودن تا اگر اشاره کردم بهش حله کنن، اما فایده نداشت، قدرتتش بیشتر از این حرف ها بود!

به سختی سعی کردم بلند بشم اما فایده نداشت، بهم نزدیک شد و بالای سرم ایستاد. بهش نگاه کردم. آماده بودم تا بکشتم که به ناگاه جلوم سرش رو پایین آورد و در حالی که تعظیم می کرد، اروم گفت:

– کارول! من رو ببخش که بهت آسیب رسوندم.

حیران و متعجب بهش خیره موندم. پس اون چیز هایی که دیده بودم، خواب نبودن! اروم گفتم:

– من... من نمی دونم چی بگم من... اون حرف هاتون رو شنیدم، اما نتونستم اون رو ببینم، اون کی بود؟ منظورتون از اون حرف ها چی بود؟ بهم بگو چه انتقامی! هزار سال قبل، چی شده که...

میون حرفم اروم جواب داد:

– اروم باش، به وقتش همه چیز رو می فهمی، کمکت می کنم تا به دریاچه برسی.

با چشم های بزرگ نارنجیش، بهم خیره شد و اروم زمزمه کرد:

– نا امیدمون نکن!

حس عجیبی با نگاه و حرفش بهم دست داده بود، یه حس، دلگرم کننده! چرا؟ نمی دونم...

سرش رو بلند کرد و به زخمم نگاه کرد، چشم هاش رو بست و بعد از مدتی باز کرد. حیران از جام بلند شدم، دیگه دردی نداشتم! چه قدرتی داشت؟ بهت زده بهش خیره بودم که با صدای شوکه پاتریک به خودم اومدم.

– باورم نمیشه، اون قدرت شفا دهنده بود! اون، اون یه جگوارینه هست! تو یه جگوار معمولی نیستی! از تژاد برتر هستی! توی تومار سمت بود، کارول همون توماری که اون خط خوردگی رو داشت!

با حرفش نگاهم رو از پاتریک گرفتم و باز به جگوار دادم، جگوار چند قدم عقب رفت. اره یادم بود. اون سه شایدم چهار تا ردیف پایین تر از اون خط خوردگی بود! پس قدرتش این بود! شفا دهنده! چه قدرت بزرگی بود! اما صبر کن، شاید اون از کلمه پشت اون خط خوردگی خبر داشت! خواستم ازش بپرسم که با هجوم بچه ها به طرفم و لیس زدنم، خندیدم و از بینشون کنار رفتم. باید یادم باشه بعدا ازش بپرسم. الان انگار وقتش نبود. نمی دونم چرا اما حسم بهم می گفت. کنار جگوار ایستادم و خطاب به بچه ها گفتم:

– اه بس کنید، اوویی چندش! حالم بهم خورد!

همه وحشت زده بهم نگاه می کردن، دوباره چی شد؟ نگاهشون بین من و جگوار در رفت و امد بود. اهان پس بگو! اون ها از مکالمات خبری نداشتن! خندیدم و گفتم:

– جگوار دیگه باهامون کاری نداره و بهمون برای رسیدن به دریاچه کمک می کنه.

همه نفس اسوده ای کشیدن ولی لحظه ای بعد با حرف جگوار و یادآوری مرگ تیموتی همه سرمون رو پایین انداختیم.

– بابت اون دوستتون معذرت می خوام.

آنالی که بیشتر از همه ما با تیموتی صمیمی بود دوباره با صدای بلندی شروع به گریه کرد، با یادآوری کار هاش منم روی زمین نشستم و غمگین سرم رو پایین انداختم. همه به احترام تیموتی سکوت کرده بودیم. با اینکه نیازی به عذرخواهی نبود اما فردریک با کمال احترام عذر خواهی کرد و برای من این خیلی ارزشمند بود، هر چند فایده ای نداشت.

بعد از چند دقیقه حال آنالی انگار بهتر شده بود. سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. همه دورم جمع شده بودن و فقط آنالی از مون دور بود. سرش رو بالا آورد و غمگین بلند شد و اروم به طرفمون اومد. بهم نگاهی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– بهترم.

اروم سرم رو تکون دادم. اینکه چرا آنالی وضعیت حالش رو بهم گزارش داده بود و اینکه اصلا چرا منم احساس رضایت می کردم، برام عجیب بود! سعی کردم از فکر بیرون بیام، مهم نبود اصلا، به بچه ها نگاه کردم. همه منتظر بهم خیره شده بودن. انگار منتظر بودن تا ماجرای اروم شدن یهوئی فردریک رو بهشون بگم، لبخندی زدم. می دونستن باز یه چیزی شده بود که از دیدشون چنهان مونده بود! چه خوب که دوست هام همراهم بودن، واقعا ممنون بودنشون بودم.

با تعریف کردن ماجرا و حرف های اون نیرویی که نمی شناختمش، همراه فردریک و بچه ها راهی دریاچه شدیم. فردریک جلو تر حرکت می کرد و بقیه هم پشتش می رفتیم. مدتی گذشته بود و هر چی جلو تر می رفتیم، در کنار اینکه مه غلیظ تر از قبل می شد، تعداد درخت ها هم کم تر می شد!

به قدری که دیگه اطرافمون رو به سختی می دیدیم، خیلی عجیب بود. البته به طور طبیعی میشد گفت چون داشتیم از کوه بالا می رفتیم امکانش بود. اما نه در این حد! به بالای کوه نگاه کردم. چقدر بلند بود! انگار دریاچه توی بالا ترین ارتفاع این جنگل قرار داشت.

شیب کوهی هم که ازش بالا می رفتیم خیلی زیاد بود و بچه ها خسته شده بودن، خودمم داشتم بی هوش می شدم. اما فردریک بر خلاف ما خیلی اروم، مثل چند ساعت قبلش راه می رفت! به سختی سعی کردم خودم رو بهش برسونم. در حالی که باهاش هم قدم می شدم و نفس-نفس می زدم، گفتم:

– او... تو از چه تژادی هستی؟ جگوآرینه یعنی خودش یه جور تژاد هست؟ یا یه نوع؟! و در مورد اون نیر...

تیز بهم نگاه کرد که ادامه حرفم رو خوردم. نگاهم رو ازش دزدیدم که کلافه گفت:

– دیگه در موردش حرف نزن. به خصوص جلوی بقیه، تا الان هم هرچی که گفتم زیاده روی کردی! اون هر کسی نیست که بخوای در مورد حرف هاش به همه بگی! حتی قابل اعتمادترین دوست هات! این از من به تو نصیحت، به همه اعتماد نکن! و در مورد سؤال اولت، همون طور که دوستت همون اول هم گفت، جگوآرینه یه تژاد هست.

عمیق به فکر فرو رفتم. اون کی بود که نمی تونستم درباره اش به همه بگم؟ چرا کسی بهم جوابی نمی داد! پوف فعلا بی خیال، اما درباره تژادش، این دیگه چه تژادی بود؟ درسته که پاتریک اطلاعاتی ازش گفت، اما تا حالا در باره اش نشنیده بودم! حتی ندیده بودم! خواستم بهش بگم که بیشتر برام توضیح بده که بلند خطاب به بچه ها گفت:

– اگر بخواین این طوری بی جون بیاین تا دو روز دیگه هم نمی رسیم!

به عقب نگاه کردم، سرعتشون از قبل هم کم تر شده بود! پوف، اروم خطاب به فردریک گفتم:

– کاش یکم استراحت کنیم، همه خستن!

با اخم بهم نگاهی کرد و گفت:

– فقط یه ساعت، بعدش باز باید به راهمون ادامه بدیم.

خوشحال سرم رو تکون دادم و به طرف بچه ها برگشتم. به محض گفتنم همه روی زمین افتادن و چشم هاشون رو بستن، از واکنششون خندم گرفت و بهشون نگاه کردم، بیچاره هکتور که کلا بی هوش شده بود! داشتم همونطور بهشون می خندیدم که متوجه رفتن فردریک شدم. متعجب برگشتم و به رفتنش نگاه کردم. هنوز داشت از کوه بالا می رفت. داره کجا میره؟ به طرفش رفتم و باز همراهش شدم. با اینکه خسته بودم اما کنجکاوی مانع از استراحتم می شد. در حالی که به سختی همراهیش می کردم گفتم:

– چرا میری؟ مگه قرار نبود یه ساعت...

وسط حرفم پرید و بی حس گفت:

– نمیرم، می خوام از اون ها دور باشم.

متعجب به عقب نگاه کردم، جز ما که کسی نبود! منظورش از اون ها ما بودیم؟ خواستم سئوالم رو بپرسم که دو متر جلو تر از من؛ روی زمین نشست. به پهلو خوابید و با دقت اطراف رو نگاه می کرد تا چیز مشکوکی نباشه! متعجب به طرفش رفتم که با حرفش مانعم شد.

– جلو نیا! برگرد پیششون. بهت نیاز دارن!

و!! منظورش چی بود؟ مگه به چیه من نیاز داشتن؟ متعجب سئوالم رو پرسیدم.

– منظورت چیه؟ چرا باید به من نیاز داشته باشن!

با چشم های براق نارنجی قشنگش، بهم نگاه کرد. اروم گفت:

– تو الفای اون هایی، برای بهبودی سریع ترشون، باهاشون بمونی بهتره!

وات؟ الفای چی؟ الفای کی؟ یعنی چی؟ من که الفای کسی نیستم! داشت چی می گفت؟ خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

– می دونم هوز نفهمیدی، برای همین بهت گفتم. اون ها، خواسته یا ناخواسته تو رو به عنوان الفا قبول کردن. تو سر دسته گروهتون هستی و این خودش یه جور حس مالکیت رو بهت میده.

مالکیت؟ من تا حالا همچین حسی نداشتم، داره از چی حرف می زنه! خواسته یا ناخواسته! یعنی... نه این چه حرفیه ایه من و چه به لفا بودن! اگر هم کسی باید الفا باشه پاتریکه نه من! اره اون خیلی برای این خوبه. خواستم مخالفت کنم که باز ادامه داد:

– منکرش نشو، برای تو مقدر شده تا کار های بزرگی انجام بدی، بخوای این جوری پیش بری، ممکنه نتونی خیلی از کار های مقدر شده ات رو انجام بدی! مواظب باش، تموم دنیا امیدشون به توهه! اگر الفا نبودی، وقتی بهتون حمله کردم جلوی همه نمی ایستادی و ازشون محافظت نمی کردی. همین کار رو بقیه هم می تونستن انجام بدن اما ندادن، چون به تو متکی بودن! تو رو قبول داشتن و این خودش تاییدی بر الفا بودنت هست!

حیران به فکر فرو رفتم، من اگر پریدم و جلوشون ایستادم، بخاطر این بود که می خواستم ازشون محافظت کنم! وگرنه من رو چه به الفا بودن! نه من... ممکنه؟ یعنی من واقعا آلفا بودم؟ چرا؟ چرا وقتی در موردش حرف می زنم و می خوام نقصش کنم، یه چیزی درونم تاییدش می کنه؟!

یعنی این همون حس الفا بودن بود که فردریک درباره اش حرف می زد؟ همونی که توماس در موردش حرف میزد؟ همونی که می گفت اگر بتا درد بکشه توهم درد می کشی؟ این واقعا خودش بود؟ پس دلیل حس بدی که از ناراحتی امالی بهم دست داده بود، این بود!

بغض کرده بودم. اگر من واقعا الفای اون ها بودم، چطور می تونستم ازشون محافظت کنم؟ من بخاطر زنده بودن خودم بهشون نیاز داشتم تا وارد این جنگل بشم و الان، محافظ اون ها شده بودم! نه نه نمی تونم من... اما صبر کن کارول، منظور فردریک از اون حرف ها چی بود؟ منظورش از امید دنیا چی بود؟ چه کار هایی برام مقدر شده بود تا انجام بدم؟ من... چرا کسی چیزی بهم نمی گفت؟ تا کی باید بی خبر از تقدیر خودم زندگی می کردم؟ تا کی؟

با صداش، سرم رو بالا اوردم و به بچه ها نگاه کردم.

– برو پیششون، بهت نیاز دارن.

بدون جواب دادن یا حرفی، بدون نقص یا تایید حرف هاش، ازش دور شدم و به طرف بچه ها رفتم، یه جور غریزه طبیعی بهم می گفت داره درست میگه، خودمم به طرفشون کشیده می شدم. یعنی واقعا، من الفای بودم؟ رنگ چشمم... میشد که این حس ناخواسته از اون بیاد؟ یه جور الفای خونی بودن، اینکه قدرت الفای توی خونم باشه و اون ها ناخواسته به همین دلیل من رو قبول کرده باشن! من چی بودم؟ یه گرگینه الفای یا یه گرگ الفای؟ من چی بودم؟ یا نه، نگم من چی بودم، بهتره گفت من کی بودم؟ من کارول بودم، نه بیشتر و نه کم تر، تنها کارولی بودم که از همه چیز می ترسید و در عین حال از روی ناچاری به همه چیز چنگ می زد تا خود واقعیش رو پیدا کنه!

با رسیدن بهشون، از فکر و تحلیل های خسته کننده همیشگی بیرون اومدم. کنار هکتور که به درخت تکیه داده بود و بی هوش بود نشستم و بهشون نگاه کردم، با حضورم همه چشم هاشون رو باز کردن و بهم خیره شدن. انالی در حالی که خسته بود و داشت دمش رو اروم به چپ و راست تکون می داد، گفت:

– اخ کارول تا کی باید راه بریم؟ چقدر دیگه مونده؟ دیگه دارم می میرم.

نمی دونم چرا اما اخیرا با حرف های انالی خنده ام می گرفت، می شد گفت اینم بخاطر حس الفا بودنم بود؟ بی خیال، بهش فکر نکن. انالی خیلی تنبل بود، تنها دو ساعت از راه افتادنمون می گذشت و اینقدر زود تحملش تموم شده بود. هر چند شیب کوه خیلی زیاد بود و بیشتر هم بخاطر همین خسته شده بود. در حالی که دمم رو متقابلا تکون می دادم، خسته گفتم:

– نمی دونم. تا حالا نیومدم.

انالی نا امید اهی کشید و چشم هاش رو دوباره بست و دراز کشید. لبخندی زدم و نگاهم رو از انالی گرفتم و به انار دادم. به تنه درخت تکیه داده بود و داشت کفشش رو می پوشید. به طرفش رفتم، به شکل انسانیش در اومده بود و لباس بلندی به رنگ بنفش و سفید پوشیده بود. اروم کنارش خوابیدم و گفتم:

– چرا تبدیل شدی؟ اون طوری راحت تر نیست؟

در حالی که بند کفش همیشگیش رو می بست گفت:

– اره اما خسته شدم. بدنم ضعیف شده این طوری انرژی کم تری مصرف می کنم. اگر هم زیاد خسته شدم سوار تو میشم! خوبه نه؟

خندیدم و چیزی نگفتم، تا حالا کسی سوارم نشده بود! در حالی که به اطراف نگاه می کردم گفتم:

– فردریک می گفت من یه جواری به عنوان الفای این گله شناخته شدم. نظر تو چیه؟ بنظرم لایق نیستم که...

میون حرفم پرید و خونسرد گفت:

– درست گفته!



متعجب از حرفش، سریع بهش خیره شدم. منظورش چی بود؟ حقیقتاً انتظار این صراحت کلام رو در انار اونم اینجوری نداشتم! یعنی چی که راست می گفت! خواستم حرفی بزنم که خودش ادامه داد:

– تو خیلی وقته الفای مایی، شاید خودت حواست نباشه اما بچه ها تو رو به عنوان الفا قبول کردن. نگو لیاقت ندارم وگرنه اونا هم قبولت نداشتن، نشون بده اعتمادشون بهت درست بوده. نه که خودت بگی من لایق نیستم! این رو تو تعیین نمی کنی اعضای گله ات تایین می کنن!

اروم سرم رو تکون دادم، حرف هاش درست بود. واقعا هم درست بود انار توی گله قبلی خودشون مشاور الفا بود و این مدت واقعا کمک به سزایی به من کرده بود همیشه در شرایط حاد خونسرد بود و بهترین تصمیم رو می گرفت. واقعا ارزش ممنون بودم.

سرم رو برای تایید حرفش تکون دادم و از جام بلند شدم. باز به بچه ها نگاه کردم، همه خواب بودن و به ارومی نفس می کشیدن. به اطراف خیره شدم. مه خیلی غلیظ شده بود و تنها تنه های درخت کنارمون رو می دیدم. سعی کردم فردریک رو پیدا کنم، با بو کشیدنش، به طرفش رفتم. همون جای قبلی نشسته بود و داشت به اطراف نگاه می کرد. یعنی می تونست چیزی ببینه؟ من که نمی دیدم! اروم نزدیکش شدم و در حالی که کنارش می نشستم گفتم:

– درست گفتی، اما چرا تموم این مدت نفهمیده بودم؟ الان فقط چند روزه که باهاشون دوستم اما... میون حرفم، اروم و مصمم جواب داد:

– چون حواست نبوده، تو تنها به دنبال پیدا کردن و حل کردن کار هات بودی و به اون ها فکر نمی کردی! بهشون تنها به عنوان یه کمک نگاه می کردی. درضمن، قبول کردن یه الفا و به رسمیت شناختنش، به زمان بستگی نداره، به احساس وابسته هست. الان دیگه وقتش شده که دیدت رو عوض کنی کارول!

کنارش به پهلوی خوابیدم و سرم رو روی دست هام گذاشتم، اروم جواب دادم:

– فردریک، حرف های اون نیروی درونم، عجیب ذهنم رو مشغول کرده. اون کی بود؟ چرا بهت گفت تو هنوزم مال منی؟ تو...

بهم نگاه کرد، سرم رو بالا اوردم و به چشم های درخشانش خیره شدم. نکنه بازم اجازه حرف زدن ازش رو نداشتم؟ هر چند، طبق انتظارم، اروم گفت:

– به زودی می فهمی! به زودی!

عصبی و کلافه خواستم حرفی بزنم که به ناگاه از جاش بلند شد و با غرشی به طرفم گفت:

– تمومش کن! نیازی نمی بینم بهت جواب بدم!

با گفتن حرفش، ازم دور شد و من رو با یه عالمه سؤال تنها گذاشت، عصبی به اطراف نگاه کردم و باز نشستم. چرا؟ چرا بهم نمی گفت! به زودی دقیقاً میشد کی؟ کی به زودی می رسید! لعنتی چرا عذابم میدی اخه؟ تو جای من نیستی، تو من رو درک نمی کنی، نمی فهمی چه حس چرت و مضخرفی دارم. اینکه بدونم یه کسی توی وجودم زندگی می کنه و هر وقت می خواد من رو از خودم به بیرون پرت می کنه، اینکه بدونم قدرت زیادی داره اما اجازه نداشته باشم درباره اش بدونم! نه واقعا این چه وضعی بود؟

\*\*\*

بعد از استراحتمون، دوباره راه افتاده بودیم، الان حدود چهار ساعت بود که داشتیم همونطوری راه می رفتیم و شیب کوه، به شدت از قبل بیشتر شده بود. به قدری که باید ضربداری بالا می رفتیم تا نیوفتیم! روی صخره های لبه دار می پریدیم تا بتونیم کم کم بالا بریم و هر لحظه ممکن بود به پایین پرت بشیم. خیلی خطر ناک شده بود.

در کنارش مه تموم شده بود ولی فرقی به حالمون نداشت، چون به قله کوه رسیده بودیم و پایین کوه پر از مه بود و هیچی مشخص نبود. هوا به شدت سرد شده بود و همه داشتن از سرما به خودشون می لرزیدن، فردریک جلو تر از من بود و پیشتاز حرکت می کرد. به سختی قدم بر داشتم تا باز خودم رو بهش برسونم، نباید کم می اوردم. بچه ها امیدشون به من بود. اره. باید بهشون انرژی بدم. همونطور بی حال و خسته راه می رفتیم که با حرف فردریک، انگار انرژی زیادی بهم تزریق کردن.

– رسیدیم!

باخوشحالی سرعتم رو بیشتر کردم و خودم رو بهش رسوندم. بچه ها هم با حرفش نیروی بیشتری گرفته بودن و سریع تر اومدن. بهش رسیدم و کنارش ایستادم. یه دریاچه خیلی خیلی بزرگ، به وسعت دریا با یه ابشار عظیم که از بالای کوه به پایین می ریخت. پس واقعا وجود داشت! درست مثل چیزی که توی خواب دیده بودم!

با اینکه این همه بالا اومده بودیم، اما انگار یه کوه بزرگ تر هم وجود داشت! حیران به صحنه نگاه می کردم. اطراف دریاچه پر از درخت های اقاچیا بود و پایینش پر از گل های هفت رنگ، با پروانه هایی که دور گل ها می چرخیدن و شهد های براقشون رو روی گل های دیگه می ریختن، صحنه خیلی زیبایی بود. به ابشار خیره شدم. این صحنه واقعا همونی بود که توی جنگل مه الود دیده بوده بودم، تنها جای اون پری کم بود! کجاست؟ یعنی اینجا زندگی می کرد؟ به فردریک نگاه کردم. چند قدم جلو رفت و کنار دریاچه ایستاد. با گفتن چیزی که نمی دونستم چیه، به دریاچه خیره شد. منتظر به دریاچه نگاه کردم. قرار بود چه اتفاقی بیافته؟ مدتی گذشت اما خبری نشد خواستم جلو برم و از فردریک بپرسم که ناگهان چند تا موجود کوچیک از اب بالا اومدن و بهمون نگاه کردن. روی فواره های کوچولوی ابی که انگار خودشون درست کرده بودن نشسته بودن و بهمون خیره شده بودن. اروم و حیرات زده جلو رفتم و گفتم:

– وایی! اینا چین؟ تا حالا ندیده بودمشون!

فردریک در حالی که با جدیت بهشون نگاه می کرد، گفت:

– معلومه که ندیدی! پری های اب هستن که واسطه ای بین حیوون های برتر ابی و خشکی ان.

متعجب از حرفش به پری های ابی خیره شدم. خیلی کوچولو و ناز بودن. یکی شون که از همه جلو تر و نزدیک تر بود صورت خیلی کوچولوی صورتی داشت و بالای سرش یه عالمه مرجان رنگی وجود داشت، وایی اون چشم هاش که دیگه هیچی خیلی خوب بودن، اطراف مردمک سیاهش رنگ نارنجی درخان قرار داشت که خیلی دلبرش کرده بود. بد تر از اون پاها و دست های کوچولوش بودن که با یه لباس طوری سفید پوشانده بودشون! خیلی دوستش داشتم، بدجور به دلم نشسته بود! اروم جلو رفتم و بهش دقیق خیره شدم. خیلی زیبا بود.

با جلو رفتنم، سریع همشون وحشت زده فرار کردن و توی اب برگشتن! متعجب به فردریک نگاه کردم که با اخم گفت:

– بیا عقب، زود باش!

ناراحت شدم. من که کاری باهاشون نداشتم! حتی این کارم هم ناخواسته بود! اما چرا ازم ترسیده بودن؟ غمگین چند قدم عقب اومدم و کنار بچه ها ایستادم، نیم نگاهی بهشون انداختم، اون ها هم توی بهت بودن، باز به دریاچه نگاه کردم، اون پری ها بازم بالا اومده بودن و با ترس بهم خیره شده بودن. متعجب بودم، چرا این جوری بهم نگاه می کردن؟ من که نمی خواستم بخورمشون!

فردریک جلو رفت و اروم گفت:

– باید با پری های دریایی حرف بزنم، بهشون بگید همین الان بیان.

پری های اب، بدون واکنشی سریع باز توی اب فرو رفتن و در لحظه نا پدید شدن. متعجب خطاب به فردریک گفتم:

– پری های دریایی چرا؟ ما اومدیم تا اون پری رو پیدا کنیم. اون دریاچه ای که دیدم درست همین جاست تنها اون پری نیست که اونم پری دریایی نبود، چون پا داشت.

فردریک میون حرفم پرید و عصبی گفت:

– دو دقیقه ساکت شو کارول! چقدر سؤال می پرسی! پری های دریایی باید به پری جنگل اطلاع بدن تا به این جا بیاد، هیچ کس نمی دونه پری جنگل کجاست، تنها اون ها هستن که بهش خبر میدن. پس اینقدر حرف زن باشه!؟

متعجب از حرفش به دریاچه خیره شدم. اصلا حواسم نبود که الان باید بخاطر برخورد تندش ناراحت بشم. پری جنگل؟ همون دیانا بود؟ دیانا پری جنگل... اگر واقعا پری جنگل اون بود چرا نمی تونست خودش بیاد؟ مگه نمی دونست من اومدم؟ مگه خودش نگفت بیا و منتظرتم؟

متفکر و عمیق توی فکر بودم که با بالا اومدن دوباره سطح اب، از فکر بیرون اومدم. به پری های بزرگ دریایی خیره شدم. چقدر زیبا بودن! بالا تنه اشون مثل شکل انسانی گرگینه ها بود و پایین تنشون، دم های بزرگ ماهی بود که با پولک های قشنگ، پوشیده شده بودن. موهای بلندی داشتن که به زیبایی می درخشیدن و با صدف و ستاره های دریایی تزیینشون کرده بودن! با حیرت بهشون نگاه می کردم، در حالی که روی ابشاری که خودشون درست کرده بودن نشسته بودن، مغرور و بلند گفتن:

– فردریک! مدتیست که به اینجا نیامده بودی! چه می خواهی ای محافظ!

به وضوح عصبی شدن فردریک رو حس کردم. چطور ازش نمی ترسیدن که جرئت می کردن این طوری باهاش حرف بزنن! منظورشون از محافظ چی بود! بهت زده بهشون خیره بودم که فردریک، در حالی که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت:

– پری جنگل، باید باهاشون ملاقات کنم. دوستانی هستن که باید به ایشون نشون بدم.

یکی از سه پری دریایی، بهم نگاه کرد. توی چشم هاش، حیرت موج میزد. باز چی شده بود که این طوری بهم خیره شده بود؟ اروم با صندلی ابیش، جلو اومد و بهم نزدیک شد. بلند گفت:

– به جلو بیا!

متعجب، چند قدم جلو رفتم و کنار دریاچه ایستادم. به چشم سمت چپم که سبز بود خیره شد و مدتی بعد، خطاب به فردریک گفت:

– مشکلی نخواهد بود، اما شرطی دارد. می دانی که بدون سود کاری انجام نمی دهیم!

فردریک سرش رو به معنای تایید حرفش تکون داد و منتظر شد تا شرطش رو بگه. پری بهم خیره شد و با پوزخند گفت:

– چشم سبزت را بهم بده! در این صورت پری را خبر خواهم کرد!

وحشت زده چند قدم عقب رفتم، منظورش از چشمت رو بهم بده چی بود! داشت چی می گفت؟ من، من چشمم رو بهش بدم؟ که چی بشه؟ خواستم سریع مخالفت کنم اما با حرفی که زد، لحظه ای تردید کردم.

– اگر چشمت را ندهی باید بروید، به پری اطلاع نمی دهیم و شرط هم تغییر نخواهد کرد!

عصبی بهش خیره شدم. چشمم رو برای چی می خواست؟ چه فایده ای براش داشت؟ ترسیده و مردد به بچه ها نگاه کردم. همه نگران و خسته بودن. به فردیک هم نگاه کردم، نگاهش رو ازم دزدید و چیزی نگفت که این یعنی باید خودم تصمیم می گرفتم. اروم چشم هام رو بستم. نباید ناامیدشون می کردم. اون ها برای من جانشون رو به خطر انداخته بودن و الان من باید می تونستم بخاطر هدفم و دوست هام، چشمم رو فدا کنم! باید به عنوان یه الفا، ناامیدشون نکنم! اون ها انرژی زیادی صرف کرده بودن تا این همه راه رو بالا بیان، چشم هام رو باز کردم و مصمم، گفتم:

– باشه! بهت میدم.

با حرفم، اعتراض انار و پشتش پاتریک به گوشم رسید.

انار: نه کارول داری چی کار می کنی؟ این حماقته!

پاتریک: کارول احمق نشو، دیوونه ای مگه؟

سرم رو کج کردم و بهشون نگاه کردم، به بقیه هم نیم نگاهی انداختم. نارضایتی توی چشم هاشون موج می زد، اما چه می کردم که چاره ای جز این نداشتم!

با صدای پری دریایی نگاهم رو از انار و بچه ها گرفتم و به اون دادم. قهقهه ای زد و گفت:

– از این شجاعت شما خوشمان آمد! لطفا سریع تر بدهید تا کارتتان را سریع تر انجام بدهیم.

ضربان قلبم تند-تند می زد. لعنتی چه بی انصافی بود! به طرف فردریک برگشتم و جلوش ایستادم. مصمم به چشم های نارنجی درخشانش خیره شدم و با ترس گفتم:

– تو چشمم رو در بیار، پنجه هات بزرگن و به راحتی می تونی انجامش بدی!

فردریک با حرفم متعجب بهم خیره شده بود، خواست حرفی بزنه که مصمم تر از قبل گفتم:

– زود باش! من، باید پری رو ببینم! فقط لطفا سریع درش بیار که بیهو وسط راه منصرف نشم. بدو!

بهم خیره شد، تردید داشت اما کنارش هم انگار از کارم راضی بود! به چشم هاش و موجی که داشت خیره بودم که به ناگاه با یه غرش بلندی پنجه هاش رو به طرف صورتم آورد و در چند لحظه خون از چشمم به بیرون پاشید. درد تموم بدنم رو در بر گرفت اما باید مصمم می موندم، نباید بذارم بچه ها درد رو توی چشم هام می دیدن. می خواستم از درد روی زمین غلط بزنم و زوزه بکشم اما، الان نه جاش بود و نه وقتش!

با غرور و درد درونی، با یه چشم قرمز که بخاطر عصبی شدنم رنگش عوض شده بود، به چشم سبزم خیره شدم که توی پنجه های فردریک بود و داشت ازش خون می چکید. فردریک به طرف پری دریایی رفت و دستش رو دراز کرد. پری دریایی با خوشحالی چشم رو برداشت و با لذت بهش خیره شد. چشمم رو گرفت اما نمی دونم چه فایده ای براش داشت! مگه فاسد نمی شد؟ پس چرا... با محو شدن چشمم و تبدیل شدنش به گویی سبز و درخشان، حیران بهش خیره شدم. چشمم به یه گوی سبز تبدیل شده بود! واقعا! چ... چطور ممکن بود! حیرت زده خواستم چیزی بگم که پری دریایی بی معطلی گفت:

– بهشون اطلاع می دهیم تا چند روز دیگه در همین جا منتظر بمانید!

با تموم شدن حرفش با سرعت به زیر اب رفتن و ناپدید شدن! اب به شکل قبلش در اومد و اروم شد. حیران به نقطه نامعلومی خیره بودم که با حرکت چیزی توی سرم، با غرش بلندی روی زمین افتادم، تموم بدنم درد می کرد. سرم داشت منفجر می شد. بیهو چم شده بود؟ چرا درد هام اینقدر شدید شده بودن؟ لعنیت چی شد. برای لحظه ای صدای نگران بچه ها رو شنیدم و بعد از اون از درد چشمم ناخوداگاه بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.



(پری دریایی)

در حالی که خوشحال توی اب شنا می کردم، به گوی سبز هم خیره بودم، عالی بود، با پیدا کردن همچین چیزی و دادنش به پوزاییدون، ممکن بود بتونم ترفیع بگیرم و پری ارشد بشم. این عالی بود. همون اول که اون گرگینه رو دیدم، با چشم سبزش، مشخص بود که نیروی عجیبی داره، به خصوص وقتی با یکم فکر و یاد اوری خاطرات، فهمیدم اون رنگ، نماد همون پری ای بود که همه دنبالش می گشتن!

هزار سال پیش، کسی پیداش نکرد و گفتن کشته شده اما با دیدن این صحنه و تبدیل چشم هاش به گوی، مطمئنم باید اثری از خودش باشه، احتمال زنده بودنش خیلی زیاد بود چون چیزی ازش پیدا نشده بود که مدرک مرگش باشه! هر چند باید گفت این تنها احتمالی بود که من داده بودم، باید دید وقتی پوزاییدون این رو می دید، چی می گفت!

با فکر به ترفیع، با سرعت بیشتری از لا به لای مرجان ها و ماهی ها رد شدم تا خودم رو سریع تر به قصر دریایی برسونم، از توی دریاچه تا اقاوس خیلی راه بود اما با شنا کردن توی عمق دریاچه و رد شدن از کانال اب های زیر زمینی، خیلی راحت میشد به قصر رسید، یه جور راه فرعی بود که پری های کمی ازش خبر داشتن. با این سرعتم، حداکثر تا دو روز دیگه می رسیدم. باید تا قبل از رسیدن پری جنگل به اونجا، خودم رو به قصر برسونم. اره خودش بود، امیدوارم بقیه پری ها حالا حالا ها نتونن دیانا رو پیدا کنن!

(دیانا)

به آب خیره بودم. بلاخره رسیده بود! دیر کرد اما اومد و این خودش امیدبخش بود. اون امید یه تژاد و یه دنیا بود. برای انتقام باید از همه چیز با خبر میشد و تصمیم می گرفت که انتقام بگیره یا مخفی بشه تا جونش رو نجات بده. ترسو بود، اما بی انصاف نه، عقب نمی کشید. هرچند امیدوارم برای این موضوع هم عقب نکشه، البته که کنار اومدن با این موضوع یکم سخت بود.

با بالا اومدن کاریلا از سطح اب، از جام بلند شدم و با لبخند بهش خیره شدم. اهسته در حالی که بهم تعظیم می کرد، گفتم:

– می دونم؛ بهش بگو به آبشار اصلی بیاد. فردا صبح، اون جا منتظرش هستم.

کاریلا چشمی گفت و با تعظیم مجدد، توی اب فرو رفت. با اخم به اب خیره شدم. پری های دریایی از جمله کاریلا همیشه اینقدر شرور نبودن. پوزاییدون همه چیز دریا رو بهم زده بود، تعادل رو برداشته بود و حیوون ها رو برای گرفتن مقام های الکی به جون هم انداخته بود. اون لایق پادشاهی نبود اما زئوس، تنها بخاطر بردار بودنش، مقام پادشاهی دریا رو بهش داد! انگار همه چیز مسخره بازی بود!

عصبی چشم هام رو بستم. چشم کارول، نشون آتنا بود! اگر به دست پوزاییدون برسه، به حتم می فهمه آتنا هوز زنده هست، باید سریع به کارول حقیقت رو بگم. باید تصمیمش رو بگیره. آتنا، شاید تتونه به جسمش برگرده اما می تونه همراه کارول باشه و بهش کمک کنه. اما بازم تمومش، به کارول بستگی داشت. اگر قبول نمی کرد بجنگه، تموم نژاد های حامی کشته می شدن. تموم این مدت، پنهان مونده بودن تنها بخاطر موعود و حالا، عصیانگر رسیده بود و اگر قبول نمی کرد، تموم انتظار هاشون، بی فایده میشد. غمگین دست از فکر کردن برداشتم و به طرف کلبه ام قدم برداشتم. کلبه چوبی که پری های گل برام ساخته بودن. خیلی خوش صلیقه و ماهر بودن. اطراف کلبه چوبی رو با گل های رز قرمز تضعین کرده بودن که عالیش کرده بود. خیلی دوستش داشتم.

با رسیدن به کلبه، اروم در چوبی زیباش رو باز کردم و وارد کلبه شدم. خسته و متفکر، به طرف تخت چوبی کنده کاری شده ام رفتم و روش دراز کشیدم. دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. فردا، روز بزرگی بود. به تصمیم یه نفر می تونست بعد ها در تاریخ به عنوان روز مهمی یاد بشه و به

تصمیم همون شخص می تونست روز ناامید کننده ای باشه. بستگی داشت چه تصمیمی می خواست بگیره. نمیشد مجبورش کرد، بلاخره اونم حقی برای زندگی داشت.

\*\*\*

با صدای آواز زیبا و دل انگیز بلبل که خبر از صبح شدن می داد، چشم هام رو باز کردم. اروم از روی تخت چوبی بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم. یه لباس سبز ملایم، که بلندیش تا رویز مین بود و بعضا کمیش هم روی زمین کشیده میشد رو پوشیدم. با اویز هایی که از لباس و زیر سینه اش، اویزون بودن و می درخشیدن لباس جلوه عجیبی پیدا کرده بود. به خودم توی اب های آئینه مانند جلوم نگاه کردم، مثل همیشه نبودم، اینبار رسمی تر از معمول لباس پوشیده بودم.

بعد از مدت ها قرار بود بازم با غریبه ها دیدار کنم و استرس داشتم. امروز روز بزرگی بود، روزی که تموم انتظار ها یا نتیجه می داد، یا از هم می پاشید! نفس عمیقی کشیدم و از در بیرون رفتم، باید دید چی میشد. اروم روی چمن های نم و مرطوب اطراف دریاچه، قدم برداشتم و به طرف آب رفتم. به اطراف نگاه کردم، اسب های تک شاخ این اطراف نبودن، معلوم نیست باز کجا رفته بودن که خبری ازشون نبود.

لبخندی از ازاد بودنشون روی لب هام نشست و چشم هام رو از روی لذت بستم. به آبشار بزرگی فکر کردم که اب هاش به هفت رنگ رنگین کمان بودن و به زیبایی ازش سقوط می کردن. با صخره ای بزرگ که جلوی ابشار قرار داشت و منظره زیبای اطرافش که توسط درخت های سپیدار و بید درست شده و اراسته شده بودن.

با رسیدن به فکر مورد تاییدم، چشم هام رو باز کردم، درست توی همون منطقه و جلوی ابشار روی صخره ایستاده بودم. اروم به طرف منظره بر گشتم. هنوزم همون طور دست نخورده مونده بود، باید ممنون

فردریک باشم که به خوبی از این جا محافظت کرده بود و نذاشته بود خاطراتمون برای همیشه ناپدید بشن. افسوس، چقدر دلتنگ اون روز ها بودم و اما راهی برای بازگشت نمانده بود.

اروم روی صخره نشستم و باز چشم هام رو بستم. نفس های عمیقی کشیدم تا هم از هوای پاک و عالی اینجا لذت ببرم و هم، استرسم رو کم کنم. هنوز تا زمانی که معین کرده بودم یه ساعت مونده بود، تلپورت، بنظرم چیز خوبی بود حداقل برای اینجور مواقع مفید بود.

«دفترچه لغات»

تلپورت: مفهومی هست که به جا به جایی ماده بین دو نقطه بدون پیمودن متداول فضای بین دو نقطه مورد نظر، اشاره می‌کند. به عبارت دیگر انتقال یه ماده از یه نقطه به نقطه دیگه رو بدون عبور از فضای فیزیکی ما بین اون ها هست. این فناوری شامل تبدیل ماده به داده-نور، انتقال به مقصد و تبدیل مجدد به ماده اولیه هست. تلپورت یا به زبان دیگه طی الارض قدرتی هست که شخص می‌تونه از جایی به جای دیگه بدون وقفه جا به جا بشه. این قدرت تنها در اختیار موجوداتی از تژآد برتر، الاهی ها و خدایان هست و دیگر تژاد ها از داشتن آنها محروم هستن.

(کارول)

با درد شدیدی توی سرم، چشمم رو باز کردم. جای خالی چشم سبزم، خیلی اذیت می‌کرد. به سختی سعی کردم با یه چشمم اطراف رو ببینم که بچه ها رو دیدم، دورم ایستاده بودن و بهم نگاه می‌کردن. به سختی از جام بلند شدم و گیج بهشون نگاه کردم. همشون نگران بودن. هکتور سریع بهم نزدیک شد و اروم گفت:

" کارول خوبی؟ بیهوش شدی و زوزه های وحشتناکی می‌کشیدی! خیلی نگرانانت شدیم!"

گیج بودم، هنوز هم همون جای قبلی بودیم؟ اروم سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گیج گفتم:

– ن... نمی دونم چی شد... بدجور درد داشت، شاید عواقب در آوردن چشمم بود. هرچی که بود خیلی وحشتناک بود! ... الان چی شد؟ کجاییم؟

فردریک در حالی که به اطراف نگاه می کرد و بی خیال کنارم خوابیده بود، گفت:

– یه چشمت رو از دست دادی، کور که نشدی! همچنان توی همون مکانیم، پری جنگل گفته فردا که امروز باشه، می خواد صبح تو رو توی ابشار اصلی ببینه.

متعجب بهش نگاه کردم، واقعا پری جنگل گفته بود امروز من رو می بینه! حیران پرسیدم.

– امروز؟ مگه پری دریایی نگفت سه روز طول می کشه!

فردریک خندید و با تمسخر گفت:

– اره طول هم کشید، متتها جنابعالی خواب بودید! حالا هم به جای سؤال بلند شو باید بریم. تقریبا تا دو ساعت دیگه باید اون جا باشی، تا جایی که به یاد دارم پری جنگل زمان براش خیلی مهم بود.

اروم سرم رو تکون دادم و به سختی، از جام بلند شدم. با ایستادنم لحظه ای سرم گیج رفت که هکتور

سریع کنارم ایستاد و نگهم داشت، با نگاهی متشکر بهش خیره شدم که لبخندی زد؛ به بقیه نگاه کردم؛

همه منتظر و نگران، جلوم ایستاده بودن و بهم نگاه می کردن؛ اروم خندیدم و در حالی که به دنبال

فردریک که جلوتر بود می رفتم، گفتم:

– چتونه؟ چرا قیافه هاتون این شکلیه؟ بابا خوبم.

انار و انالی طرف راستم رو پر کردن و پاتریشا و پاتریک هم طرف چپ رو گرفتن. انار در حالی که با اخم

کنارم راه می اومد گفت:

– دارم به حماقتت فکر می‌کنم، واقعا چه فکری با خودت کردی؟

لبخند محوم از بین رفت، چرا دروغ، خودمم توی کار خودم مونده بودم، اما نمی‌شد اون موقع جا بزوم، بخصوص وقتی اون همه سختی کشیده بودم. اروم زمزمه کردم:

– نمی‌دونم خودمم.

دروغ گفتم، می‌دونم چرا اون کار رو کردم، شاید چون یه حسی درونم گفت با این کار زود تر از اونچه فکرش رو بکنی به جوابم می‌رسم! نمی‌دونم چقدرش درست بود اما اون موقع به حتم این فکر بهم غلبه کرد و شجاعت لازم رو بهم داد. توی فکر بودم که با حرف پاتریک، سرم رو به سمت چپ چرخوندم.

– الان خوبی؟ مهم اینکه حالت خوبه بیرون آوردن چشم یکی از کارهایی هستن که خیلی درد داره و بعد از اون نیمی از قدرت فرد کم میشه. چون گرگینه‌ها از رنگ چشم هاشون قدرت می‌گیرن و توهم به هر حال یه گرگینه‌ای.

اروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

– اره درسته، بهترم، اما من از همون اولش هم نقص داشتم، این نقص قدرت هم روی همون‌ها چیز جدیدی نیست.

با حرفم، سکوت بدی بینمون حاکم شد، هر چند اینقدر درد داشتم که خوشحال می‌شدم کسی سکوت رو نشکنه و بزاره به حال خودم باشم. تموم بدنم درد می‌کرد و چقدر جالب بود که چشمم رو در آورده بودن اما بدنم درد گرفته بود! عجیب بود واقعا!

به اطراف نگاه کردم، گل ها، زیبایی خاصی به دریاچه داده بودن، دریاچه به قدری بزرگ بود که کنارش دور می زدیم تا به مقصدی نامعلوم برسیم. گل ها با بوی خوبی که از خودشون منتشر می کردن، حوای عالی و مرطوب این منطقه رو معطر کرده بودن و باعث لذت بخش شدنش شده بودن.

انگار این جا همیشه نم و خیس بود، خواب بودم و نمی دونستم بارون اومده بود یا نه اما زمین ها و علف ها خیس بودن و شبنم های زیبایی روشن نشسته بود. باز به دریاچه نگاه کردم که به زیبایی موج می خورد. هوا هم ابری بود، انگار بخاطر بالا بودن ارتفاع همیشه همین جوری بود. هرچند اون پایین هم همین شکلی بود. از حق نگذریم چه منظره و مکان قشنگی بود، کاش تموم حیوون ها می تونستن تجربه اش کنن و ارزش لذت ببرن.

مدتی از دور زدن دریاچه نگذشته بود که با رسیدن به صخره های بزرگ، بهشون نگاه کردم، این ها که وصل همین دریاچه بودن! احتمالاً باید به منبع ابشار این دریاچه می رسیدن، چه جالب خیلی قشنگ طبقه طبقه کنار هم بالا می رفتن. انگار به همون کوه های بزرگی که ابشار های بزرگی ازشون به پایین می ریخت وصل بودن.

به تقلید از فردریک به سختی شروع به بالا رفتن از صخره ها کردیم، بدنم درد می کرد. به سختی می تونستم خودم رو بالا بکشم. هنوز یه صخره هم بالا نرفته بودم که با سر محکم از نیمه راه به پایین افتادم و سرم به سنگ کوچیکی خورد، با زوزه ای از درد سعی کردم باز بلند بشم اما دیگه توانی برام نمونده بود، این چشم، چه قدرتی داشت که این جوری من رو از پا در آورده بود؟ نمی تونستم دیگه بلند بشم و تمام توانم تحلیل رفته بود، غمگین به بچه ها که نگران بهم از بالای صخره اول خیره بودن نگاه کردم و خسته گفتم:

– انگار دیگه جونی برام نمونده.

چشمم رو محکم بستم، چقدر بد بود ناتوان باشی و به کمک بقیه محتاج باشی، به شدت خجالت کشیدم، اما واقعا چاره ای جز درخواست کمک نداشتm، قدر این چشم هام رو نداشتm و الان انگار دارم تاوان اون قدر نداشتن ها رو پس می دادم.

توی فکر بودم که با بلند شدنم توسط چیزی که دور پام پی چیده شده بود، چشمم رو ترسیده باز کردم، دم فردیک بود که دور پام پی چیده شده بود و من رو روی پشتش گذاشته بود! حیرت زده به یال هاش که الان توی صورتم بودن خیره شدم.

جسه فردریک سه برابر من بود و وزنم انگار براش چیزی نبود، چون به راحتی از صخره ها بالا می رفت و اعتراضی نمی کرد! غمگین و شرمنده باز چشم هام رو بستم. چقدر این وضعم تاسف بار بود. کاش چشمم رو نداده بودم. اما نه اون وقت شاید الان اینجا نبودیم و به غارمون برگشته بودیم! کاری بود که شده بود، اشکال نداشت گذشته بود. اره مهم این بود که هنوز یه چشمم رو داشتم. باید خیلی مواظبش باشم.

با ایستادن جگوار و پایین گذاشتنم از روی خودش، سرم رو بالا اوردم. عجب منظره ای بود! یه محوطه خالی پر از چمن بود و اطرافش پر از درخت های سپیدار و بید بود که به شدت زیباش کرده بودن. وای درخت بید رو خیلی دوست داشتم با اینکه تا حالا ندیده بودم اما زیاد ازش شنیده بودم. خیلی زیبا بود، درست مثل چیزی که توی ذهنم تصور کرده بودم. میون اون دشت زیبا، نگاهم به صخره ای بزرگ افتاد که پشتش یه ابشار بزرگ قرار داشت، اب هاش به هفت رنگ رنگین کمان ازش می چکیدن و به زیبایی برق می زدن، چی؟ صبر کن!

من این منظره، این ابشار و صخره رو قبلا دیده بودم! اره، توی خواب دیده بودم. اینجا همون جایی بود که اون ببر بزرگ، به پهلوی خوابیده بود و بهم نگاه می کرد، پایین صخره درست همون جایی بود که اون گرگینه ها جلوش تعظیم می کردن! وای زئوس!



واقعا به اینجا اومدم، درست به جایی رسیده بودم که توی خوابم به وضوح دیده بودمش! فکر می کردم تنها یه خواب بود اما... نبود! من... حیران به ابشار رنگین کمانی و درخشنده خیره بودم که با حرکت چیزی روی صخره توجهم بهش جلب شد. به شکل انسان بود!

متعجب تر از قبل و حیرت زده بهش خیره شدم. اونم همون پری بود! دیانا! خودش بود؛ اون همون پری جنگل معروف و شناخته شده بود! پری ای که همه به دنبال دیدنش بودن! خوشحال قدمی به جلو برداشتم و به صخره ای که بالاش ایستاده بود نزدیک شدم.

انگار با دیدن اینجا یه عالمه انرژی بهم برگشته بود. با رسیدن به صخره جلوش ایستادم و سرم رو بالا اوردم. بهش خیره شدم، بغض گلوم رو گرفته بود، اما چرا؟ من که باهاش اشنایی نداشتم پس چرا بغض کرده بودم؟ خواستم حرفی بهش بزنم اما باید چی می گفتم؟ اصلا چی دارم بگم؟ من، با حرفش، متعجب بهش خیره شدم و از درگیری با خودم دست کشیدم.

– کارول! بلاخره اومدی! خیلی منتظرت بودم عزیزم!

حیران و شوک زده از حرفش بهش خیره موندم. منظورش چی بود؟ با لحنی متعجب گفتم:

– شما، باید دیانا باشید! بانو دیانا! توی خواب دیده بودمتون!

دیانا، همون طور که بهم خیره بود، لبخندی زد و اروم گفت:

– بله من دیانا، پری جنگل هستم. منتظرت بودم در واقع همه منتظر بودن. کارول! بهم بگو چی از خودت

می دونی؟ به دوست هات اعتماد داری؟

با این حرفش، به بقیه نگاه کرد، متقابلا به بچه ها نگاه کردم و توی دلم زمزمه کردم، معلومه! همه کنارم به

صف ایستاده بودن و بهم دیگه نگاه می کردن. لبخندی زدم و مصمم گفتم:

– بله اعتماد دارم، اون ها، تنها کسانی هستند که تموم مدت کنارم بودن. از خودم چیز زیادی نمی دونم تنها اتفاق های عجیبی هستند که حتی نمی دونم دلیلشون چیه و ...

پری جنگل میون حرفم؛ با لحنی عجیب گفت:

– امیدوارم از اعتمادت پشیمون نشی! کارول، دلیل اون اتفاق ها، بر خلاف فکرت که فکر می کنی بخاطر نیروی عجیب درونت هست، نیست، دلیل این قدرت عجیب، فقط خودتی! تو یه تژاد خاصی، تو نه گرگی و نه گرگینه!

با حرفش ضربان قلبم به شدت به سینه ام کوبید، نه گرگ بودم و نه گرگینه؟ پس من چی بودم؟ من کی بودم؟ بهم بگو بهم بگو من کی هستم! نیروی درونم از خودم بود؟ من کی بودم که همچین نیرویی داشتم! زئوس، چرا این دم آخری لحظه ها اینقدر اروم می گذشتن؟

منتظر به پری چشم دوخته بودم، منتظر بودم تا حرفی بزنه و من رو از سردرگمی بیرون بیاره که چشم هاش رو بست و دست هاش رو بالا آورد! متعجب به کارش خیره بودم که به ناگاه درد عجیبی توی تموم وجودم پی چید و از درد چشم هام رو محکم بهم فشار دادم، درد، درست مثل وقتی بود که اون نیرو، بدنم رو کنترل می کرد، به وضوح بیرون اومدنش رو از جسمم حس کردم و لحظه ای بعد همه چیز تموم شد، درد ها به قدری اروم شدن که انگار از قبل وجود نداشتن!

با ترس و تعجب چشم هام رو باز کردم. حیرت زده به کنار دیانا خیره شدم، هاله ای از نور به شکل انسانی، کنارش ایستاده بود و با چشم هایی اشکی، بهم خیره شده بودن! حیران بودم، اون کی بود؟ متعجب بهش خیره بودم که با حضور فردریک کنارم و تعظیمش به اون هاله سبز رنگ زیبا، بهت زده به فردریک خیره شدم، نکنه اون همونی بود که فردریک باهاش حرف می زد؟

همونی که بهش گفت مال منی یا نه! زئوس این جا چه خبره! چقدر سؤال توی ذهنم بود، تیکه های پازل، انگار داشتن بهم می رسیدن. این همونی بود که از هزار سال پیش همه فکر می کردن مرده بود! حاج و واج به هر دوشون نگاه می کردم که به حرف اومد و با صدایی عجیب آرام بخش خطاب بهم گفت:

– کارول! از دیدنت خوشبختم، آتنا، الهه جنگ هستم! خیلی منتظر این روز بودم تا بتونم باهات حرف بزنم! از وقتی کوچیک بودی، کنارت بودم. بزرگ شدنت رو دیدم و درد هایی که کشیدی رو حس کردم، مثل بچه ام می مونی عزیزم!

حیران به حرف هاش گوش می دادم، انگار داشتم توی سبزی چشم هاش غرق می شدم، چقدر آرامش داشت! آتنا، الهه جنگ؟ کسی که فکر می کردن مرده بود الهه جنگ بود؟ باورم نمیشد، الهه جنگ تموم مدت توی وجودم بود؟ تموم مدت همراهم بود و من بی خبر بودم! وای باورم نمیشه! خیلی سنگین بود!

خیلی!

با به حرف اومدن پری جنگل یا همون دیانا، بیشتر از قبل توی شوکه فرو رفتم.

– کارول، به حرف هام گوش کن، تو الان دیگه هجده سالته، از وقتی از گله توماس بیرون اومدی و به این جا رسیدی یه ماه گذشته! توی این یه ماه، دوست های زیادی پیدا کردی و با مشکلات زیادی رو به رو شدی، بنابراین بالغ تر شدی! امروز تولد هجده سالگیته و بلاخره می تونی به چیزی که واقعا هستی، تبدیل بشی! پس بهم بگو کارول، آماده ای به خود واقعیت تبدیل بشی؟

تموم بدنم از حرف هاش به لرزش افتاده بودن، انگار یه قدرت عجیبی توی بدنم رخنه کرده بود! حراسان شده بودم، خود واقعیتم؟ تموم مدت همراهم بودن! من تنها نبودم! امروز تولدم بود و روزی بود که می فهمیدم کی هستم؟ چرا یادم نبود امروز تولدمه؟ اما نه، امروز که تولدم نبود! تولدم چهار ماه دیگه بود! اما

ممکن نبود اشتباه کنن! خوشحال بودم اما در کنارش هم کمی گیج، می فهمیدم من کیم و امروز خود واقعیم می شدم!

به ناگاه انگار حس عجیبی بهم دست داد، حس قدرت و اعتماد به نفس! مصمم سرم رو بالا اوردم بهش خیره شدم. باز چم شده بود؟ الان که دیگه اون قدرت توی بدنم نبود! پس این اراده از کجا اومد! بلند و مصمم گفتم:

– آماده ام!

چی؟ نه نبودم، صبر کن! دیانا، اما بی توجه به اشوب درونم، لبخندی زد و چشم هاش رو بست، دست هاش رو بالا آورد و لبخندی زد، با لبخندش، تموم بدنم پر از نور شد، قلبم به شدت خودش رو به سینه ام می کوبید، قرار بود چه اتفاقی بیوفته؟

اروم اروم از سطح زمین فاصله گرفتم و توی هوا معلق شدم. ترسیده بودم، حیران به خودم و بچه ها که از پایین با دهان هایی باز به صحنه خیره بودن، نگاه کردم، به بدنم که بدون هیچ دردی، به چیز دیگه ای تبدیل میشد خیره شده بودم! داشتم تغییر می کردم! توی بهت بودم، چشم هام برای لحظه ای بسته شدن و با باز شدنشون، انگار بازم دو تا چشم داشتم، اما مگه چشمم رو در نیاورده بودم؟ پس این چشم جدید از کجا اومده بود!

حیران به خودم و بدن جدیدم نگاه می کردم، عجیب بود که دردی نداشتم! مگه میشد! وای، چه دم بزرگی داشتم! دمم به اندازه دم جگوار حتی بلند تر شده بود! گوش هام هم داشتن تغییر می کردن، و چشم هام انگار برق می زدن! داشتم به چی تبدیل می شدم؟! زئوس من چی بودم!

برای لحظه ای تموم منطقه رو نور عظیمی در بر گرفت و به ناگاه پاهام بازم زمین رو لمس کردن، اما اینبار پاهام چهار برابر پاهای سابقم بودن! متعجب به بقیه خیره شدم، حیران بهم نگاه می کردن! به خودم نگاه

کردم، دست هام رو بالا اوردم و متعجب بهش چشم دوختم، دست هام دیگه خاکستری نبودن! دست هام نارنجی شده بودن و روشن خط های راه راه سیاه وجود داشت!

زیر دست هام و زیر دلم به رنگ سفید در اومده بود، اونم سفیدی مثل برف! با چشم هایی حیرت زده سرم رو به عقب برگردوندم و به پشتم نگاه کردم، جثه ای بزرگ، که به رنگ نارنجی بود خط های بزرگ راه راه سیاه توشون موج میزد! من چی بودم؟ خودم چی بودم! این موجود رو تا حالا ندیده بودم! من کی بودم؟

بهت زده نگاهم رو از بدنم گرفتم و به پری جنگل دیانا و اتنا دادم، هر دو با خوشحالی بهم خیره بودن.

خواستم ازشون درباره خودم و ماهیت واقعی و عجیبم پرسم که با غرش بلند بچه ها به طرفشون برگشتم، همه اشون آماده حمله بودن! متعجب به چشم های به خون نشسته اشون نگاه کردم. چشون شده بود؟ خواستم حرفی بزنم که فردریک جلوم ایستاد. بلند و با لحنی عصبی و تهاجمی گفت:

– برو کنار پری جنگل و الهه وایسا! زود باش کارول!

متعجب و با تردید در حالی که به بچه ها نگاه می کردم، با یه پرش، از صخره بالا رفتم و بین دیانا و آتنا ایستادم. بهشون خیره بودم، همشون تغییر کرده بودن آماده حمله بودن و چشمشون به من بود، توی چشم هاشون نفرت موج می زد! اما چرا؟ چرا یهو اینقدر تغییر کردن! با فریاد بلند آنا به شدت بیشتر از قبل شوکه شدم و از فکر به بیرون پرت شدم.

– کارول! تموم این مدت گولمون زدی لعتی! تو از نژاد برتر بودی! نژادی که تموم دنیا رو قتل عام کردن! ازت بدم میاد، به شماها همیشه اعتماد کرد، توهم مثل جگواری، یه حیوون خون خوار که فقط دنبال کشتنه! ازت بدم میاد اشغال ناقص!

با جیغ اخروش و کلمه ناقص، شوکه و حیرت زده، با کمی بغض که نمی دونستم اصلا چرا باید این ها رو می شنیدم، خواستم مانع ادامه دادن حرفش بشم و قدمی به جلو برداشتم که به ناگاه انگار وارد یه حالت

خلصه وار شدم و بعدش، جلوی یه کلبه ظاهر شدم! هاج و واج به در خیره بودم که با حرف آتنا به خودم اومدم.

– لعنتی، چرا بس نمی کنه! شماها این نبودین، کارول اروم باش هی کارول با اون چشم های قشنگت بهم نگاه کن! من رو ببین عزیزم!

نگاه خیره ام رو از در چوبی کرمی رنگ گرفتم بهش دادم، چشم های سبز یشمی اش پر از بغض بود! به طرفم اومد و در اغوشم کشید، با اینکه بغلم کرده بود، به اندازه دو سر و گردن ازش بزرگ تر بودم! من چی بودم! اگر هنوز جسم قبلیم رو داشتم، مطمئن توی بغلش غرق می شدم اما الان، انگار بغلش برام به شدت کوچک بود! خیلی هم کوچک بود!

با غم چشم هام رو بستم این مهم نبود، مهم نگاه دوست هام بود که توی لحظه عوض شده بود! چی شد مگه؟ چرا؟ نفرت توی نگاه هکتور، رو هیچ وقت از یاد نمی برم، تا حالا همچین نگاهی رو ازش ندیده بودم! چه خبر بود؟ من که کاری نکرده بودم پس چرا... توی فکر بودم که به ناگاه، تموم انرژی بدنم تحلیل رفت، انگار وجودم داشت از انرژی خالی میشد! با شدت زیاد روی آتنا افتادم و بی حال شدم، تنها جیغ های آنتها رو می شنیدم که صدام می زد، چم شده بود؟ چرا اینقدر سؤال وجود داشت؟ چرا؟!

(هزار سال قبل)

(آتنا)

با سرعت به طرف جنگل هالربوس دویدم، باید هر طور شده قبل از پیدا کردنم خودم رو به اونجا برسونم، اینجوری شانس پیدا کردنم توی اون جنگل خیلی کمتر بود. بوی گل ها و قدرت جادویی شون، مانع از ردیابی می شد و این، کارش رو سخت تر می کرد. باید وقت می خریدم تا بتونم باهاش مقابله کنم، لعنتی خیانت کار، سزای کارت رو میدی!

مدتی بود که با سرعت می دویدم، اما واقعا دیگه داشتم از پا می افتادم، همش تقصیر اون لعنتی بود، اگر اون جویری بهم شبیه خون نمیزد، تموم قدرتم برای مقابله باهاش هدر نمی رفت! انتقام تموم اون تژآد هایی که کنارم بودن و کشته شدن رو ازش می گیرم!

به ندرت سرعتم رو کم کردم و وسط دشت، نفس-نفس زنان ایستادم، اینجویری نمیشد! با خستگی زیاد به اطراف نگاه کردم، پاهام از خستگی می لرزیدن و عرق کرده بودم. وسط دشت سر سبز بزرگی بودم که گرمای افتابش، به شدت سوزان بود. بخاطر عرق بدنم، طخم ها باز شده بودن و خون ها، بازم جاری شده بودن. خون و عرق بود که از صورتم می چکید و روی چشمن ها می افتاد، خسته به فردریک که کنارم ایستاده بود نگاه کردم، اونم خسته بود اما انگار حالش بهتر از من بود، بی حال روی زمین افتادم و خطاب بهش خسته گفتم:

– دیگه نمی تونم؛ تموم بدنم درد می کنه نیروم تموم شده و...

فردریک در حالی که خسته و عصبی به جلو خیره بود، قاطع میون حرفم پرید و گفت:

– بانو سوارم بشید، هنوز می تونم از سرعتم استفاده کنم، اینجویری شاید زود تر برسیم، موندنمون اینجا، خیلی خطر داره ممکنه سریع پیدامون کنه!

سوارش بشم؟ اما اونم خسته هست! ولی چاره ای نیست واقعا... به سختی از جام بلند شدم و در حالی که سرم رو به معنای تایید حرفش کون می دادم، سوارش شدم، پشتش نشستم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و اروم کنار گوشش گفتم:

– تا هالربوس ده هزار مایل مونده، ممکن نیست برسیم. مطمئنی؟

با حرکت کردنش، دیگه حرفی نزدم و محکم خودم رو بهش چسبوندم تا نیافتم، فردریک وقتی جواب نمی داد، یعنی خودش هم مطمئن نبود! هی. سرعتش خیلی زیاد بود، اما فکر نکنم زیاد طاقت بیاره! هر چند امیدوارم بتونه تا اون جا تحمل کنه.

چشم هام رو بسته بودم و اروم و به سختی نفس می کشیدم. داشتم کم کم بی هوش می شدم. درد تموم بدنم رو در بر گرفته بود و لحظه به لحظه شدت بیشتری می گرفت. با هر تکون فردریک حتی بیشتر هم دردم می گرفت، خواستم بهش بگم بس کن دیگه ادامه نده که با رسیدنمون به جنگل، سکوتم رو ادامه دادم.

با ایستادنش جلوی مرض، به سختی از روش پایین اومدم و اروم به طرف مرز جنگل رفتم. به مرز نگاه کردم، یه هاله نامرئی بود. اسوده به سختی نفس عمیقی کشیدم و وارد مرز شدم. با عبورم از مرز، به ناگاه درد شدیدی توی سرم پی چید، روی زمین افتادم و از درد چشم هام بسته شد.

\*\*\*

با سر و صدای زیادی چشم هام رو باز کردم، به اطراف نگاه کردم، پس تونسته بودم برسم! لبخندی روی لبم نشست. با دیدن دیانا بالای سرم، سعی کردم از حالت خوابیده به نشسته بشینم که با مانع شدنش نداشت و نگران گفت:

– تشریفات رو ول کن اتنا، چی تو رو به این روز انداخته؟ اونم تو، خدای جنگ!

حیرت و شوک، با چاشنی زیادی از نگرانی توی چشم هاش و کلامش موج می زد، از سر غم لبخندی زدم و گفتم:

– ... کی می تونه باشه جز... هادس!



با هیع بلند دیانا بهش خیره موندم. سرم رو به معنای تایید حرفم تکون دادم و خسته گفتم:

– درسته، بلاخره خیانت کرد، اون خیانتکار همه رو کشت تا بتونه بهم برسه، تموم تژآد هایی که ازم محافظت کردن، کشته شدن، همشون رو قتل عام کرد! من... من جز اینجا نمی تونستم جای دیگه ای برم! بغض گلوم رو گرفته بود، با یادآوری مرگ هایی که جلوی چشم هام دیده بودم، بازم دگرگون شده بودم. مگه اون ها چه تقصیری داشتن که قربانی نفرت و طمع اون شده بودن! دیانا غمگین، در حالی که عصبی بود سرش رو تکون داد و گفت:

– کار درستی کردی، این جا برای رد گیری بدترین جای سرزمینه، اهالی اینجا بهت کمک می کنن، قدرتشون با تموم لشکر هادس برابری می کنه.

غمگین سرم رو پایین انداختم؛ چی می گفتم! می گفتم الان تموم تژآد های دیگه جز محدودی، طرف هادس ایستادن؟ می گفتم فقط ماییم و تژآد های برتر؟ غمگین سرم رو بالا اوردم و باز بهش خیره شدم، مردد گفتم:

– اونا، همشون طرف هادس هستن، ما تنهایییم و فکر نکنم اهالی اینجا بتونن با اون ها مبارزه کنن! اگر... با سرفه ای که کردم، حرفم نصفه قطع شد و نتونستم ادامه اش رو بگم، سرفه هام خیلی بد بودن، به سختی نفس می کشیدم، قلبم درد می کرد و زخم هام انگار عفونت کرده بودن. به ناگاه با بالا آوردن خون میون سرفه هام شوکه شدم. دیانا هم جیغی کشید و نگران گفت:

– وای اتنا، خون! تو تو چت شده؟ چقدر بد اسیب دیدی!

نمی دونم، با اون غافلگیری که اون لعنتی تدارک دیده بود اگر تا این حد اسیب نمی دیدم عجیب بود. میون سرفه هام و مزه شوری خون که توی دهنم پخش شده بود، به سختی گفتم:

– هادس... با نیزه اش، بهم آسیب زد و....

سرفه ها امونم رو بریده بودن. دیانا سریع از روی سنگ بلند شد و به طرف جایی رفت، مدتی نگذشت که با کاسه اب برگشت و بهم کمک کرد تا بخورم. بعد از خوردن اب انگار حالم خیلی بهتر شده بود. نفس عمیقی کشیدم و اروم در حالی که جرعه جرعه اب رو با دست خودم می خوردم، گفتم:

– خوب نمیشم، هر چی بگذره بد تر میشه تا از پا درم بیاره. اون لعنتی به هدفش می رسه نباید این اتفاق بیافته ممکنه...

با صدای گریه و جیغ یکی، حرفم رو نیمه تموم گذاشتم و به پشت دیانا خیره شدم. ا اینکه آنیس بود! چرا تا الان متوجه بودنش نشده بودم! به اطراف نگاه کردم، بقیه هم بودن، اما انگار اینقدر حالم بد بود که حسشون نکردم. دیانا هم توجه اش به انیس جلب شده بود.

از دیانا خواستم تا بهم کمک کنه تا بلند بشم، انیس یکی از دوست های خوبم بود، چه اتفاقی براش افتاده بود؟ به سختی به کمک دیانا بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم، داشت خیلی بد گریه می کرد. کنارش، روی تخته سنگ نشستم و به هیکل بزرگش، دستی کشیدم و در حالی که اروم نوازشش می کردم گفتم:

– چی شده؟ چرا گریه می کنی آنیس؟

انیس با دیدنم، انگار که امید بازم توی وجودش رخنه کرده بود بهم خیره شد و خواست بهم تعظیم کنه که مانعش شدم و کلافه گفتم:

– ولش کن بابا، مشکل چیه؟

نگاهش در لحظه باز رنگ غم به خودش گرفت. در حالی که غمگین بهم نگاه می کرد، با گریه گفت:

– بانو، بچم، می خوان بکشنش، لطفا بهم کمک کنید بچه ام...

با حرفش، گریه هاش شدت گرفتن و نتوانست ادامه بده. نگران بلند شدم و به سرش نزدیک شدم. در حالی که سرش رو در اغوشم گرفته بودم و کنارش روی زمین نشسته بودم، خطاب به دیانا که کنارمون ایستاده بود با اخم گفتم:

– دیانا چی شده؟

دیانا حرفی نزد، سکوتش معنای عجیبی داشت! بهش خیره شدم که اروم گفت:

– می خوان بچه اش رو بکشن.

با حرفش حیران به انیس نگاه کردم. چرا؟ دلایشون چی بود؟ مگه چه اتفاقی افتاده بود! با اخم و عصبانیت بلند گفتم:

– به الفا بگید بیاد!

یکی از محافظ های غار، سریع چشمی گفت و ناپدید شد. اخم هیچ رقمه از روی صورتم کنار نمی رفت، چی شده بود که می خواستن مجبورش کنن تا بچه رو بکشه! مگه الکی بود! غمگین پیشانیم رو روی پیشانی انیس گذاشتم و اروم زمزمه کردم:

– دلم برات تنگ شده بود، نگران نباش، نمی زارم برای بچه ات اتفاقی بیوفته.

انیس اما همچنان دست از گریه بر نمی داشت. انگار خیلی این مدت تحت فشار بود! اروم دستم رو توی یال هاش فرو کردم و نوازشش کردم. مطمئن با این کار تا حدودی حالش بهتر میشد. هر چند انگار مشکل بزرگ تر از این حرف ها بود. با حرف دیانا سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم. صداش توی ذهنم به گوش رسید.

" اتنا، باید دراز بکشی، خودت هم حالت خوب نیست، زخم قلبت، ممکنه هر لحظه باز از هم باز بشه، با قدرت خودت نمی تونی زیاد مهر و مومش کنی."

لبخندی از نگرانش زد و گفت:

" خوبم نگران نباش"

اما هر دومون می دونستیم که خوب نبودم. وضعیتم هر لحظه داشت بدتر میشد و هر دو هم می دونستیم راهی برای بهبودیش نیست. نیزه هادس، چیزی نبود که به راحتی بشه زخمش رو ترمیم کرد. اون پادشاه مردگان بود و نیزه اش مسموم بود، سمی که به اسم مرگ شناخته شده بود! حتی من هم نمی تونستم ازش فرار کنم.

با صدای پای جند نفر، به ورودی غار نگاه کردم. الفا بود که با چند نفر وارد غار میشد! با اخم بهشون خیره شدم. با دیدنم متعجب و نگران به طرفم اومد. سریع تعظیم کرد و نگران گفت:

– الهه آتنا، حالتون چطوره؟ بدجور زخمی شده بودید.

اروم، نفس عمیقی کشیدم و مسمم گفتم:

– برای این صдатون نزد، همون طور که می دونید رابطه من و پرنسس انیس دخترتون رابطه ناگسستنی هست.

الفا سرش رو بالا آورد و با کمی تعلل گفت:

– بله بانو، درست می گید.

اخم رو بیشتر کردم و بلند گفتم:

– پس چطور به خودتون اجازه می دید بچه اش رو، خواهر زاده من رو بکشید!

الفا با حرفم، اخمی کرد و در حالی که به انیس خیره شده بود و به شدت عصبی بود، با احترام گفت:

– بانو، این طور نیست که منم دخترم رو دوست نداشته باشم!

با حرفش، توی دلم لبخندی زدم، معلوم بود که دوستش داری! خاطراتمون رو هنوز از یاد نبرده بودم! اما

دلیل این کارت چی بود؟ اروم تر از قبل اما همچنان مصمم و محکم گفتم:

– پس دلیل این گریه ها چی هست؟!

پادشاه اروم سرش رو پایین انداخت و در حالی که سعی داشت عصبانیتش رو جلوی من کنترل کنه جواب داد:

– پدر این بچه، یه شاهزاده گرگینه هست. پسره یه پادشاه الفا، که بعد از پدرش قراره ریاست گله رو به ارث ببره و حتی حاضر نشده پیش ما بمونه، تژاد گرگینه با تژاد ما ممکن نیست بتونه تعامل دشاته باشه، ما تژاد برتریم چطور ممکنه تژادی به پستی گرگینه بخواد با ما جور بشه! این بچه میمره، بهش گفتم اما به حرفم گوش نداد، الان دو ماه گذشته و مادرش داره تلف میشه، حتی تا سه ماهگی هم نمی کشه که بتونه به دنیاش بیاره، باید بچه رو بکشیم وگرنه تا یه ماه دیگه دخترم هم می میره!

واقعا؟! غمگین به آنیس نگاه کردم؛ بیچاره حق داشت گریه کنه! مدتی که از هم دور بودیم چی کشیدی

دختر؟ اون گرگینه رو ندیده بودم اما خبر بارداری انیس به گوشم رسیده بود و براش خیلی خوشحال

بودم. اما فسوس عاقبت اینجوری شده بود. میشد براش کاری کرد؟ تژاد گرگینه و برتر، مشکلی نداشت،

این ها همه تژاد پرستی های بی خود بود اما مسئله اصلی این بود که جون انیس در خطر بود!

اروم دستم رو روی دل انیس کشیدم. چاره ای نبود، نمی خواستم خواهرم رو از دست بدم! خواستم از جام بلند بشم اما با دردی که توی قلبم پی چید، محکم روی زمین افتادم و سرم به سنگی که کنارم بود و قبلا روش نسته بودم خورد، درد شدی توی قلبم می پیدچید، جیغ های بلندی کشیدم که ممکن بود هر ان گلوم رو پاره کنه، دیانا با نگرانی به طرفم دوید و لباس خونیم رو جلوی بقیه پاره کرد و کنار زد، می دونستم چه اتفاقی داشت می افتاد. اطراف قلبم سبز شده بود و ورم کرده بود.

غمگین به دیانا نگاه کردم، می دونستم، اما سریع تر از چیزی بود که انتظار داشتم، نگاه شماتت بار و سرزنشگرش، شرمنده ام کرد. غمگین چشم هام رو بستم، نباید بمیرم اما چطوری؟ اگر می مردم می تونست به هدفش برسهو اینجوری دنیا توی هرج و مرج فرو می رفت. برای زخم های این نیزه، راه درمانی نبود و چی کار...

به ناگاه چشم هام رو باز کردم، اره خودشه! می تونستم روحم رو انتقال بدم و زنده بمونم، این جوری ممکن نبود بتونه پیدام کنه، تا بعد بتونم انتقام بگیرم! اره... به انیس نگاه کردم، نگران با چشم های اشکی بهم خیره بود. رو بهش لبخندی زدم و گفتم:

– انیس، می تونم کاری کنم بچه ات زنده بمونه!

متعجب، با چشم های اشکی گفت:

– واقعا؟ چه کاری؟

سریع از جاش بلند شد و جلوم نشست و ملتمس گفت:

– هر چی باشه انجام میدم فقط نجاتش بده!

لبخند به این حس مادرانه اش زدم. چقدر عاشق اون گرگینه بود؟ داستان عشقشون همه جا پخش شده بود و به گوشم رسیده بود اما انتظار نداشتم اینقدر بی معرفت باشه. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

– نیازی نیست کاری انجام بدی... فقط...

بازم سرفه کردم. دیگه وقتی نمونده بود. به دیانا نگاه کردم و اروم توی ذهنم گفتم:

"دیانا، راهی پیدا کردم. اما ریسک زیادی داره. بهم کمک کن لطفا!"

دیانا با شنیدن حرفم خوشحال شد و متعجب گفت:

"چی؟ چه راهی اتنا؟ بگو بگو حتما بهت کمک می کنم."

لبخندی زدم. نمی دونست می خوام چی کار کنم و قولش رو زود تر داده بود! چند بار بهش گفتم تا اون چیز رو نشنیدی قول نده اما توی گوشش نمی رفت! اروم گفتم:

"انتقال روح، جسمم دیگه نمی تونه ادامه بده!"

نگاهم بهش وبدا، با حرفم لحظه به لحظه بیشتر از قبل عصبی می شد، با جیغ گفت:

"نکنه دیوونه شدی؟ اینجوری با مردنت فرقی نداره احمق! نه من..."

سریع گفتم:

"تو قبول کردی!"

با حرفم ادامه حرف هاش رو خورد و بهم خیره شد. نگاهش خیلی حرف داشت اما من هم راه دیگه ای نداشتم. اروم گفتم:

"راه دیگه ای نیست، در هر صورت قراره بمیرم. حداقل اینجوری هنوز قدرت هام رو حفظ می کنم. به وقتش میشه ازش استفاده درست رو کرد."

دیانا اما با بغض گفت:

– نامرد!

خندیدم که انیس متعجب گفت:

– کی نامرده؟ چی شد اتنا!؟

با بغض و خنده به انیس نگاه کردم و گفتم:

– هیچی، اماده ای؟

خوشحال و ذوق زده سرش رو بالا و پایین کرد که صدای دیانا توی ذهنم پی چید.

"اگر بفهمه، مطمئن خودش رو نمی بخشه. دیوونه روانی، منتظر برگشتت می مونم! زود برگرد!"

با حرفش، بیشتر از قبل دلم لرزید، اما نه نباید تردید می کردم. برای آخرین باز به دیانا نگاه کردم، اشک هاش اروم می چکیدن و از روی صورتش به پایین سقوط می کردن. به انیس نگاه کردم. اون اما با دیانا در تضاد زیبایی بود. خوشحال بود و اشک هاش روی صورتش خشک شده بودن. به پادشاه و افرادش نگاه کردم. جای مادر انیس خالی بود. ملکه بزرگی بود اما حیف بیماری امونش رو نداده بود.

نگاهم رو ازشون گرفتم و به سقف خیره شدم. چشم هام رو بستم، برای آخرین باز نفس عمیقی کشیدم و بعد با سختی تموم قدرت باقی موندم رو متمرکز کردم، خودم و نیروم رو توی گوی سبز قرار دادم و در لحظه، درد شدیدی توی تموم بدنم پی چیدف به طوری که به وضوح حس کردم روحم از جسمم بیرون



کشیده شده بود. در انی از لحظه صدای جیغ های ممتد انیس به گوشم رسید و دیگه برای همیشه چیزی نفهمیدم.

(آنیس)

نه نه اتنا! با تعجب به گوی سبز جلوی بانو اتنا خیره شده بودم، داشت چی کار می کرد؟ مگه دیوونه بود؟ نه اتنا نکن، نمی خوام تا عمر دارم حصرت کشتنت رو بخورم نکن لعنتی! لطفا بس کن، از ته دلم جیغ می کشیدم و التماسش می کنم ادامه نده. اون رفتارش مشکوک بود، لعنتی چرا داری خودت رو دستس دستی می کشی! نکن! نکن! هر چی جیغ می کشیدم، نره می کشیدم و غرش می کردم فایده نداشت! انگار کر شده بود. خواستم به طرفش هجوم ببرم که بانو دیانا سریع جلوم ظاهر شد و گردنم رو توی دست هاش گرفت، بهش خیره شدم. اونم ناراحت بود، اونم گریه کرده بود اما اگر می دونست چرا مانعش نشد؟ چرا گذاشت خودش رو بکشه! نه من... با حرف دیانا لحظه ای توی خلع فرو رفتم.

– پرنسس اروم باش، اون حالش بد بود، به دست هادس و نیزه اش زخمی شده. راهی برای نجاتش نیست. خودش خواست تا برای تو زود تر بمیره. اروم باش، اگر مانع کراش بشی ممکنه نیروی درونش ظغیان کنه و هرج و مرج زیادی به بار میاره.

چشم هام رو با درد بستم. بی انصاف چرا، چرا بعد از این همه وقت، الان و با این شرایط برگشته بودی؟ نگفتی این دختر بدون من قراره چی کار کنه؟ بی انصاف، خیلی نامردی! اروم چشم هام رو باز کردم و به چشت سر دیانا خیره شدم. نمی دونم چرا نمی تونستم واکنشی نشون بدم. شاید انتظار نداشتم اینقدر احمق و مهربون باشه. چرا؟ بانو دیانا اروم کنار رفت و دست هاش رو از دور گردنم برداشت. کنارم ایستاد و اروم زمزمه کرد:

– با رفتنش، نمی دونم باید چی کار کنم...

بی توجه به حرفش همون طور به گوی سبز خیره بودم. گویی که به رنگ سبز یشمی، درست رنگ چشم های اتنا بود. در واقع گوی همون تیله های سبز چشمش بود که قدرت رو توی خودش جا داده بود. با فکر کردن به اینکه چه دردی داشت می کشید، قلبم بیشتر از قبل فشرده میشد. دیوونه بود.

گوی بعد از مدتی اروم روی هوا معلق شد و درخشش بیشتر شد. به طرفم اومد، متعجب نگاهم رو از اتنا گرفتم و به اون دادم. چرا نزدیک من شده بود؟ تا خواستم واکنشی نشون بدم با سرعت از شکمم رد شد و وارد بدنم شد! چی شد! وحشت زده به دلم نگاه می کردم که با صدای بانو دیانا بیشتر از قبل شوکه شدم.

– تترس پرنسس، بانو روح خودش رو توی جسم بچت گذاشت، تا بتونه زنده بمونه! خودش اسیب دیده بود اما روحش که اسیب ندیدع بود!

خوشحال و غمگین به دلم نگاه کردم، بچه ام می تونست زنده بمونه و اتنها هم روحش رو حفظ کرده بود! نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم خیلی خوشحال بودم؛ به طرف بابا برگشتم. هنوز هم اخم داشت، انگار متوجه موضوع نشده بود. خواستم بهش بگم که با صدا های وحشتناکی از توی جنگل شوکه شدم، چه خبر شده بود؟ وحشت زده به سختی از جام بلند شدم. همه به طرف خروجی غار رفته بودن و شلوغ شده بود. به سختی از بینشون رد شدم و به بیرون غار نگاه کردم، وای بر من! زئوس! حیوون ها به طرفمون هجوم می آوردن و یکی یکی افراد گلگون رو که جلوشون می ایستادن رو می کشتن! ده تایی باهم روی سر یکی می ریختن و تیکه تیکه اش می کردن! چه خبر بود! این ها چطور از مرز جنگل رد شده بودن! عصبی و ترسیده به بابا نگاه کردم. اونم شوکه شده بود اما همچنان ابهتش رو داشت. با فریاد گفت:

– مشاور شیپور رو بزن، به همه خبر بدید، از جنگل محافظت کنید.

همهمه شده بود. خواستم به طرفش برم که به ناگاه غیب شد، در کثری از ثانیه غار خالی شد. سکوت توی غار با اشوب بیرون در تضاد وحشتناکی بود. خیرت زده و نگران به بانو نگاه کردم، چه خبر بود! سریع به طرفش دویدم و گفتم:

– چی شده؟ چطور از مرض عبور کردن؟

بانو در حالی که عصبی بود، سریع چشم هاش رو بست و بلند گفت:

"باهشون مبارزه نکنید فرار کنید، فرار کنید!"

حیران با شنیدن صدای بانو توی ذهنم، به طرف ورودی غار برشگتم و خیره به بیرون نگاه کردم. خیره صحنه ای بودم که تژادمون مبارزه می کرد و دونه به دونه کشته میشد. چطور ممکن بود! ما برترین بودیم اما اینجوری توسط تژاد هیا دیگه کشته می شدیم! چه خبر شده بود؟ اصلا چی کار کرده بودیم؟ با سد شدن دیدم، به بالا نگاه کردم. بانو بود که جلوی چشم هام ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. بغض بدی گلوم رو گرفته بود. چرا؟ بانو بلند و محکم فریاد زد:

– پرنسس، باید فرار کنی اتنا توی وجودته باید نجاتش بدی، زود باش!

چی؟ اتنا توی وجودم بود؟ بچه ام... اما خانوادم داشتن می مردن! کجا برم؟ خواستم حرفی بزنم که به ناگاه از جلوی چشم هام ناپدید شد و صدایش تیو ذهنم پیچید.

"از این جنگل برو بیرون زود باش!"

وحشت زده از حرفش، به طرف ورودی غار رفتم و ازش بیرون زدم. از صخره ها به پایین پریدم و بین درخت ها حرکت می کردم. یکی یکی بهم حمله می کردن اما به راحتی با پنجه هام می شکتمشون و با زوزه ای روی زمین زیر پاهام می افتادن. به ناگاه آتیش تمام منطقه رو در بر گرفت، ترسیده بودم. بچه های گله

وحشت کرده بودن و همه به اطراف می دویدن، حیران وسط جنگل، میون انبوه درخت های راش ایستاده بودم و هاج و واج به این شورش نگاه می کردم.

شایعه ها، واقعا حرف های هادس رو برای بد بودن ما، باور کرده بودن! اینا که می گفتن ما خام حرف هاش نمی شیم! پس چی شد؟ چه مرگشون شده بود؟ چرا این جوری بهمون شبیه خون زده بودن؟! خائن ها ما بهتون اطمینان کرده بودیم! چرا؟ چرا این جوری از پشت بهمون خنجر زدید، چرا اخه مگه باهاتون چی کار کرده بودیم؟ ما طرف شماها بودیم...

با بغض، در حالی که میون انبوه خون و وحشت، ایستاده بودم، اروم با خودم زمزمه کردم:

- چی شد...

منشا این جنگ خودش بود. اون با بد جلوه دادن ما سال ها توی این جنگل اسیرمون کرد و حالا، نمایش اصلی رو شروع کرده بود! نگاهم رو به جلو دوختم. هممون رو داشتن با بی رحمانه ترین شکل ممکن قتل عام می کردن، خانواده ام و دوست هام داشتن جلوی چشم هام توسط پنجه ها و دندون هاشون سلاخی می شدن و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم، پنجه هایی که توی قلب هاشون فرو می رفت انگار توی قلب منم فرو می رفت چون به وضوح حسش می کردم. درد داشت، خیلی زیاد!

سرم رو به سمت چپم چرخوندم. افراد ضعیفمون، از ناچاری دست از جنگ برداشته بودن و التماس می کردن تا نکشنشون، می دونستن ممکن نیست پیروز بشیم، عجز و غم، از اینجا هم توی چشم هاشون دیده میشد، چشم هام غرق در اشک شده بودن، اما اون لعنتی های خائن، حتی با وجود اون زجه هاشون، با فرو کردن پنجه هاشون توی دل خانوادم و فرو کردن دندون هاشون توی شاهرگ گردنشون، می کشتنشون. انگار که گوش هاشون کر شده بود و دل هاشون توی تاریکی عمیقی فرو رفته بود!

می خواستم غرش کنم و بگم بس کنید اما نمی توانستم، نمی توانستم از شوک کاری انجام بدم. زئوس کمکمون کن لطفا، خانوادم دارن می میرن، گله ام، نه...

با شنیدن صدای غرش دردناکی، به پشتم برگشتم، حیرت زده و ناباور به اون پنجه هایی خیره شده بودم که از بدنش بیرون زده بود. بابام، الفای گله ام جلوی چشم هام، از سینه اش خون فواره میزد! نگاهم از روی قلبش که پنجه ها درش فرو رفته بودن به طرف صاحبشون سوق خورد، زئوس! اون کارانوس بود! گرگ ها، بهش حمله کرده بودن و اون، تنها میون یه گله گرگ گیر افتاده بود! درد بدی توی قلبم پیچید، دردی که از اون صحنه ناشت می گرفت. با بغض نگاهم رو از صحنه گرفتم و چشم هام رو بستم. گلوم می سوخت، انگار یه عالمه اسید توی گلوم ریخته بودن و اون به گلوم چنگ می انداخت. بی انصاف ها ما که باهاتون کاری نداشتیم! ما که ...

با شنیدن زوزه ای بلند، چشم هام رو باز کردم، درد عجیبی توی تموم وجودم پی چید، تموم حیوون ها و نژاد های برتر جنگل، مخصوصا گرگینه ها با دیدن اون صحنه، زوزه هایی از سر خوشحالی کشیدن، با تنفر به اطرافم نگاه کردم، لعنتی ها، تمام خونه ام رو با دریاچه ای از خون خانوادم شست و شو داده بودید و الان، فریاد خوشحالی سر می دادید!

از همتون متنفرم. یه روزی، امیدوارم یه روزی تقاضش رو پس بدید. سال های طولانی، از منطقمون بیرون نمی اومدیم تا شما ها اسوده زندگی کنید اون وقت این جوری بهمون خیانت کردید! ازتون متنفرم! متنفرم!

تمام وجودم پر از تنفر و عتش کشتن شده بود، پنجه هام بیرون زده بودن و آماده حمله بودم، جنگ دوباره شروع شده بود، از خانواده پونصد نفریم، تنها سی نفر باقی مونده بودن، باید می جنگیدم، بابام انتقامش

رو می گرفتم! خواستم به طرف مرکز نبرد بدوم که با شنیدن صدایی آشنا که اسمم رو صدا زد، گوش هام رو تیز کردم.

در همون لحظه، گرگی به طرفم پرید که سریع پنجم رو بالا اوردم و با یه ضربه محکم به پوزش کوبیدم، با شدت به عقب پرت شد و شروع به ناله کردن کرد. چی فکر می کرد؟ با اینکه شکست خورده بودیم اما هنوزم تژاد برتر بودیم. درضمن هنوز هم خسته نشده بودم که بخوام انرژیام رو از دست بدم.

خواستم باز به مرکز برم که درد شدیدی توی دلم پیچید، چرا یادش نبودم؟! بچم، کاملاً از یادم رفته بود. بچه ی طفلیم سرنوشت بدی داشت و بانو اتنا، ایشون...

صدا بازم اسمم رو صدا زد! گوش هام رو دوباره تیز کردم. توی این هیاهوی و میون این همه آتش، پیدا کردنش سخت بود، اما من هر کسی نبودم، قدرتم با حیوون های دیگه و تژادهای دیگه یکی نبود! من برترین بودم، باید منبع این صدای عجیب که اسمم رو می دونست رو پیدا می کردم. اون کی بود؟ ما که چندین سال بود با کسی در ارتباط نبودیم، پس اسمم رو از کجا می دونست؟ عجیب بود!

صدا از طرف جنوب به گوشم می رسید، با سرعت و درد شکمم، به طرف صدا حرکت کردم، نمی تونستم زیاد تند بدوم، به شدت سنگین شده بودم و مدام بهم حمله میشد، در همین حین که می دویدم و می جنگیدم، تردید در وجودم رخنه کرد؛ اگر الان دنبال صدا برم، گروهی چی میشه؟

برم و بزارم همشون کشته بشن؟ تنها شون بزارم؟ نه نه من... صدا بازم از دور در گوشم پیچید! صدام می زد و بیشتر تردید می کردم، برم؟ نرم؟ بخاطر بچم بخاطر بانو... من... باید برم. به پشت سرم، همون

جایی که پدرم یعنی آلفا کشته شده بود نگاه کردم؛ هنوز زنده بود و نفس های اخروش رو می کشید. نگاهش بهم بود! متوجه تردید و حسم شده بود.

چشم هاش رو اروم باز و بسته کرد، یعنی برو، نگران چیزی نباش! اشکی از گوشه چشمم چکید، اون گرگ لعنتی داشت تیکه تیکش می کرد درست مثل گفتار ها! ولی حتی گفتار ها هم حاضر به تیکه-تیکه کردن آلفا ها نیستن حتی اگه قبیله اون آلفا نابود شده باشه پدرم هنوز زنده بود ولی اون گرگ، اون یه خونخوار به تمام معنا بود.

تنفر بازم در وجودم رخنه کرده بود، از همشون بدم می اومد! می خواستم همشون رو بکشم، اما تواناییش رو نداشتم، نمی تونستم به اون طرف برم، چون اگر می رفتم چندین تژاد هم زمان بهم حمله ور می شدن، اونجا مرکز نبرد بود، درست توی جایگاه الفا! جایی که بابام همیشه از اونجا به کل منطقه با لبخند و ابهت خاصش خیره میشد! نگاهم رو سریع از اونجا گرفتم. انیس بس کن، بس کن، باید بچم رو نجات بدم. باید نجاتش بدم تا انتقام بگیره. اره اون تلافی می کنه!

گرگ و گرگینه ها، بابام رو از عمد با خوردن گوشت هاش زجر می دادن تا بیشترین لذت رو ببرن. خیلی درد داره زنده باشی و به وضوح حس کنی چطوری تموم بدنت رو با ولع می خورن! غرشی از ته دلم، که سرشار از خشم، درد و بغض بود، سر دادم و به طرف صدا دویدم، هیچ وقت این لحظه رو یادم نمیره، همتون سزای کارتون رو می بینید. به زئوس قسم!

باید بچم رو نجات می دادم، مطمئن بانو اتنا و بچه ام شاید یه روزی می تونستن انتقام این روز هامون رو بگیرن. اره مطمئنم که می گیرن بچم با کمک بانو می تونه همشون رو بکشه! اون نوه ی بهترین الفای قرنه، زاده میشه برای انتقام! زاده میشه تا خون به پا کنه!

از میون هرج و مرج و دریای خون گذشتم و به طرف صدا دویدم؛ می رفتم تا قوی تر بر گردم.

\*\*\*\*

مدتی شده بود و از اون منطقه دور شده بودم، اما هیچی جز تاریکی مطلق، نبود؛ پس صدا کجا رفته بود؟ چرا دیگه اثری ازش نبود! سرگردان و حیران، دور خودم می چرخیدم و منتظر چیزی بودم که صدا بار دیگه ای به گوشم رسید، نزدیکم بود! انگار درست توی ده قدمیم بود، اروم توی تاریکی قدمی به جلو برداشتم.

منتظر بودم جلوم ظاهر بشه که نوری در بیست متریم، چشمک زنان، توجه ام رو جلب کرد. با احتیاط به طرفش رفتم. اروم-اروم جلو رفتم که بلاخره تونستم ببینمش! متعجب و سریع، قدم های باقی مونده رو هم طی کردم و خودم رو بهش رسوندم؛ پری جنگل دیانا؟!

حیران و متعجب بهش خیره بودم که جلو اومد و بهم لبخندی زد، اون مگه آخرین دفعه تیو غار نبود و ناپدید شد؟ پس اینجا چی کار می کرد؟ مگه نرفت به بقیه کمک کنه؟ سرم رو برای احترام، کمی خم کردم و باز بالا اوردم .

حیران بهش نگاه می کردم. ولی چطور تونسته بودم صداش رو تشخیص بدم؟ یعنی از قدرتش استفاده کرده بود؟ اما چرا؟ شاید چون نمی خواست شناسایی بشه! شاید... اصلا چرا می خندید؟! مگه نباید ناراحت می بود؟! متعجب اما با لحنی اروم گفتم:

-شما بودید صدام می زدید؟

دروغ غوغایی بود که با لحن اروم هم خونی نداشت، اما با شنیدن صداش، تموم وجودم اروم شد! سری تکون داد و با صدای ارومش و همون لبخندش گفت:

- صدات زدم، تا خودت رو بکشتن ندی.



غمگین نگاهم رو ازش گرفتم، درد شکمم لحظه به لحظه بیشتر میشد و من، از انواع درد ها، در حال له شدن بودم، غمیگن زمزمه کردم:

– اونا بهمون خیانت...

بانو میون حرفم پرید و با ارامش و اطمینان گفت:

– خیانت نکردن، طلسم شدن، حتی نمی فهمن دارن چی کار می کنن.

متعجب و حیران نگاهم رو بهش دوختم. طلسم! با شک و تردید سئوالم رو به زبون اوردم:

– کی؟ کی کرده؟ کی داره کترلشون می کنه؟

بانو اهی کشید و لبخندش محو شد. غمیگن جواب داد:

– هادس...

به شدت خشمگین شدم. پس تقصیر اون شیطان بود! تموم این قتل عام ها، باعث و بانی این دریاچه خون، هادس بود! باید...

ناگهان با پیچیدن درد شدیدی توی شکمم، غرش بلندی کشیدم، حسی عجیب توی بدنم افتاده بود، تمرکز حواسم رو از دست داده بودم و از درد، متوجه اتفاقات اطرافم نبودم، با شدت روی زمین افتادم، از درد پنجه هام رو توی زمین فرو کردم، بانو دیانا رو می دیدم که داشت به شکمم دست می کشید.

نگران بودم، نکنه بچه اسیب دیده بود. الان موقع تولدش نبود! نه... بچم اون تموم امیدم برای زنده موندن بود! حالم به شدت بد بود، درد داشتم حتی نمی تونستم تغییر شکل بدم، از درد چشم هام کم-کم بسته شدن و دنیام به سیاهی رفت...

با درد چشم هام رو باز کردم. همونجا بودم! اروم به اطراف نگاه کردم. بانو کنارم نشسته بود و داشت با یه چیزی بازی می کرد. بوی عجیبی به مشامم می خورد! بوی یه...!

باید نزدیک شده باشن، حس خطر بهم دست داده بود، سریع، هرچند که بخاطر درد دلم زیاد سریع نبود، به سختی از جام بلند شدم. به طرف بانو برگشتم که یهو شوکه و متعجب نگاهم به توله ای خورد که داشت باهاش بازی می کرد! بانو با دیدن اینکه بلند شدم، دستی به پیشونیم کشید و نوازشم کرد، دیگه دردی نداشتم و عجیب این بود که چی شده بود؟! این بچه از کجا اومده بود؟!

متعجب و حیران، خطاب به بانوی جنگل آروم گفتم:

– این از کجا اومد؟

بانو دیانا نگاهی از سر محبت بهم انداخت و آروم توله گرگ رو به طرفم حل داد! قدمی به عقب برداشتم که متوجه درد دلم شدم، تموم شده بود! سرم رو برگردوندم و به دلم نگاه کردم، بچم کجا بود؟ وحشت زده غرشی کردم و حراسان به اطراف نگاه می کردم که با زوزه کوچیک و ضعیفی، نگاهم به جلوی پام افتاد، اون توله جلوم خوابیده بود و داشت با دمش بازی می کرد! متعجب و با احتیاط سرم رو جلو بردم و دمش رو بو کردم، انگار تازه به دنیا اومده بود! سرم رو عقب اوردم و به بانو نگاه کردم، ممکن نیست این توله گرگ بچه ی من باشه! نه ممکن نیست! چطور... زئوس من...

بانو که انگار متوجه تردیدم شده بود، آروم چشم هاش رو به معنای تایید فکرم بست و مدتی بعد باز کرد، بچه جلو اومد تا خودش رو بهم بمالونه که سریع عقب رفتم؛ نه نمی تونم قبولش کنم. من... اون تژاد برتر نبود، اون، از خون ما نبود. بهش نگاه کردم، مظلوم و بی گناه، با چشم هایی معصوم بهم نگاه می کرد و آروم زوزه می کشید.

لبخندی روی پوزه ام نشست، چقدر شبیهش بود. دلم بر اش تنگ شده بود اما، حقیقت تلخ تر از هر چیزی توی زندگی بود... اه!

غمگین به بانو نگاه کردم و آروم زمزمه کردم:

– نمی تونم قبولش کنم! اون، اون از ما نیست!

بانو با حرفم قدمی به جلو برداشت و توله رو در آغوش کشید، دست هاش رو نوازش گونه بر سرش کشید و آروم گفت:

– همون اولش بهتون گفتم درصدمش نصفه، اما قبول کردید! الان چرا نظرت تغییر کرد؟ اتنا روحش رو بهش داد تا نجاتش بده و تو الان داری اون رو پس می زنی؟

قلبم به درد اومده بود، با اینکه از من نبود، اما به شدت بهش حس محبت بی نهایتی داشتم، از خودم بدم میومد که باید ره‌اش می کردم اما، چاره ای نبود! برای خودم تاسف بودم اما...

جلو رفتم و جلوی بانو ایستادم، روی زانو هاش نشست تا بتونم بچه رو ببینم، با زبونم پیشونیش رو لیس زدم و سرم رو روی سرش گذاشتم؛ نمی خواستم برم، اما مجبور بودم، اون از ما نبود اما بچه ام بود و من، در هر صورت مادرش بودم، مادری که از حس محبت سرشار شده بود. قطره اشکی از چشمم روی دست های بانو دیانا که توله رو در آغوش گرفته بود، چکید!

ازش جدا شدم و در حالی که ازشون دور می شدم، بلند گفتم:

– باید برگردم، خانوادم رو تنها گذاشتم، اما الان که حالش خوبه باید برگردم. متاسفم اما نمی تونم قبیلم رو بخاطرش رها کنم، ممکن نیست اون بخاطر ما انتقام بگیره!

در لحظه آخر ایستادم و به عقب نگاه کردم، بانو غمگین و با نگاهی شماتت بار بهم نگاه می کرد، توله هم متعجب داشت به جنگل نگاه می کرد و می خندید! لبخندی به این آسودگیش زدم و زمزمه کردم:

– مواظبتش باش! هم اون، هم اتنا! بدرود برای همیشه!

(پری جنگل، دیانا)

با نگاهی غمگین، به رفتن انیس خیره شدم، بچه اش رو تنها گذاشت تا نجاتش بده، اگه هیچ کسی هم متوجه نمیشد من متوجه بودم، نمی تونست بیخیال بچه اش بشه. هر چقدر هم که برتر باشه نمی تونست احساسش رو از من مخفی کنه!

غمگین به گرگینه ناقصی که توی اغوشم بود خیره شدم. اروم دستم رو روی کل بدنش کشیدم. روح و رشدش رو متوقف کرده بودم، باید مخفیش می کردم، چشم هاش، خاص بودن و اتنا این رو زود تر فهمیده بود، برای همین روحش رو بهش داده بود، این بچه، به وقتش انتقام کار های هادس رو می گرفت! یه دورگه که شاید قدرتش چندین برابر بیشتر از بقیه بود!

(زمان حال \_ جنگل هالربُوس \_ شیش ماه بعد)

(کارول)

بی حال در حالی که سرم رو روی دستم گذاشته بودم، با حالتی خوابیده روی یه تخت سنگ، به غروب افتاب نگاه می کردم! فهمیدن حقایق، گاهی خوب نیست بخصوص با این حسی که بعد از گذشت ماه ها بعد از فهمیدن حقیقت، پیدا کرده بودم! همیشه دونستن حقیقت، تلخ بود. تلخ تر از اون که فکرش رو بکنین! اهی کشیدم و مستقیم به خورشید رنگ پریده خیره شدم. نه، درست بود، چشم هام درد نمی کردن، حتی زره ای بخاطر نور خورشید اذیت نمی شدن. چون تژاد برتر بودم و چشم هام نیروی محافظ داشتن، اما به

چه قیمتی؟ قیمت از دست دادن دوست هام؟ یا قیمت از دست دادن کل خانوادم؟ کاش برتر نبودم، اگر برتر نبودم؛ الان کنار مادر و پدرم خوشحال داشتم زندگیم رو می کردم!

لعنتی ها...

قطره اشکی، از گوشه چشمم چکید، چرا باید اون اتفاق برای خانوادم می افتاد؟ چرا؟ چون ثرآد برتر بودیم؟ چون ببرینه بودیم؟ اره، درسته ببرینه، بلاخره بعد از اون همه تلاش، فهمیده بودم که کی هستم، من نه گرگینه ناقص بودم و نه گرگ ناقص و نه یه موجودی که گرگ و گرگینه بود. حتی طلسم شده و نفرین شده هم نبودم. تنها یه عضو از ثرآد برتر بودم که خانوادش، محکوم به قتل بودن!

اهی کشیدم و از جام بلند شدم، با جثه ای شیش برابر جسه قبلیم، روی سنگی ایستادم که طبق حرف های دیانا، پدربزرگم، در واقع پدر مادرم یا همون الفای قبیلیم، اینجا کشته شده بود! سرم رو پایین اوردم و به زمین صخره خیره شدم، ردی از خون نبود، اره درسته هزار سال گذشته بود. انتظاری هم از باقی موندنش نداشتم.

سرم رو باز بالا میارم. باد شدیدی می وزید اما برای جسه الانم، تنها یه نسیم خنک بهاری بود! یال های دور گردنم، به زیبایی می رقصیدن. موج می خوردن و مثل دریا، دلبری می کردن. اره این من بودم، کارول، یه ببرینه دورگه که نیروی های ببرینه ها رو داشت! گونه ای که حتی از ببرینه ها هم بالا تر بود، یه دورگه خاص! چرا؟ چون دورگه های ببرینه، زنده نمی موندن! اما من زنده مونده بودم و این من رو خاص تر از بقیه دورگه ها کرده بود!

اما خاص بودن واقعا به چه قیمتی؟ سرم رو بالا گرفتم و به منظره جلوم خیره شدم. افتاب هنوز از زمین دل نکنده بود و داشت به ارومی غروب می کرد. جنگل های مرموز و اسرار امیز هالربوس که تنها مطعلق به ببرینه ها بود به شدت خیره کننده بودن!

هر چند باید گفت در هزار سال پیش، بعد از نابودی ببرینه ها، جنگل در سیاهی فرو رفته بود و الان با برگشت یه ببرینه، بازم انرژی خودش رو به دست آورده بود. توی این هزار سال غرق در خون شده بود و توسط هادس، منطقه ممنوعه اعلام شده بود تا کسی واردش نشه.

هادس، خدای دنیای زیرین، دنیای مردگان، کسی بود که تمام خانوادم رو کشته بود، همراه با تژآد های دیگه که هم دستش بودن، تمام اون ها باعث اون همه رنج و تحقیر من شدن. انصاف نبود، مگه من چی کار کرده بودم؟! چه گناهی داشتم جز اینکه دورگه بودم؟

رنگ چشم هام، حالا می فهمیدم چرا اون جوری بود، دورگه بودنم، یه جور نقص برای تبدیل به ببرینه شدن بود. تا سن هجده سالگی باید صبر می کردم تا بدنم با این نقص مقابله کنه و توان تبدیل رو داشته باشه. ابی و قرمز الفا رو از پدرم به ارث برده بودم، چون شاهزاده قبیله بود. یه گرگینه اصیل زاده با چشم هایی ابی که به طور اتفاقی شخص بی گناهی رو کشته بود.

سبزی چشم هام رو از آتنا، خدای جنگ به ارث برده بودم. کسی که مثل خواهر برای مادرم و گویا خاله برای من بود. بخاطر روح اون بود که زنده مونده بودم، جثه اصلیم و ماهیتم رو هم از مادرم پرنسس آتیس، دختر رهبر قبیله برترین تژآد ببرینه ها به ارث برده بودم و خنده دارش اینکه حتی تاریخ تولدم با اون چیزی که همیشه فکر می کردم هم متفاوت بود!

با بستن چشم هام، به جسم انسانی در اومدم، اره، دیگه می تونستم تبدیل بشم، منم الان جنسیت داشتم. منم پرنسس بودم. موهای بلند قهوه ایم، همراه با باد پرواز می کردن. با دستم اشک هام رو پاک کردم و باز به ببرینه تبدیل شدم. توی هیچکدومشون راحت نبودم، نه توی این جسم و نه توی اون شکل، با هیچ کدوم از ویژگی های جدیدم راحت نبودم و دروغ چرا، دلم همون جسم ناقص سابق رو می خواست! فهمیدن حقیقت و درکش، سخت تر از چیزی بود که فکر می کردم. انتظار این حقیقت رو نداشتم...

اروم از صخره پایین اومدم و به طرف غار رفتم، از میون گل های زنگوله ای به رنگ ابی کبود گذشتم و لا به لای درخت ها حرکت کردم، درخت های راش، که برای اولین بار اسمشون رو از زبون پری جنگل می شنیدم و تا حالا ندیده بودم. درخت هایی با چوب قهوه ای تیره و برگ هایی به روشنایی خورشید و ظریف که نور از لا به لاشون روی گل های زیر درخت ها می تابید.

منظره زیبایی بود و واقعا جادویی بود، هاله ای عجیب قدرتمند از گل ها ساطع میشد که به شدت بهم نیرو می داد، یه جور منبع انرژی بود. شاید برای همین ببرینه ها در اینجا حکومت می کردن! شاید!

\*دفترچه لغات\*

جنگل هالربوس: جنگل هالربوس به جنگل آبی نیز شهرت داره. رنگ کبود گل های زنگوله ای آبی با نور رد شده از برگ های سبز، جوان و نازک درخت راش ترکیب میشه و فضایی رویایی رو به وجود میاره. اما این زیبایی، عمر کوتاهی داره؛ چرا که نور خورشید با گذر زمان و ضخیم تر شدن برگ ها، به میزان کمتری به گل ها می رسه و گل ها پژمرده میشن که به همین دلیل حضور ببرینه ها بخاطر قدرت شفا بخشیشون، نیازمند سر پا بودن این جنگل هست. همچنین این جنگل دارای پانصد و پنجاه و دو هکتار هست. (توصیه می کنم برای دیدن این جنگل زیبا، حتما اسم جنگل رو در گوگل سرچ کنید)

تژاد ببرینه: تژاد ببرینه همون طور که مشخصه تژاد جدیدی از موجودات تخیلی هست که برای اولین بار در دنیای تخیل ظاهر شده. تژاد ببرینه جزو تژاد های برتر حیوانات هستن که از همه بالا تر هستن. ببرینه ها جثه هایی همچون ببر دارن که دو برابر ببر عادی بزرگ تر هستن و همچنین چشم های هفت رنگ درخشانی دارن که قدرت عجیبی، برای دیدن تیکه هایی از آینده رو به اون ها میده. خطوط راه رای اونها نیز، توانایی هیپنوتیزم رو داره، همچنین توصیه میشه به بدنشون خیره نشید! درضمن باید گفت که ببرینه های ماده، ده برابر ببرینه های نر قدرت بیشتری دارن.

تژاد برتر: تژادی هستن که نسبت به تژاد های دیگه، برتری خاصی از نظر قدرت دارن. به دلیل برتری داشتن و ویژگی های خاص، هم رده الهه ها و پری ها قرار می گیرن.

هرم قدرت در جهان امگاورس: قدرتمند ترین افراد در جهان امگاورس، ابدا از بالا، زئوس (خدای خدایان) آتنا (فرزند زئوس و خدای جنگ) هادس (برادر زئوس، عموی آتنا، خدای دنیای مردگان) پوزائییدون (برادر زئوس، عموی آتنا، پادشاه دریا) تژاد های دورگه اصیل، پری جنگل (بانوی جنگل دیانا) الهه ها (الهه زیبایی، الهه مهربانی، الهه فلز آهن و فولاد، الهه گل ها، الهه نیکوکاری و خرد، الهه آتش، الهه عشق، الهه باران و...) پری ها (پری های کوچک که زیر دست هر الهه مخصوص هستن و در امور به اون ها کمک می کنن همچون، پری اب، پری خاک، پری گل، پری چوب، پری آتش، پری باد و...) تژاد برتر (این دسته خود هر می داره که تنها در راس اون تژاد ببرینه قرار داره و بعد از ببرینه ها، به ترتیب اژدهایان، ققنوس ها، جگوارینه ها، روبینه ها و تک شاخ ها قرار دارن.) تژاد های معمولی (گرگینه ها، خون آشام ها، پری های دریایی، آل ها و تمام حیوانات اعم از اسب، گورخر و...)

تژاد دورگه: تژاد دورگه به دلیل ادغام یه تژاد برتر با یه تژاد معمولی اما اصیل زاده و کم یاب بودن این پدیده در رده بالاتری از پری جنگل قرار می گیره و پس از چهار خدای بزرگ، تژاد دورگه برترین هست. البته باید گفت این اتفاق خیلی نادر هست چرا که این کار بر خلاف قوانین طبیعت هست و بیشتر دورگه ها می میرن.

خسته از این همه فکر، وارد غار شدم. به طرف سنگ بزرگی رفتم و در حالی که روش به پهلوی می خوابیدم، خطاب به دیانا که داشت با یکی از پری های چوب حرف می زد گفتم:

– بانو دیانا، الان باید چی کار کنم؟



بهم نگاهی کرد و به طرفم اومد، به پری چوب نگاهی انداختم، زیبا نبود! اما جالب بود. یه شکل انسانی که کلش انگار چوب بود! با صورتی شبیه به اناناس که ملوسش کرده بود! با صدای بانو، نگاهم رو از پری چوب گرفتم و بهش خیره شدم. در حالی که به طرفم می اومد و جلوم تعظیم می کرد گفت:

– نیازی به رسمی حرف زدن نیست پرنسس! ماه ها از تبدیلتون گذشته! هر ان ممکنه حمله کنن، باید حالا که تصمیمتون رو برای انتقام خانوادتون گرفتین، ارتش خودتون رو هم جمع کنین!

غمیگن بهش خیره شدم. با اینکه شیش ماه گذشته بود، اما هنوز هم کاملا با تغییر کنار نیومده بودم. جنگ برای انتقام، دیگه چه فایده ای داشت وقتی همه کشته شده بودن؟ ایا بر می گشتن؟ نه، فقط می تونستم انتقام بگیرم که اون هم باز جون خیلی ها رو ازشون می گرفت. اما بهشون ثابت می کنم ما بد نیستیم. هنوز هم فکر می کنن ما بد هستیم، ما شروریم. اما نه، بهشون ثابت می کنم شرارت کار اون هاست نه ما، اونایی که با هادس بودن و به خیانتش کمک کردن، کسانی که تثل به تثل این خیانت رو به بچه هاشون انتقال دادن!

جوری که با دیدن یه ببرینه، قصد کشتنش رو می کنن و چرا؟ تنها بخاطر یه حرف و عقیده نادرست! اره انتقام تموم این ها رو ازتون می گیرم. تا پای جونم می ایستم و انتقام مادرم رو می گیرم. مادری که بخاطر من خودش رو فدا کرده بود تا من زنده بمونم و دنبالم نیان!

اهی کشیدم و کلافه خطاب به دیانا گفتم:

– هزار سال قبل، چه تژآد هایی بخاطر حفاظت از بانو آتنا کشته شدن؟

دیانا کمی فکر کرد و اروم گفت:

– تک شاخ ها و رویینه ها، تا اخر باهامون موندن. از جگوارینه ها هم تنها فردریک بود.

چی از جگوارینه ها فقط فردریک بود؟! متعجب گفتم:

– چرا اون ها نبودن؟ قدرتشون که خیلی زیاد بوده!

دیانا اروم جواب داد:

– جنگ زود تر از اون که همه ازش خبر دار بشن شروع شد و تموم شد.

عجب، پس خبری بهشون نرسیده بود. سری تکون دادم و در حالی که به جنگل ابی اما تاریک و بی جان جلوم خیره بودم، مصمم گفتم:

– آماده بشین، برای دیدن رویینه ها به جنگل سیاه می ریم!

این من بودم، کارول جدید که الان به عنوان پرنسس شناخته میشد! اسمم رو عوض نکرده بودم چون یه جورایی هم اسم دختر ها بود و هم پسر ها، برای همین ترجیح داده بودم همین بمونه، الان یه ببرینه بودم، یه پرنسس ببرینه که برای انتقام آماده میشد.

شیش ماه تموم، با خوندن کتیبه های بزرگ و تحقیق از پری ها اطلاعات زیادی کسب کردم، چیز های زیادی اعم از نقطه ضعف ها و قوت های تژآد ها فهمیدم. همچنین از نفرت سه برادر برتر هادس، پوزاییدون و زئوس، فهمیدم. از برتری اتنا نسبت به هادس و دلیل خیانتش برای برتر شدن بعد از زئوس و دلیل اصلی این جنگ که حسادت و طمع برای قدرت بود مطلع شده بودم.

شیش ماه تموم تمرین های سخت انجام داده بودم تا بتونم مبارزه کنم، با کمک فردریک، اتنا و دیانا الان می تونستم از تمام قدرت های ببرینه به خوبی استفاده کنم.

می تونسم هر وقت که بخوام به هر حیوونی تبدیل بشم، می تونستم هیپنوتیزم کنم و می تونستم آینده رو ببینم. هر چند توی این یکی هنوز خیلی خوب نبودم چون به قدرت زیادی نیاز داشت، تنها تیکه هایی رو می دیدم که مشخص نبود برای چه زمانی از آینده بودن، آینده یا گذشته...

اره این من جدید هستم، کارول واقعی که به زودی عصیان می کند! انتقام شیرین نبود، اما برای حق گرفته میشد و این اون رو شیرین جلوه می داد.

(هکتور)

باورم نمیشد کارول یه ببرینه بود! اون... اون تموم مدت کنار ما بود، چطور ممکنه نفهمیده باشیم! اون... بهمون خیانت کرد، ازمون استفاده کرد تا به پری جنگل برسه! لعنتی من اون رو به عنوان بهترین دوست می دیدم. اون، اون پیر نبود! پس چطور هزار سال زندگی کرده بود؟

تموم مدت توی خیالاتم پسر بود اما، اما در نهایت اون دختر بود! پرنسس ببرینه ها! وای زئوس! اگر ببرینه ها برگردن، فاجعه میشه دنیا دوباره توی تاریکی و خون ریزی فرو میره، اون ها حیوون های شروری بودن که لیاقت برتر بودن رو نداشتن! باید بکشیمشون، باید کارول رو بکشم تا خانواده هامون نابود نشن! اره، اما من چی کار کردم! ننگ بر من...

در حالی که به طرف غار بابابزرگ می رفتم، به یاد اون لحظه افتادم. همه حیرت کرده بودن. به محض نا پدید شدنش با فردریک اون جگوارینه دیو سفت و اون دو تا الهه، بچه ها ازم جدا شدن و به طرف شهرشون برگشتن تا خبر رو به اهالی شهر برسون.

منم راهی دشت خودمون شدم و با گذشت دو هفته، بلاخره دیروز به دشت رسیدم، به محض رسیدن و دادن خبر به بابابزرگ، با عصبانیت و وحشت بابابزرگ رو به برو شدم. مدام اسم اتنا و هادس رو زیر لب

هاش زمزمه می کرد. اتنا، احتمالا همون زنی بود که از توی بدن کارول بیرون اومده بود! به وضوح اون صحنه عجیب رو بع یاد داشتم!

با رسیدن به غار، خواستم واردش بشم که بابابزرگ سریع ازش بیرون اومد و در حالی که حراسان می گفت فاجعه ای توی راهه، ازم دور شد و از دشت خارج شد، بهش با تعجب و نگرانی خیره شدم. احساس گناه می کردم، من بودم که به کارول کمک کرده بودم و الان به این جا رسیده بودیم!

اهی کشیدم و به دویدن بابابزرگ به مقصدی نامعلوم خیره شدم. از دشت بیرون رفته بود و خیلی دور شده بود. باید کارول رو می کشتیم. پرنسس ببرینه ها، کسی که می گفتن دورگه هست، باورم نمیشد افسانه های دروغین پری های کوچیک جنگلی واقعی باشه!

هیچ وقت باور نکردم. طبق چیز هایی که توی تومار های بابابزرگ خونده بودم، ببرینه بدترین تژاد بود، به قدری که گرگینه ها و خون آشام ها با گرگ ها همه متحد شده بودن و اون ها رو شکست داده بودن تا دنیا بیشتر از این توی سیاهی فرو نره!

حتی تژاد های دیگه هم بخاطر بد بودن وضعیت کمک کردن. اما باورم نمیشه که کارول همچون موجود شیطانی ای بود! تموم مدت، کنارمون بود و ندونسته بهش کمک کردیم!

وای بر من! ما مقصریم، همه مقصریم، باید همون هزار سال پیش نسل های قبلی درست کارشون رو انجام می دادن و نمی زاشتن کسی زنده بمونه! لعنتی ها الان بخاطر شماها دوباره به حتم وارد یه جنگ وحشتناک می شیم و به حتم بد تر از چیز هایی که توی تومار ها از جنگ قبلی یاد شده، اتفاق می افته! چون ایندفعه، شعار انتقام بین همه پخش شده بود! می گفتن کارول می خواد انتقام خانوادش رو بگیره! قدرت های ببرینه، وحشتناکه بود، چطور باید باهاشون مبارزه کنیم؟ نه واقعا چطور؟ طبق افسانه ها و

شایعه ها تنها یه ببرینه حریف خیلی هامون میشد، به خصوص که پری جنگل و خدای جنگ هم الان پشت اون بودن!

نگاهم رو از مسیری که بابابزرگ رفته بود گرغتم و وارد غار شدم. کاش زود تر بر می گشت. با ورودم به غار و دیدن پاتریشا، اونم اینجا، شوکه بهش خیره شدم و ایستادم. بهم نگاه کرد، نگران و ترسیده گفت:

– هکتور، کارول داره میره دیدن رویینه ها، توی جنگل سیاه، می خواد باهاشون متحد بشه، جاسوس هامون که پری های دریایی بودن برامون خبر آوردن! باید جلوشون رو بگیریم. پادشاه هادس متوجه شدن و دارن به جنگل ما میان! باید باهامون بیاین تموم تژاد ها دارن به کاستاریکا میان، منم اومدم تا شماها رو ببرم.

کارول، به جنگل سیاه می رفت؟ رویینه ها، طبق افسانه ها اون ها هم توی هزار سال پیش با ببرینه ها همدست بودن و بعد از مرگ ببرینه ها، توی جنگل سیاه مخفی شدن و دیگه هیچ وقت بیرون نیومدن! کارول با این کارش، انگار به کل دنیا اعلام کرده بود که داشت آماده جنگی برای انتقام میشد و این واقعا وحشتناک بود!

اروم سرم رو تکون دادم و به تایید حرفش خطاب به سرباز دم ورودی گفتم:

" به گله بگو آماده سفر بشن، به جنگل کاستاریکا، برای اتحاد می ریم."

با گفتن اطاعت سریع ازمون دور شد. در حالی که کنار غار می نشستم به فکر فرو رفتم. اتحاد، شاید می تونست کشتن کارول رو راحت تره کنه، اما موضوع اصلی، هنوز هم برام گنگ بود. چطور ممکن بود تموم مدت بهمون خیانت کرده باشه؟ اما اون که می گفت نمی دونم چه خبره! هه، اون یه ببرینه بود، چه انتظاری ازش داشتی هکتور؟ حیوون های شروری که قرن هاست، این خصومیت رو دارن، نمیشه با چند روز دوستی تغییرشون داد!

## (کارول)

با یه چشم بهم زدنی به جنگل سیاه رسیده بودیم، و با کمک تلپورت دیانا الان جلوی جنگل سیاه ایستاده بودیم. جنگلی که به شدت وحشتناک بود اما حس عجیبی داشت، حسی مثل ارامش! جنگلی پر از کاج های بلند و مه وحشتناک بود که سکوت تمام منطقه اش رو پوشش داده بود. هرچند هر از گاهی سکوت توسط صدای جغد ها و کلاغ های اطراف، شکسته میشد، اما جالب بود، چون اصلا با حس ارامشش نمی خوند!

تضاد متناسبی بود! اما من دیگه اون کارولی نبودم که با یه نگاه بترسم، الان پرنسس نژاد های برتر بودم، یه ببرینه بودم! باید از خودم و حامیانم در برابر اون دیوونه های وحشت زده محافظت می کردم، ما شرور نبودیم، شرور های واقعی اون ها بودن!

مصمم و با اخم، با دو پای انسانی و لباس بلند مشکیم، از سپر محافظ رد شدم و وارد جنگل شدم، لباسم خیلی بلند بود، اذیت می کرد و بخاطر دنباله بلندش روی زمین کشیده میشد، اما مهم نبود، فعلا باید با رویینه ها، هم پیمان می شدم هرچند طبق حرف دیانا، قبول می کردن.

اروم توی جنگل قدم می زدم. سرم رو بالا گرفته بودم و به اطراف نگاه می کردم، جنگل بر خلاف اسمش، از سبزی کاج ها، روشن شده بود و نور خورشید از قبل بیشتر بهش زیبایی بخشیده بود.

کل جنگل پر از چمن های کوچیک بود که انگار به زیبایی و منظم بهشون رسیده بودن و اراسته اشون کرده بودن. هوا به شدت لذت بخش و عالی بود. نه خیلی سرد و نه خیلی گرم بود و اصلا اذیت نمی کرد! لبخندی به این جنگل و فضای منحصر به فردش زدم. عجب جایی بود!

با گذشت چند دقیقه بلاخره به مرکز جنگل رسیدیم. به اطراف نگاه کردم، چاله های کوچیکی کنار هم توی زمین درست شده بود و تپه ای بالاشون بود. از کنار و لا به لای این تپه ها هم جوی های اب کوچکی جریان

داشت که کنارشون گل های کوچیک سنبل روییده بودن و به شدت زیبا بودن. گل هایی به رنگ های زرد و بنفش و گاهی سفید که بوی مطلوبی داشتن.

داشتم با لبخند به اطراف نگاه می کردم که به ناگاه روباهی زیبا به رنگ نارنجی از چاله های عقب بیرون اومد و به انسان تبدیل شد، زن بود! یه زن زیبا با موهای نارنجی و چشم هایی درخشان تر از موهایش که از دور هم برق میزد و جلب توجه می کرد! اروم به طرفمون اومد، به صورتش خیره شدم. چقدر زیبا و دوست داشتنی بود! یه دختر جوون که صورت گردی داشت، پوست سفیدش در تضاد با ابرو های زیباش به شدت خود نمایی می کرد. با رسیدن بهمون، لباسی توی بدنش نمایان شد. لباسی به رنگ قهوه ای و نارنجی که به شدت برق می زد و طرح های گل و پرنده روش قرار داشت. جلومون ایستاد و با لبخندی تعظیم کرد. خواستم حرفی بزنم که سرش رو بالا آورد و با شادی و ذوق درونی، در حالی که چشم هاش برق می زدن گفت:

– پرنسس آنیس! واقعا خودتونید؟ بگید که خواب نمی بینم! سال هاست بخاطر مرگتون عزا دار بودیم!

وقتی خبر زنده بودنتون بهم رسید باورم نمیشد، انگار داشتم خواب می دیدم!

پرنسس انیس؟ انگار من رو با مادرم اشتباه گرفته بود. خندیدم و با نرمی گفتم:

– ... من آنیس نیستم، کارول هستم! دختر پرنسس آنیس!

زن، حیران سرش رو بالا آورد و مستقیم بهم چشم هام خیره شد و لحظه ای بعد، انگار که متوجه هفت رنگ بودن چشم هام شده بود حیرت زده گفت:

– باروم نمیشه! واقعا خیلی شبیه ایشون هستید! به حق که فرزند خودشونید! بانو، باید پرنسس صداتون

بزنم! وای دلم برای ببرینه ها تنگ شده بود، خیلی دلتنگ بودم بدون اون ها، ما خیلی تنها بودیم، اون ها

بهترین دوست هامون بودن!

میون حرف هاش با یادآوری سختی های مادرم، لبخندم محو میشه. برای مانعش دن از ادامه حرف هاش،  
اروم رو بهش گفتم:

– میتونم اسمتون رو بپرسم؟

با سئوالم لحظه ای مکث کرد و با خوشحالی گفت:

– بله البته! من آماندا هستم.

سری تکون دادم و اروم در حالی که به اطراف نگاهی می انداختم، ادامه دادم:

– خوشبختم آماندا! می تونی من رو نزد الفاتون ببری؟

آماندا بدون توجه به حرفم، یهو با عجله بهم نزدیک شد و با جیغ و خوشحالی خطاب به دیانا که سمت  
راستم ایستاده بود، گفت:

– بانو دیانا شما هم اینجا هستین؟

به دیانا نگاه کردم، بعد از مدت ها می خندید! توی این شیش ماه تا حالا تا این حد خوشحال ندیده بودمش!  
دیانا لبخندی زد و جواب داد:

– اره عزیزم. دلم برای همتون تنگ شده بود. هنوز هم مثل قبل پر حرفی دختر! آماندا وقت تنگه، می تونی  
ما رو پیش امیلی ببری؟

آماندا که انگار تازه به خودش اومده بود، سریع نمی چشم هاش رو با دستش گرفت و با خوشحالی و بغض  
گفت:

– اوه ببخشید یادم رفت! امیلی حتما از دیدنتون خوشحال میشه! همراه من بیاین.



با ذوق دست هام رو گرفت و دنبال خودش کشید، همینجوری که بخاطر دستم کشیده می شدم، به عقب نگاه کردم، دیانا رو دیدم که داشت اروم به ذوق اماندا می خندید! چقدر خوشحال بود! کاش همیشه همین طوری باشه!

با رسید به یه قسمت از جنگل که برعکس بقیه جاهای جنگل تاریک بود از حرکت ایستادیم. به جلو خیره بودم. درخت های این منطقه نسبت به بقیه جنگل بیشتر بود و فکر کنم همین باعث بی روح بودن و تاریک شدن این قسمت شده بود!

آماندا در حالی که کنارم ایستاده بود گفت:

–همینجاست پرنسس، مطمئناً امیلی جلو تر روی سنگ کوچیکی نشسته و داره به دریاچه نگاه می کنه، من دیگه باید برم، به زودی دوباره می بینمتون پرنسس مواظب خودتون باشید.

با تموم شدن حرفش، دست هام رو ول کرد و به سمت دیانا برگشت. به عقب برگشتم. با احترام گذاشتن جلوی دیانا سریع ازمون دور شد.

دیانا با لحن بهم نزدیک شد و در حالی که به سمت اون منطقه می رفت گفت:

– اون یکی از دوست های مادرت بود، با اتنا خیلی خوب باهم چفت بودن.

متعجب از فهمیدن اینکه دوست مادرم رو دیده بودم، توی فکر رفتم. پس اون هم هزار سال بیشتر داشت و جزو بازماندگان بود. اهی کشیدم و اروم همراه با دیانا به جلو قدم بر داشتم که بالاخره دیدمش، یه دختر میون چندتا بچه رویینه نشسته بود و اون ها دورش بازی می کردن، رنگ موهاش قرمز بود و بلندیش فکر کنم تا زانوهایش می رسید، چون توی حالت نشسته روی زمین بودن.

به اطراف هم نگاه انداختم، این منطقه به جای کاج پر از درخت افرای قرمز بود که همراه با دریاچه سمت چپ، به شدت صحنه قشنگی درست کرده بود. جلوتر رفتیم، انگار بوی ما رو حس کرده بود که اون بچه رویینه ها رو از بغلش بیرون آورد و سریع بلند شد، به اطراف نگاه کرد و به محض اینکه چشم هاش به ما خورد، برای لحظه ای چشم هاش رو ریز کرد و یهو به سمت ما دوید. لحظه ای بعد با رسیدنش بهم، خودش رو توی اغوشم پرت کرد و با بغض گفت:

—خودتی مگه نه؟! انیس خودتی؟ باورم نمیشه شایعه ها واقعیت داشته باشن!

بازم من رو با مادرم اشتباه گرفته بودن، انگار مادرم واقعا خیلی ببرینه محبوبی بود! اروم دستم رو بالا اوردم و پشتش گذاشتم و غمگین گفتم:

—من رو ببخشید که نا امیدتون می کنم ولی من انیس نیستم، من کارول هستم، دختر انیس!

با تموم شدن حرفم، سریع ازم جدا شد و حیرت زده دو دستش رو روی بازو هام گذاشت و با دلتنگی به چشم هام خیره شد. چشم هاش پر از اشک بودن، انگار چیز های زیادی می دید! با کمی مکث در حالی که اشکی از گوشه چشمش چکید با ذوق گفت:

—واقعا؟ تو دختر انیسی؟ خیلی شبیه مادتی! دقیقا مثل اون زیبایی یه الهه و حتی بیشتر رو داری! دلم برای این چشم ها بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی تنگ شده بود! هر چند اون ها هم فرق دارن.

با حرف هاش بهش خیره شدم. از این فاصله که بهش نگاه می کردم، بهش می خورد از منم کوچیک تر باشه! کک های قرمز رنگی روی صورتش بود که باعث شده بودن سنش کمتر از حد معمول دیده بشه! چشم های درشت و مژه های بلندش همراه با لب باریکش صورتش رو دوست داشتنی تر کرده بودن.

اروم ازم فاصله گرفت و به کنارم نگاه کرد. با جیغی بلند به سمت دیانا پرید و اون رو هم بغل کرد که دیانا با لحن جالبی گفت:

– از وقتی که کارول اومده هیچکس من رو یادش نیست!

ریز ریز خندیدم که دیانا دوباره گفت:

– خب امیلی این مسخره بازی ها رو بس کن، هنوزم ایت عادت بغل کردنت رو فراموش نکردی! ما کمتر از اون چیزی که فکرش رو می کنی وقت داریم، جنگ نزدیکه، اونا دارن آماده میشن که خیلی زودتر از ما بهمون حمله کنن!

امیلی با حرف های دیانا سریع ازش جدا شد و در حینی که اشک هاش رو پاک می کرد، با لحنی متعجب گفت:

– از کجا می دونی می خوان چیکار کنن؟

این رو حتی منم می دونستم، چطور اون نمی دونست؟ دیانا سرش رو به چپ و راست چرخوند و متاسف گفت:

– هنوزم حواس پرتی! مثل اینکه یادت رفته من پری جنگلم!

امیلی با دستش محکم توی صورتش زد و در حالی که با دست هاش دامن لباسش رو بالا می گرفت گفت:

– اخ اره، همراه من بیاین! نگران حرف هایی که می زنید هم نباشید. منطقه ما حفاظت شده هست و هیچکس جز نژاد های برتر نمی تونه واردش بشه و هیچکدوم از رویینه ها خیانتکار نیستن! نا سلامتی جزو نژاد برتریم دیگه!

اروم از این تغییر وضعیتش خندیدم، چقدر سریع عوض شده بود! پشت سر امیلی هماره با دیانا حرکت کردیم، انگار به سمت همون جایی می رفت که چند دقیقه پیش نشسته بود. با رسیدن به اونجا، به بچه ها

گفت که از اونجا برن و خودش روی سنگ هایی مانند میز نشست و ما رو هم به نشستن دعوت کرد. امیلی با دوتا دستش دست های دیانا رو که کنارش نشسته بود رو گرفت و با نگرانی گفت:

– حالا باید چیکار کنیم؟

به دیانا نگاه کردم. طبق معمول همیشگیش با ارامش گفت:

– باید تموم نیرو هامون رو آموزش بدیم! اون ها قبل از اینکه کارول تبدیل بشه به این موضوع شک کرده بودن و الان هم دارن همه نیروهاشون رو آموزش میدن ما هم باید هم کارول و هم بقیه رو آموزش بدیم.

امیلی که دیگه ردی از خنده توی چهره اش نبود با اضطراب و استرس گفت:

– خوب پس من نیرو هام رو از امروز به شکل خیلی خیلی فشرده آموزش میدم! ولی بعدش چیکار کنیم؟ اصلا چقدر وقت داریم؟

اینبار من به جای دیانا جواب دادم:

– باید بعد از اون همه پیش هم جمع بشیم که حتی اگه اون ها غافلگیرمون کردن ، توانایی شکستشون رو داشته باشیم! البته قبل از همه این ها باید برای بچه ها و کسانی که نمی تونن بجنگن تعداد زیادی محافظ بذاریم تا در طول جنگ کسی تتونه بهشون آسیب بزنه البته مخفیگاهی هم جدا از منطقه جنگ باید براشون بسازیم!

با تموم شدن حرف من دیانا از جاش بلند شد و ادامه داد:

– تقریبا شیش ماه وقت داریم. باید تموم تلاشمون رو بکنیم.

امیلی مصمم سرش رو بالا و پایین کرد که دیانا اروم گفت:

– ما دیگه باید بریم، کارول بلند شو، خیلی کار هاست که باید انجام بدیم!

با حرف دیانا بلند شدم که امیلی هم به احتراممون بلند شد. موهاش رو روی شونه هاش ریخت و اروم برگ هایی که روشن افتاده بودن رو برداشت و خطاب بهم گفت:

– نیرو های من تا پای جونشون از شما حمایت میکنن هر تصمیمی که بگیرین ما پشتتونیم!

اروم سرم رو تکون دادم که دیانا امیلی رو بغل کرد و گفت:

– بعدا می بینمت رفیق قدیمی!

اونم سرش رو به معنای تایید تکون داد. با جدا شدنشون از هم، به طرفم اومد و من رو دوباره بغل کرد و گفت:

– مراقب خودت باش پرنسس!

ازم جدا شد و مهربون بهم نگاه کرد! لبخندی زدم و چیزی نگفتم. انگار امروز لال شده بودم. با خداحافظی از امیلی با دیانا به طرف همون مسیری که اومده بودیم برگشتم. در حالی که به اطراف نگاه می کردم گفتم:

– بعدش باید کجا بریم؟

صدای ارومش توی گوشم پیچید.

– تک شاخ ها، اون ها هم همین کنارن، باید ببینیمشون، شاید باهامون همکاری کنن. قبلا تعداد خیلی کمی ازشون به اتنا خدمت می کردن، اما توی اون جنگ نبودن.

اروم سرم رو تگون دادم و به اسمون خیره شدم. رویینه ها هم پیمان هامون بودن. اما تک شاخ ها تا حالا قدمی جلو نذاشته بودن و حقیقتا ترسیده بودم. نکنه قبول نکنن تا باهامون همکاری کنن؟ نه نه کارول فکر بد به ذهنت راه نده...

با صدای جیغ جیغوی آماندا به جلوم نگاه کردم و از فکر بیرون اومدم. با خوشحالی بهمون نزدیک شد و در حالی که جلوم ایستاده بود و نفس، نفس می زد گفت:

– وای پرنسس؛ داری میری؟ بمون یکم باهات حرف بزنم، بیا یکم درباره مامانت برات بگم. خواستم مخالفت کنم که با شنیدن حرفش خوشحال شدم. اینجوری می تونستم بیشتر درباره مامانم بفهمم! سرم رو بالا و پایین کردم و خواستم جوابش رو بدم که با حرف دیانا دپرس بهش نگاه کردم.

– نه اماندا، باید بریم، باشه برای بعد!

اماندا با حرف جدی دیانا سریع چشمی گفت و با نگاه غمگینی بهم، از مون دور شد. با اخم به دیانا نگاه کردم که بی خیال گفت:

– هزار سال صبر کردی، این هم روش!

نگاهم رو ازش گرفتم و به پاهام دادم، چی می شد گفت؟ هیچی، نمی تونستم باهاش مخالفت کنم...

در سکوت به دیانا نزدیک تر شدم تا با تلپورتش به مقصد بعدی بریم. منم می تونستم تلپورت کنم، در واقع برای اتنا بود، اما اگر به کمک قدرت اون می رفتیم، ممکن بود بمیرم، چون نمی تونستم بدون نیروی روحی اون زنده بمونم و اگر اون ضعیف میشد منم ضعیف می شدم که اینم به خاطر دورگه بودنم بود!

کنار دیانا ایستادم و با بستن چشم هام و باز کردنشون، خودم رو توی مکان دیگه ای دیدم! توی یه جنگل عجیب بودیم، در واقع نمیشد گفت جنگل! چون تنها دورش یه حصار درخت مانند بود و وسط محوطه، یه دشت بزرگ بود که سنگ ها و دالان های مارپیچ قشنگی توش، به وجود اومده بودن.

از دیدن صحنه به اون قشنگی به وجد اومده بودم و ناراحتی قبلم از یادم رفته بود. واقعا عالی بود! با خوشحالی به دشت دالانی طور خیره بودم که با دیدن یه اسب سفید بال دار و با یه شاخ مارپیچ روی پیشونیش که به طرفمون می اومد، حیران محو زیباییش شدم! رنگش با برف و درخشندیش با الماس برابری می کرد!

باورم نمیشد دارم یه تک شاخ بالدار رو از نزدیک می بینم! واو! خیلی محشر بود اون ها تژاد های خیلی نادری بودن که به ندرت خودشون رو نشون می دادن! اروم توی دلم خندیدم! کارول دختر چته؟ تو خودت یه ببرینه ای همه از دیدنت شوکه میشن و اون وقت تو از دیدن بقیه توی بهت فرو میری!

باز خندیدم و به اسب زیبایی که به طرفمون می اومد، نگاه کردم، اسب سفید بالدار، با شاخ زیبای روی پیشونیش، که مارپیچ طور بود و نوک خیلی تیزی داشت، جوری که حس می کردم نوک شاخش برق میزنه! واو! واقعا زیبایی محصور کننده ای داشت، به خصوص چشم های ابیش که وحشتناک قشنگ بودن! یال های موج دار و بلندش که دیگه هیچی! دمش هم به زیبایی با گل های صورتی و ابی بافته شده بود! احتمالا باید کار پری های کوچولوی بافنده باشه! این اسب محشر بود! تژاد برتر، به حق بود واقعا!

همونطور محو دیدنش بودم که به محض رسیدن بهم؛ با اخم بهم خیره شد و گفت:

– تو کی هستی؟ چطور به خودت اجازه دادی وارد این جا بشی!

با حیرت بهش خیره شدم. وا چش بود؟! به دیانا نگاه کردم و خواستم دلیل این رفتار اسب رو بپرسم که با جای خالیش مواجه شدم! او، نگو که رفته بود! باز این بی خبر محو شده بود؟ نگو که می خواست من رو تست کنه! لعنتی، من هنوز آماده نبودم تنهایی یه قبيله رو قانع کنم! تف، اروم به اسب نگاه کردم، چاره ای نبود، لبخندی زدم و مظرب گفتم:

– ام... من... من کارول هستم، یه... یه ببرینه!

اسب با شنیدن اسم ببرینه، شوکه و عصبی بهم خیره شد، به ناگاه دست هاش رو بالا آورد و با یه شیهه عصبی فریاد زد:

– چطور به خودت اجازه میدی اسم برترین تژاد رو به زبون بیاری؟ از اینجا برو وگرنه همین الان می کشمت!

وا! انگار اصلا باورم نکرده بود. اینجوری که نمیشد! شاید باید نشونش می دادم، اروم قدمی به جلو برداشتم که اسب عصبی تر شد و خواست بهم لگد بزنه که به ناگاه به جسم اصلیم تبدیل شدم و غرش بلندی به سمت کردم، کلافه به چشم های حیرت زده اش خیره شدم.

انگار باورش نمی شد که داره یه ببرینه رو جلوی چشم هاش می بینه! اخمی کردم و دوباره به انسان تبدیل شدم. به لباسم نگاه کردم، پاره نشده بود، دیانا واقعا کارش خوب بود، انگار با جادویی که به لباسم داده بود مانع از آسیب دیدنش شده بود.

نگاهم رو از لباس گرفتم و باز به اون تک شاخ نگاه کردم. در حالی که اروم شده بود با چشم هایی حیرت زده گفتم:

– باورم نمیشه! یه ببر دیدم! یه ببرینه!



لبخندی زدم. تعجبش عجیب نبود. همون طور که بهم نگاه می کرد، بهت زده گفت:

\_ تو... واقعا یه ببرینه ای! وای زئوس!

اروم سرم رو تکون دادم، انگار الان وقت معرفی مجدد بود! جلوش کمی زانوم رو به رسم احترام خم کردم و با تمنینه گفتم:

- سلام، کارول هستم، دختر پرنسس انیس از تژاد ببرینه!

اسب همچنان شوک زده در حالی که جلوم با خم کردن یه دستش و باز کردن بالش تعظیم می کرد، زمزمه کرد:

- من... منم پارسیس؛ اسب سر دسته از تژاد تک شاخ ها هستم! وای واقعا یه ببرینه هستین! باروم همیشه شایعه ها واقعی باشن!

لبخندی زدم. توی جنگ نبودن اما ازش خبر داشتن و تژادم رو می شناختن، انگار هادس زیاد موفق نبوده تا ما رو کامل محو کنه. حتی از یاد و خاطرات! اروم به چشم های ابی براقش نگاه کردم و گفتم:

- اسب ها که جاودانه نیستن، چطور من و تژادم رو می شناسی؟

با اینکه جواب رو می دونستم، اما حس کنجکاوی بهم غلبه کرده بود، شاید جوابش متفاوت بود! با لحنی حیرت آور گفتم:

- اسمتون بین نسل های زیادی بین ما گشته تا به من و ثلم رسید. همه از جنگ هزار سال قبل خبر داریم! شایعه ها گفتن می خواین انتقام بگیرین! ماهم باهاتونیم!

اروم سرم رو تکون دادم. همونی بود که می دونستم. واقعا به وجد اومدم بودم، از دیدن این همه حامی و همراه که بدون دیدنم و شناختنم حاضر به کمک بودن، واقعا حیرت کرده بودم. مامان، بابابزرگ، شما ها

باهاشون چی کار کرده بودین که این جوړی نسل های زیادی رو به وجد آوردین؟ کاش هنوز هم بودید و می دید چطور همه تحسیتون می کنن.

اهی کشیدم و با لبخند گفتم:

– چرا همتون همش اسم انتقام رو میارید؟ اگر بخوایم همیشه دنبال انتقام باشیم، این زنجیره هیچ وقت قطع نمیشه. حیوون های زیادی بخاطر انتقام جانشون رو از دست میدن و...

با شنیدن حرفم سریع میون کلامم پرید و مصمم گفت:

– ببخشید وسط حرفتون پریدم اما پرنسس شما کسی هستین که بیشترین آسیب رو دیده! چطور می تونید این حرف رو بزنید؟ کل نژادتون قتل عام شدن مادر و پدر بزرگتون مردن، برای چی نمی خواین انتقام بگیرین؟ شما تنها پرنسس ببرینه ها نیستین! برای تموم نژاد های برتر پرنسس محسوب می شین! یه ملکه! لطفا انتقام نژاد های ما رو هم بگیرین نسل های ما، اون سال حامی شما و الهه های ارشد بودن اما نتونستیم توی جنگ اصلی کمک کنیم. ما خواهان انتقام جانشون هستیم! لطفا! سال هاست همه منتظرن، افسانه ها می گفتن تنها یه ببرینه باقی مونده! اما کسی باور نمی کرد چون خدای بزرگ زئوس، اعلام کردن که تموم نسل ببرینه نابود شده! اما الان شما اینجایید، جلوی من، شما تنها امید مایید!

غمگین سرم رو پایین انداختم. چی می گفتم؟ حرف هاش درست بودن، اما دوست هام چی؟ اون ها، همین الان هم از من بدشون می اومد! اما پس اینا چی؟ اونا بهمون کمک کرده بودن، پس باید بهشون کمک می کردم. الان پرنسس همه بودم، نباید ناامیدشون می کردم.

درد هایی که مادرم کشیده بود، خاطراتش، همه به ناگاه بهم هجوم می آوردن، با تبدیل شدنم، تموم خاطراتش رو دیده بودم اما چیزی نفهمیده بودم. ولی واقعا باید انتقام می گرفتم؟ کار درستی بود؟ نه، اره، کی تقصیر کار بود؟ چرا فکر کرده بودن ما بدیم؟ تنها بخاطر پناه دادن به اتنا؟ لعنتی ها! سر دستشون،

هادس بود. مشکل اصلی اون بود، باید با اون بجنگیم! اما چرا تا حالا ندیده بودمش؟ اون کی بود؟ حتی توی خاطرات مادر هم ندیده بودمش! آه... چقدر همه چیز باهم قاطی شده بود.

عمیق توی فکر بودم که به ناگاه فردریک کنارم ظاهر شد و با احتارمی بهم گفت:

– پرنسس، باید به جنگل خودتون برگردید، بانوی جنگل، تژآد های برتر رو دعوت کردن اما تنها رویینه ها پذیرفتن، بقیه انگار باز هم پشتمون رو خالی کردن. منم به تمام جگوارینه ها خبر دادم اما هنوز جوابی ندادن، من... من واقعا متاسفم!

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که به دشت زیبای جلوم خیره بودم گفتم:

– اشکال نداره، فردریک تو مقصر نیستی...

فردریک سکوت کرده و جوابی نداد. هرچند منتظر پاسخی هم نبودم. من حرفی از انتقام نمی زدم، اما همه در حال آماده شدن بودن! انگار واقعا نمی شد جلوش رو گرفت.

اهی کشیدم و در حالی که دستم رو روی سرم می کشیدم، نگاهم رو به پارسیس دوختم. لبخندی به نگاه نگرانش زدم و جلو تر رفتم. کنارش ایستادم و در حالی که دستی به یال های سفیدش می کشیدم گفتم:

– شما ها با مایید؟

سرش رو محکم تکون داد و گفت:

– من تا آخر جونم ازتون محافظ می کنم ملکه من! شما راهی جنگلتون بشید، خودمون رو می رسونیم! تا فردا، اون جاییم. جنگل هالربوس، حرف های زیادی از گل های زنگوله ای اییش شنیدم، مشتاق دیدنش!

لبخندی زدم و دستی به گردن بزرگش کشیدم. به طرف فردریک قدمی برداشتم و با خداحافظی از

پارسیس چشم هام رو بستم. دیانا نبود، اما قدرتش رو حس می کردم که می خواست ما رو انتقال بده!

لبخندی زدم و چشم هام رو باز کردم. توی غار خانوادم بودم. اروم روی سنگ نشستم و به همه ای که بیرون غار بود خیره شدم. افراد دیانا، اعم از پری ها جز پری های ابی، همه در تکاپو بودن. دیانا با دیدنم با عجله به سمتم اومد و گفت:

– تعداد کمه، تک شاخ ها قبول کردن؟ ببخشید که یهو رفتم، خبر رسیده دارن از سراسر دنیا به کاستاریکا میان، باید آماده بشیم، تا چهار ماه دیگه به اونجا می رسن، سرعت زیادی دارن و نیروی های زیادی هستن، تموم تژآد های پایین رده باهاشونن به خصوص تژآد های گرگ، گرگینه و خون آشام ها! اونا به هادس وفادارن، لعنتی ها نمی فهمن دروغ گفته!

نگاهم رو از لباس زیبای سبزش گرفتم و به چشم های عصبی و نگرانیش دوختم. پس حرکت کرده بودن. اروم گفتم:

– تک شاخ ها قبول کردن، تا فردا می رسن، کاش می شد جلوی جنگ رو گرفت...  
دیانا با حرفم، غمگین بهم نگاه کرد و جواب داد:

– تصمیم تو نیست... خون خیلی ها به ناحق ریخته. می تونی بری، این هایی که موندن هم کشته میشن و اون وقت کسی نیست که ازت انتقام بخواد!

با حرفش ناراحت شدم، نه من کسی نبودم که حامی هام رو رها کنم! مصمم از جام بلند شدم و با اخم گفتم:

– من رو چی فرض کردی دیانا؟ بقیه رو رها نمی کنم. فقط میگم کاش میشد مانع کشته شدن حیوون های دیگه شد. چون اون ها هم بچه هایی دارن که در آینده مثل من بی خانواده میشن.

دیانا اخمی کرد و متقابلا گفت:

– پس حق اون هایی که مردن چی؟ ولشون می کنی؟ همچین کسی هستی؟ مادر و پدر بزرگت برات بی اهمیت بودن؟ اون ها برات بی ارزش هستن؟

اخمی کردم، انگار متوجه حرفم نبود! اره خب اون که درد من رو نکشیده بود! نمی فهمید بدون خانواده بزرگ شدن و تحت تاثیر جنگ بودن چقدر زجر اور و سخت بود، مصمم نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که به طرف تختم که کنار غار بود می رفتم، گفتم:

–مهم نیست، حرفم رو نشنیده بگیر و آماده نبرد شو!

صدای خوشحالش به گوشم رسید و بیشتر قلبم رو لرزوند.

– حالا شدی همونی که می خواستم! اول باید تاج گذاری کنی تا به رسمیت شناخته بشی، به عنوان یه ملکه، باید تشریفات رعایت بشه!

پوف، اما من نمی خواستم این باشم. ملکه؟ اره انگار، ملکه ای که یه سپاه رو فرماندهی می کرد تا به قاتل بزرگی تبدیل بشه! آه... خسته روی تختم نشستم و بهش نگاه کردم. معترض گفتم:

– الان که وقت این ها نیست! نیازی به مراسم نیست.

دیانا اما میون حرفم پرید و با تحکم و اخم گفت:

– پری ها به اصول پایبندن، اگر رسمی نباشی، به حرفت گوش نمیدن. درضمن خیلی ها هستن که هوز ندیدنت! هم پیمانانمون باید بهت اعتماد کنن، باورت کنن تا برات بجنگن! برای تو و خون نسل های گذشتشون!

حوصله نداشتم باهاش بحث کنم. چون در هر حال کار خودش رو می کرد. اروم سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دست هام رو زیر سرم گذاشتم و به

فکر فرو رفتم. انگار داشت واقعا برای تاجگذاری من تدارک می دید! اما مگه مهم بود؟ چه فکر همه جا رو هم کرده بود. سرم رو چرخوندم و به بال های شفاف و قشنگش نگاه کردم، بال های خیلی قشنگی داشت. اروم خطاب بهش گفتم:

–تا الان به کسی هم خبر دادی؟

سنگینی نگاهم رو روی بال هاش حس کرد و چند بار بال هاش رو تکون داد، به طرفم برگشت و اروم گفت:

–اره گفتم.

سری تکون دادم و به لباسی که تنم بود نگاه کردم. نشستم و با دست هام دامن پیراهنم رو گرفتم، یه لباس ساده و گرمی رنگ، با این قرار بود توی مراسم شرکت کنم؟ متعجب گفتم:

–برای لباس چی؟ با همین پیام؟

دیانا با حرفم، خندید و با عجله بال زد و کمی از زمین فاصله گرفت، هاج و واج بهش نگاه کردم، در حالی که تند تند دست هاش رو توی هوا تکون می داد و گرده های سبز رنگی اطرافش حرکت می کردن با لبخند گفت:

–طراحی لباست با منه! همیشه ارزو داشتیم این کار رو بکنم! می خوام لباسی که برات طراحی می کنم قرمز باشه! یا نمی دونم شایدم سبز، یا حتی گلبهی نمی دونم کلی کار هست که باید برای لباست انجام بدم، دلم میخواد خیلی پف داشته باشه و دنبالش شیش یا شاید هم هفت متر باشه .

از ذوقش خندیدم. انگار بخاطر مراسم خیلی ذوق کرده بود که آرامش همیشگی‌اش رو از دست داده بود. با تموم شدن حرفش دست هاش رو توی هم قفل کرد باز روی زمین ایستاد. با محو شدن گرده های سبز، به سمتم اومد، دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و نگران گفت:

—هنوز باید اداب جشن رو یاد بگیری الان برو استراحت کن. فردا باید کل روز رو پیش من باشی، تا چهار ماه دیگه مراسم، باید تا اون موقع آماده بشی.

با تعجب چند قدمی ازش دور شدم، چقدر سریع! هنوز که چهار ماه وقت بود! معترض گفتم:

—یعنی چی؟ مگه میشه توی یه روز همه چیز رو یاد بگیرم! هنوز که چهار ماه مونده!

دوباره بهم نزدیک شد و مصمم گفت:

—نه وقت کمه، کار های زیادی هست که باید انجام بدیم. همین چهار ماه هم خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی تموم میشه.

\*\*\*

(کارول)

با ریختن ابی روی صورتم، جیغی کشیدم و وحشت زده بیدار شدم. حراسان وسط تخت نشسته بودم که نگاهم به آماندا افتاد! اون اینجا چی کار می کرد؟! اینقدر سریع رسیده بودن؟ در حالی که صورتم رو با دستم قاب می گرفتم، اخمو گفتم:

— دیانا گفت اب بریزی؟ کی رسیدی؟

صدای خنده های ریز اماندا به گوشم رسید و بعد صدایش بود که توی غار پیچید:

– صبح بخیر پرنسس، اره بانو دیانا گفتن اینجوری بیدارتون کنم تا حتما بیدار بشید.

اروم خندیدم، راست می گفت، در واقع اصلا با روش دیگه ای بیدار نمی شدم. اروم در حالی که دست هام رو پایین می اوردم و از روی تخت بلند می شدم گفتم:

– نمی خواد من رو پرنسس صدا بزنی، بهم بگو کارول.

اماندا خندید و جواب داد:

– حتما!

سرم رو تکون دادم و در حالی که موهای بلند قهوه ایم رو شونه می کردم گفتم:

– کی رسیدی؟ بقیه کجان؟ ساعت چنده؟

اماندا بهم نزدیک شد و گفت:

– تازه رسیدیم، بقیه اگر منظورتون امیلی هست که پیش بانوی جنگل هستن، بقیه رویینه ها هم دارن اطراف جنگل رو می بینن. وایی جنگلتون خیلی قشنگه واقعا عاشقش شدم.

لبخندی زدم، چرا هر بار به یه سئوالم جواب نمی داد؟ بی خیال شونه رو روی سنگ جلوم گذاشتم و از غار بیرون اومدم. اماندا هم دنبالم بیرون اومد و در حالی که کنارم راه می رفت گفت:

– بانو دیانا گفتن بعد از بیدار شدتتون به میدان مبارزه برید تا بیشتر تمرین کنید.

چی بازم مبارزه؟ نه دیگه بس بود جان من، دیگه داشت حالم از مبارزه بهم می خورد! پوف، اخمو به طرف میدان رفتم، اگر نمی رفتم باید با دیانا دعوا می کردم، در واقع نمی ارزید، دیانا واقعا با کسی شوخی نداشت.



در حالی که اروم از روی چمن ها رد می شدم و به طرف میدان می رفتم گفتم:

– ام... آماندا دیروز گفתי درباره مادرم می دونی، خوشحال میشم یکم واسم ازش بگی...

بهش نگاه کردم. در حالی که به زمین جلوش خیره بود، چشم هاش پر از اشک بودن. متعجب از تغییر وضعیتش ایستادم، الان که خیلی شاد بود یهو چی شد؟ انگار این تغییر یهوئی مختص روبینه ها بود. بهش خیره بودم که سرش رو بالا آورد و گفت:

– حتما، پرنسس انیس خیلی ادم مهربونی بودن.

با حرفش، دلم لرزید، این رو حس کرده بودم، از تعریف هایی که بقیه ازش می کردن کاملا مشخص بود. باز حرکت کردم که اونم همراهم اومد و اروم ادامه داد:

– اون سال، من تازه هزار ساله شده بودم، یه جورایی هم سن الان شما، بانو باهام خیلی خوب رفتار می کرد، ایشون بیشتر وقت ها وقتی برای سر زدن به امیلی به جنگل سیاه می اومد، در کنارش ساعت ها با ما حرف می زد. وقت می گذروند و خیلی چیز ها رو برامون تعریف می کرد.

اروم سرم رو تکون می دادم و به حرف هاش گوش می دادم، تصور اینکه اون تونسته بود از بودن با مادرم لذت ببره اما من نتونسته بودم، قلبم رو به درد می آورد. نگاهم رو به اسمون دادم و به حرف هاش گوش دادم.

– اون روز ها مثل الان نبود، روبینه ها خیلی راحت می تونستن از جنگل بیرون برن و با تژاد های دیگه دیدار کنن، اما چون ماها خیلی از نظر احساسی حساس بودیم، امیلی قانونی گذاشته بود که تا هزار سالگی حق بیرون رفتن از جنگل رو نداریم تا خواسته یا ناخواسته به احساساتمون آسیب نرسه! عجب، پس این تحول احساسش واقعا از خصوصیت تژآدش بود. اهی کشید و ادامه داد:

– اون روز ها، من تازه به هزار سالگی رسیده بودم. پرنسس آنیس وقتی باز برای دیدن امیلی اومد؛ ازش درخواست کردم تا باهاش از جنگل بیرون برم و اطراف رو ببینم. اون روز ها مثل الان آوازه جنگل هالربوس همه جا پی چیده بود، همه ارزو داشتن اون جنگل زیبا رو ببینن اما بخاطر محدودیت ها و بحث هایی که بین ببرینه ها و تژاد های دیگه رخ داده بود، ورود و خروج به جنگل برای همه تژاد ها ممنوع شده بود. تنها پرنسس آنیس بود که برای کار های قبیله اش و رفاقتش با خدای جنگ اتنا می تونست از اون جنگل بیرون بیاد.

بازم دلم گرفت، اون روز ها هم دعوا بود، انگار مثل دعوای بین گرگ و گرگینه ها، اما چرا بیهو اون جوری حجوم بردن؟ اروم گفتم:

– اگر اون ها از اینجا بیرون نمی رفتن، پس چرا بهشون حمله شد؟

نگاهم رو بهش دادم که اهی کشید و گفت:

– کم کم به اونجا هم می رسیدم. صبر داشته باشید. اون روز، پرنسس قبول کردن تا برای بیرون رفتن از جنگل همراهیم کنن. خیلی خوشحال بودم، می خواستم هر چه زود تر اول جنگل هالربوس رو ببینم. پس به محظ بیرون رفتن از جنگلمون، به پرنسس گفتم، اما ایشون به شدت مخالفت کردن، همیشه به قانون پایبند بودن و حقیقتا انتظار نداشتم مخالفت کنن. خیلی ناراحت شدم، اما پرنسس برای اینکه از دلم در بیاره بهم گفت من رو به جایی می بره تا بیشتر از این جنگل ازش لذت ببرم، هر چند الان که بلاخره بعد هزار سال به اینجا اومدم، باید بگم بهم دروغ گفته بود، اینجا خیلی قشنگ تر از جنگل مه الود کاستاریکا هست.

با شنیدن اسم جنگل کاستاریکا بازم بهش نگاه کردم. یعنی اون روز مامان اون رو به کاستاریکا برده بود؟ با ادامه حرفش دست از فکر کردن برداشتم و بهش گوش دادم. اهی کشید و ادامه داد:

– اون من رو به بالا ترین قله کاستاریکا برد و بهم فضایی پر از مه رو نشون داد. فضایی که ارتفاع زیادی داشت به قدری که درخت های غول پیکر هم بهش نمی رسیدن. دیدن اون صحنه، برای منی که سال ها توی یه جنگل کاج و افرا زندگی می کردم، واقعا لذت بخش و زیبا بود. با خوشحالی خیره اون منظره عالی بودم که با بوییدن بوی ناآشنایی به اطراف نگاه کردم. ترسیده بودم، بار اولم بود با تژاد جدیدی رو به رو می شدم. به پرنسس نگاه کردم اون اما با لحن و چشمانی که عشق توشون موج می خروید به دور دست خیره بود.

با حرفش ابرو هام بالا پریدن، با عشق؟ یعنی ممکن بود منظورش از اون بوی عجیب گرگینه باشه؟ اون بابام بود؟ اما مگه اون خیانت نکرده بود؟

اماندا اروم خندید و گفت:

– وقتی اون گرگینه از دور با سرعت بهمون نزدیک می شد واقعا ترسیده بودم. جیغ کشیدم و پشت پرنسس قایم شدم. تا حالا گرگینه ها رو از نزدیک ندیده بودم. به خصوص اون گرگینه که چشم های ابی براقی داشت و جسه بزرگش سه برابر من بود!

خیلی ترسیده بودم احساس خطر می کردم اما تا بهمون رسید، پرنسس ازم جدا شد و به طرفش رفت، متعجب بهشون نگاه می کردم. پرنسس توی اغوش اون گرگینه که حالا به یه مرد بالغ تبدیل شده بود، غرق شد و با خوشحالی گفت:

– کارول دلم برات تنگ شده بود، چقدر دیر اومدی.

با شنیدن اسم خودم، بهت زده به دهن اماندا خیره موندم. اسم من در واقع اسم پدرم بود؟ اما چطور؟ مگه، مگه اسمم رو توماس نداشتی بود؟ یعنی فقط یه تشابه اسمی بود؟ نه ممکن نیست! با ادامه حرف هاش باز از فکر بیرون اومدم و بهش گوش دادم.

– شاهزاده کارول، پدرتون بود. اون پسر ارشد پادشاه قبایل غربی تایگا، شاه استفان بود. کل دسته های جنگل های تایگا تحت پوشش اون بودن. خیلی معروف بود. به قدری که بخاطر اسم و اوازه اش توی جنگل ما بعد از هالربوس همه می خواستن تایگا رو ببینن.

هر لحظه که می گذشت، بیشتر از قبل متعجب می شدم. تایگا، اون کل منطقه غربی تایگا رو تحت پوشش داشت؟ این یعنی گله توماس هم جزو حاکمیت پدر بابام بود! یا به لفظ دیگه ای شاه استفان بابابزرگ من! حیرت زده گفتم:

– اما مگه اون ها باهم دشمن نبودن؟ پس...

با حرف اماندا قلبم بیشتر از قبل خودش رو به سینه ام کوبید.

– نه، اون زمان درگیری ببرینه ها تنها با قبایل کاستاریکا و جنگل های شرقی ارسباران بود. در واقع باید گفت هنوز تایگا وارد درگیری نشده بود.

اروم سرم رو تکون دادم، اما پس چی شده بود؟ چرا بابابزرگم اون روزی که اتنا زخمی شده بود به مادرم می گفت اون خیانت کرده؟ اروم سئوالم رو پرسیدم که اماندا غمگین گفت:

– اون روز بانو من رو به شاهزاده معرفی کرد. شاهزاده هر یه مدت کوتاهی از تایگا به کاستاریکا می اومد تا با پرنسس دیدار کنه. جنگل هالربوس درست کنار تایگا بود، اما بخاطر محدودیت ورود و خروج اون ها رو قله های کاستاریکا هم رو می دیدن. چرا دورغ، واقعا دلم براشون می سوخت. عشق توی نگاه هر دوشون موج می زد، اما این که نمی تونستن هم رو زیاد ببینن، برام ناراحت کننده بود. بگذریم... یاداوریش فقط قلبم رو بیشتر می سوزونه. اون روز ها گذشت و همراه پرنسس به جنگل برگشتم. اما به محض برگشتمون، شایعه ای شکل گرفت، شایعه از این قرار بود که می گفتن قبایل تایگا با ببرینه ها هم دست

شدن و می خوان جنگ رو شروع کنن. من تازه برگشته بودم و حتی چیزی به کسی نگفته بودم، در واقع کسی هم همراه ما نبود اما چطوری این خبر و شایعه سر زبون ها افتاده بود؟ سؤال سختی بود اما پرنسس جوابش رو با کمک پری جنگل پیدا کرده بود. طبق اطلاع پری جنگل الفای کاستاریکا واران بود که به کمک جاسوس هاش پرنسس و شاهزاده رو از دور دیده بودن. اون ها که مخالف های اصلی بودن و تحت فرمان هادس بودن، شایعه رو پخش کردن و بهش پر و بال دادن. سریع تر از اونچه که فکرش رو بکنی همه مردم کاستاریکا و ارسباران متوجهش شدن و باورش کردن.

از حرکت ایستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. واران، منظورش کی بود؟ نکنه... به سختی زمزمه کردم:

– اون الان چند سالشه؟ واران رو میگم...

اماندا کمی فکر کرد و گفت:

– طبق سن گرگینه ها اون احتمالا الان باید شصت سالی داشته باشه.

با حرفش، قلبم برای لحظه ای از شوک ایستاد، اون همون الفایی بود که برای درمان هکتور پیشش رفته بودیم! پس بگو چرا پاتریک توی شهر می گفت همه حرف اون الفا رو قبول دارن! یعنی ممکن بود اون من رو شناخته باشه؟! وای... خودم گند زده بودم. با حرف اماندا از فکر بیرون اومدم.

– چیزی شده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اروم گفتم:

– نه... ادامه بده. بعدش چی شد؟

اروم باشه ای گفت و ادامه داد:

– همه جا هرج و مرج شده بود. خدای جنگ و پری جنگل، هر چی تلاش کردن تا حقیقت رو برای همه توضیح بدن کسی باور نکرد. اون روز داشت به یه جنگ تبدیل می شد که با اعلام عشق دو طرفه اون ها توسط خود پرنسس آنیس، همه شوکه شدن. منم انتظار نداشتم اون رو بگه اما گفته بود و کار از کار گذشته بود. خارج از بقیه قبایل و شایعه ها، از امیلی می شنیدم که ناراحت بود، انگار بابابزرگش و افراد خودشون همه اون رو سرزنش می کردن. اما چیزی که برام ارزشمند بود، این بود که پرنسس هیچ وقت تسلیمشون نشد و حتی گفته بود اگر بخوان به این مخالفت ها ادامه بدن همراه شاهزاده کارول به تایگا می رفت. البته خوش بختانه کار به اونجا نرسید و پادشاه به سختی اروم گرفت. بعد از چند روز پرنسس باز به جنگل ما اومد، با دیدنش توی اغوشش پریدم و نگران حالش رو پرسیدم، اون اما از من خوشحال تر بود و با ذوق گفت:

– امروز عالی تر از این نمیشم اماندا، قراره یه عضو جدید بهمون اضافه بشه!

با حرفش؛ شوکه اما خوشحال شدم. خیلی ذوق داشتم اونم همین طور، با خوشحالی خبر رو بین همه پخش کردم. خبر سریع تر از اونچه فکرش رو بکنی به گوش همه رسید، تژاد هایی که با ببرینه ها مشکلی نداشتن یکی یکی به جنگل ما می اومدن و به پرنسس که دوست صمیمی امیلی بود تبریک می گفتن. همه خوشحال بودن، هر روز جشن و پایکوبی بود، هرچند... زیاد دووم نداشت. با حضور پری جنگل و حرف هایی که بهشون زد همه چیز بهم ریخت.

متعجب از این بخش داستان، بهش نگاه کردم، ناراحت بود. اما در کنارش هم می خندید! چه معنایی داشت؟ اروم اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

– پری جنگل با عصبانیت وارد جنگل سیاه شد و جشن اون روز رو بهم ریخت. پرنسس با عصبانیت مانعش شد و فریاد زد:

– دیانا داری چی کار می کنی؟

پری جنگل هم متقابلا با عصبانیت سر پرنس سر فریاد زد:

– این رو من باید از تو بپرسم، آنیس دقیقا داری چه غلطی می کنی؟

بعد از این دو حرف، هر دوشون بهم خیره بودن، انگار توی ذهنشون دعوا می کردن. نمی دونم چی بهم گفتن که به ناگاه پرنس شکست، چشم هاش پر از اشک شد و نگاهش رو از پری جنگل گرفت، مدتی شد اما بازم بهش نگاه کرد و انگار حرفی زد که پری بلند با اخم گفت:

– این بچه دورگه هست، ممکنه ببرینه به دنیا نیاد!

همه با این حرف، سکوت کرده بودن. من هنوز بچه تر از اونی بودم که بفهمم چه خبر شده بود اما با همه ای که به ناگاه توی غار امیلی رخ داد، پرنس از غار بیرون رفت و مدت ها دیگه پیداش نشد. همه با عصبانیت و ناراحتی زیاد از جنگل ما بیرون رفتن و همه جا خلوت شد. اروم به طرف امیلی که روی جایگاهش نشسته بود و غمگین به دریاچه خیره بود رفتم و ازش اشکال این موضوع رو پرسیدم. اون اما جوابی نداد و تنها بهم لبخند زد. نفهمیدم چی شد اما چند روز بعد شایعه جدید پخش شد، اینکه پرنس باردار بود و بچه اش دورگه بود! من معنی دورگه بودن رو نمی فهمیدم اما انگار بد بود که همه وحشت کرده بودن. ماه ها از اون اتفاق گذشته بود و پرنس دیگه به جنگل سیاه نیومده بود. فقط هر از گاهی امیلی به دیدنش می رفت، اما هر چقدر اصرار می کردم تا من رو هم ببره قبول نمی کرد، نمی دونم چرا اما ناراحت بود. اون روز ها خیلی ناراحت بودم. خبر می رسید پرنس دو ماهه شده من خوشحال بودم اما بقیه بیشتر از قبل ناراحت می شدن. نمی فهمیدم چرا و متاسفانه هنوزم نمی دونم دلیلش چی بود.

کنجکاو بودم. برای چی باید همه ناراحت می شدن؟ مگه تولد یه بچه خوشحال کننده نبود؟ یعنی بخاطر دورگه بودنم بود؟ اما مگه چه اشکالی داشت گرگینه به دنیا بیام؟ تهش مثل دورگه های دیگه می مردم و بزرگ نمی شدم اما حس می کنم مسئله مهم تر از این حرف ها بوده.

به جلو نگاه کردم و گفتم:

– بعدش چی شد؟

اماندا جوابی نداد، همون طور که راه می رفتم باز گفتم:

– اماندا؟ بعدش؟

اما بازم جوابی نداد! متعجب ایستادم و به کنارم نگاه کردم. نبود! به عقب نگاه کردم چند قدم عقب تر ایستاده بود و از چشم هاش اشک می چکید! نگران به طرفش برگشتم و گفتم:

– چرا گریه می کنی؟ حالت خوبه؟

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد، با بغض گفت:

– بعدش اون جنگ شروع شد!

با حرفش شوکه بهش خیره شدم. چرا؟ یهو چی شد که جنگ شروع شد؟ اون دو ماه ناپدید شدن مادرم، برای چی بود؟

سکوت کرده بودم و منتظر بودم تا اماندا حرف بزنه که با بغض بیشتری ادامه داد:

– روز بعدی که امیلی برای آخرین بار به دیدن پرنسس رفت، گفتن قبایل به جنگل هالربوس حمله کرده بودن. شب حمله کرده بودن و بهشون نارو زده بودن. شایعه ها می گفتن تموم قبیله کشته شده بودن و



پیروزی برای قبایل تحت کنترل هادس بود. گفتن ببرینه ها شرور بودن و می خواستن با کمک گرگینه های تایگا به کاستاریکا و ارسباران حمله کنن اما همه می دونستن که تایگا اعلام کرده بود پرنسس رو قبول ندارن و پسرشون رو ترد کردن! نمی دونم واقعا چی شده بود. اما باور نمی کردم پرنسس و شما مرده باشید، می خواستم برای مطمئن شدن به جنگل پیام اما با فرمان خدای بزرگ زئوس و ممنوعه اعلام کردن هالربوس دیگه هیچ کس اسم اون جنگل رو نیاورد و برای همیشه ناپدید شد! من هنوز هم باور نمی کردم پرنسس مرده باشه، برای همین به امیلی پناه بردم و بهش التماس کردم تا حقیقت رو بهم بگه، چون اون روز قبلش به دیدن پرنسس رفته بود. اما اون هم حرفی نزد و فقط به یه جا خیره بود.

بخاطر حرف هاش توی بهت بودم و چیزی نمی گفتم که اهی کشید و گفت:

– با گذشت هزار سال، هنوز هم دلم برای دیدنش پر می کشه... کاش اونم مثل تو هنوز زنده باشه...

دلیل اون جنگ یهویی چی بود؟ بابام، اگر از گله ترد شده بود پس اون کجا بود؟ اروم گفتم:

– بابام اون چی شد؟

اماندا باز اهی کشید و در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد گفت:

– نمی دونم، اون رو بعد از اون جنگ دیگه ندیدم، حتی قبلش هم مدتی نبود.

اخمی کردم. قلبم درد می اومد و حالم دگرگون شده بود. دلیلش چی بود؟ دلیل این جنگ و ناپدید شدن

بابام چی بود؟ دیانا به حتم خبر داشت! در حالی که چشم هام رو می بستم گفتم:

– اماندا دیانا الان کجاست؟

اماندا که هنوز توی خاطراتش بود بی حواس گفت:

– کنار برکه...

سریع به برکه فکر کردم و تا اماندا خواست متوجه موضوع بشه غیب شدم. چشم هام رو باز کردم. جلوی دیانا بودم و داشت با تعجب بهم نگاه می کرد، عصبی بودم می خواستم هر چه زود تر دلیل اون جنگ رو بفهمم، چرا توی این شیش ماه ازش نپرسیدم؟ واقعا چرا! شاید انتظار نداشتم اینقدر ماجرا پشتش نهفته باشه!

با اخم و عصبانیت خطاب به دیانا گفتم:

– باید همین الان باهات حرف بزنم!

دیانا که از لحنم متعجب شده بود اروم گفت:

– کارول الان کار دارم، چت شده؟

به پشت سرش نگاه کردم، به طرز جالبی امیلی هم پشتش ایستاده بود و با تعجب بهم نگاه می کرد! خیلی هم عالی بود، حضور اون هم بهم کمک می کرد! به بقیه نگاه کردم، نمی شناختمشون، اما اون ها هم رویینه بودن. بلند خطاب بهشون گفتم:

– لطفا ما رو تنها بزارید!

همه با حرفم، در حالی که بهم خیره بودن احترامی گذاشتن و سریع از برکه دور شدن. با حرف عصبی دیانا بهش نگاه کردم.

– کارول چه مرگت شده؟ چرا توی کار های من دخالت می کنی!

دخالت؟ بی توجه به حرفش گفتم:

– هزار سال پیش، به مادرم توی غار امیلی توی جنگل سیاه وسط جشن چی گفتی؟

به وضوح چشم هاش با حرفم لرزید. بهت زده نگاهش رو سریع ازم گرفت و گفت:

– متوجه حرفت نمیشم، یادم نمیاد از چی حرف می زنی...

پوزخندی زدم و به امیلی نگاه کردم. اونم متعجب بود. خواستم بازم ادامه بدم که لحظه ای سرم گیج رفت. دستم رو روی سرم گرفتم و به کنارم خیره شدم، اتنا بود که بیرون اومده بود. با بغض به چشم های یشمی اش خیره بودم که خطاب به دیانا گفت:

– بس کن... اون همه چیز رو می دونه، فقط از چیز های کمی با خبر نیست...

دیانا با حرف اتنا ناراحت گفت:

– اما نباید...

اتنا میون حرفش با ارامش گفت:

– اون حق داره که بدونه واقعا چه اتفاقی افتاده!

به دیانا نگاه کردم. منظورشون چی بود؟ چرا نمیگن! کلافه به اتنا نگاه کردم که امیلی قدمی به جلو برداشت و گفت:

– بزارید من بهش بگم... آنیس اون مدت به من نزدیک تر بود...

اتنا و دیانا سری تکون دادن و بهم دیگه خیره شدن. به امیلی نگاه کردم. بگو، بگو چه اتفاقی افتاده!

امیلی اهی کشید و با بغض گفت:

– اون روز توی جشن دیانا به انیس گفت که تو هرگز به دنیا نمیای، چون آنیس از تژاد برتر بود و کارول از تژاد معمولی و این خلاف قوانین طبیعت بود، اگر تو به دنیا می اومدی توازن تژاد ها بهم می ریخت. دیانا به

انیس گفته بود که باید بچه رو بکشه تا هرج و مرج نشه اما انیس راضی نشد و مخالفت کرد. دیانا با دیدن انیس و محکم بودنش روی تصمیمی که گرفته بود به همه گفت تو ممکنه گرگینه به دنیا بیای، این کار رو کرد تا پادشاه بفهمه و انیس رو مجبور کنه تا بی خیال تو بشه، اما این کار هم فایده نداشت، انیس مصمم تر از این حرف ها بود. با همه گیر شدن این خبر، تژآد ها بیشتر از قبل ترسیدن. زمزمه دورگه بودن تو توی کل قبایل پیچید و شایعه هایی به گوش رسید که اگر به دنیا بیای از تموم تژآد ها برتری داری و این خبر برای تژآد های حقیر خیلی سنگین بود. بنابراین حسادت و شورش کردن. اتنا با خبر دار شدن این موضوع بعد از سال ها از قلعه اسمانی برگشت و به دیدن من اومد. چون حتی اون هم از رفتن به هالربوس منع بود. اون روز ها مادرت فقط با من توی دریاچه جنگل سیاه به طور پنهانی دیدار می کرد. اتنا اومد و جویای حال انیس شد. براش از همه چیز گفتم، نمی دونست باید چی کار کنه، جنگ داشت شروع میشد و جلو گیری ازش اجتناب ناپذیر بود به خصوص که هادس هم اون شایعه رو تایید کرده بود. داشتیم با اتنا فکر می کردیم که پدرت رسید، برای اولین بار بود وارد جنگل من شده بود. اتنا هم برای اولین بار بود که اون رو می دید، کارول خیلی عاشق مادرت بود، به اونجا اومده بود تا با من حرف بزنه. هر سه باهم حرف زدیم و قرار بر اون شد که اتنا برای گرفتن کمک به قصر اسمانی بره، پدرت هم به تایگا می رفت تا خانوادش رو راضی کنه و به کمک انیس بیاد. من هم قرار شد با کمک ارتباط ذهنیم هر خبری شد بهشون اطلاع بدم. کارول به کمک تلپورت اتنا سریع به تایگا رفت. اتنا هم همون موقع به قصر رفت، منم منتظر اومدن انیس شدم تا بهش خبر بدم اما انیس دو روز بعد از رفتن اون ها اومد. توی همون روز از طرف کارول بهم خبر رسید که خانوادش رو راضی کرده و دارن به اینجا میان و تا شب به کمک قدرت پدرش می رسیدن. شاه استفان جزو گرگینه های نادر و الفا های قوی بود و طی کردن اون مسافت با ارتشش براش راحت بود. اما خبری از اتنا نبود. همون موقع انیس رسید، از اتنا غافل شدم و باهاش با ذوق در مورد اتفاقات اخیر حرف زدم. با خستگی و خوشحالی بهم گوش می داد. خیلی خوشحال بود اما در

کنارش ناراحت بود که نمی‌تونست از جنگ اجتناب کنه، می‌گفت ممکنه حیوون های زیادی بمیرن و خیلی ناراحت بود. من اما نگران این نبودم بیشتر نگران خودش بودم. با روز به روز بزرگ شدن تو، اون بیشتر ضعیف میشد. دیانا بهش گفته بود اگر بخواد تو رو نگه داره خودش می‌میره و توهم زنده نمی‌مونی اما اون بخاطر عشقی که به پدرت و تو پیدا کرده بود راضی نشد تو رو بکشه. روز هایی که با هم دیدار داشتیم از احساسی که تو بهش می‌دادی حرف می‌زد و می‌گفت اگر دختر باشه اسمش رو آدریانا به معنای عشق و درخشنده از زیبایی می‌زاره و اگر پسر بود اسمش رو کایان به معنای سیلی از آب می‌زاره تا مثل پدرش خروشان و محکم در برابر سختی ها بیاسته. دروغ چرا، اون روز توی دلم بهش خندیدم، دلش خوش بود، می‌دونست تو و حتی خودش زنده نمی‌موندید، اما هنوزم خیال پردازی می‌کرد. ولی کسی چه می‌دونست قرار بود چه اتفاقی بیوفته...

با سکوتش بهش خیره موندم و سریع گفتم:

– چی شد؟ بگید!

امیلی بهم نگاه کرد و با بغض ادامه داد:

– اون روز انیس به جنگل برگشت، حالش خیلی بد بود برای همین با رفتنش سعی کردم با اتنا ارتباط بگیرم تا بهش خبر حال انیس رو بدم اما با ارتباط گرفتن باهاش شوک بدی بهم داد، اتنا از طرف هادس توی قصر نارو خورده بود و به شدت زخمی شده بود. محافظ هاش که تعدادیشون روبینه و تک شاخ بودن همه کشته شده بودن و تنها فردریک باهاش مونده بود. بهم گفت داره به هالربوس میره و دیگه نمی‌تونه مقاومت کنه، گفت بابت مردن افرادت معذرت می‌خوام و یهو ارتباطمون قطع شد. خیلی سعی کردم بازم باهاش ارتباط بگیرم اما انگار بخاطر تموم شدن توانش دیگه نمیشد باهاش ارتباط گرفت. کلافه بودم نمی‌دونستم چی کار کنم گفتم احتمالاً به محض اینکه به جنگل برسه و نفسی تازه کنه خودش میاد، اما خبری

ازش نشد. نگرانش بودم برای همین از جنگل بیرون رفتم تا یکم اروم بشم. هنوز منتظرش بودم که فردای اون روز خبر دادن جنگل هالربوس توی اتیش سوخته و همه کشته شدن. شکستم باورم نمیشد اما با دیدن کارول که زخمی بود و به شدت اسیب دیده بود باور کردم. اون به اونجا رسیده بود اما پدرش بهش دروغ گفته بود و با بقیه قبایل متحد شده بود و به مادرت حمله کرده بود، پدرت هم بخاطر درگیری با پدرش اسیب دیده بود و به سختی فرار کرده بود. خیلی سعی کردم نجاتش بدم اما حالش بد تر از اونی بود که بشه کاری براش کرد... اون متاسفانه جلوی خودم مرد و من نتونستم کاری براش بکنم...

با تموم شدن حرفش، دستم رو روی قلبم گذاشتم. با درد چشم هام رو بستم و به سختی گفتم:

– اون... الان کجاست ؟

صدای امیلی اروم به گوشم رسید:

– اون رو همون جا کنار دریاچه خودم به خاک سپردم.

اروم سرم رو تکون دادم. توی بهت بودم که با حرف اتنا چشم هام محکم بهم فشار دادم.

– دلیل زنده بودن تو مادرت بود. من وقتی به جنگل رسیدم دیانا بی هوش پیدام کرد و توی غار پیش انیس بردم، وقتی بیدار شدم انیس داشت گریه می کرد. طبق قرار گذشته قرار بود من خبر از بارداریش نداشته باشم و به واسطه من بتونم پدرش رو راضی کنم تا بچه رو نکشه اما اوضاع خیلی بهم ریخته بود، خیلی بد زخمی شده بودم و در هر صورت می مردم. پس بر خلاف قرارمون با انیس راحم رو به تو انتقال دادم تا تو بتونی به دنیا بیای و زنده بمونی، مادرت نمی دونست و وقتی فهمید که خیلی دیر شده بود. گریه هاش رو از توی بدنش حس می کردم و حالم دگرگون میشد اما از کارم راضی بودم. اما متاسفانه همون موقع بود که بهمون حمله کردن، همه چیز توی یه لحظه اتفاق افتاد و جنگل اتیش گرفت، مادرت به خاطر وجود من توی تو نیروی کمی گرفته بود و می تونستن مبارزه کنه، می خواست خودش رو به کشتن بده که

به کمک دیانا منصرف شد. همون موقع که به دیانا رسید تو به دنیا اومدی و اون از هوش رفت... بعدش هم که به دنیا اومدی رفت تا تو رو پیدا نکنن، اینجوری تو در خطر نبودی و همه فکر می کردن که مردی، اما شایعه ها بازم اروم نگرفتن و گفته شد بچه ای توی دلش نبوده، اما اینبار به کمک دیانا همه چیز تموم شد.

غمگین چشم هام رو باز کردم و گفتم:

– من چی شدم؟ هزار سال گذشته... اما تنها هجده سالش رو به یاد دارم.

اینبار نوبت دیانا بود که توضیح بده، قدمی به جلو برداشت و گفت:

– من تو رو منجمد کردم؛ منتظر بودم تا به موقعش تو رو به زندگی برگردونم تا انتقام بگیری، مادرت به امید انتقام تو خودش رو فدا کرد. مدت ها بعد یه الهامی بهم شد، اینکه وقتش بود. پس تو رو توی تایگا پیش توماس گذاشتم و افکارش رو قفل کردم. بهش گفتم مادر و پدرت از بیماری مردن و تازه به دنیا اومدی، اون غیر ارادی تمام اون سال ها ازت محافظت کرد تا بزرگ بشی. اون دعوای اخر هم بخاطر این بود که من قدرتم رو کم کردم، چون لازم بود دیگه ازش جدا بشی و به دنبال من بیای. اروم سرم رو تکون دادم، با تعلل پرسیدم:

– اسمم...

دیانا سریع جواب داد:

– من گذاشتم، به یاد پدرت... اون گرگینه خوبی بود، تا اخرش برای مادرت تلاش کرد.

چشم هام رو بستم و سرم رو تکون دادم. حضم این همه اتفاق و حرف، برام سخت بود. چند قدم ازشون دور شدم و گفتم: باید کمی تنها باشم...

اتنا با دور شدنم به بدنم برگشت و اون دو نفر هم حرفی نزدن. به طرف صخره همیشگیم رفتم. همونجایی که بابابزرگم رو کشته بودن. روش نشستم و به جنگل ابی جلوم خیره شدم. بابام گرگینه بدی نبود، فقط ساده بود و گولش زده بودن. مادر، بخاطر من خودش رو فدا کرده بود و من خودخواهانه می خواستم مانع این انتقام به حق بشم.

مصمم به جلو خیره شدم. باید انتقام ناحقی اون ها رو می گرفتم. اون نژاد های پست بخاطر حسادت و تحریک های هادس برای کشتن اتنا به خانوادم حمله کرده بودن. اینکه طلسم شده بودن برام مهم نبود، باید اون ها رو می کشتم! اره الان من به دنیا اومده بودم، چیزی که ازش می ترسیدن، حالا می خوام ببینم چه کاری از دستشون بر میاد!

نفرت تموم وجودم رو در بر گرفته بود، به قدری که می خواستم همه رو بکشم. حس می کردم چشم هام بیشتر از همیشه می درخشیدن، موهام توی هوا به دست باد می رقصیدن و قلبم محکم خودش رو به قفس می زد. نفس عمیقی کشیدم، اینبار می فهمیدم چرا همه با صلح مخالف بودن. الان حرف های پارسیس رو درک می کردم. اینکه می گفت شما بیشترین آسیب رو دیدی! حرف های دیانا رو درک می کردم، بغض و ناراحتیش، الان همه چیز رو فهمیده بودم...

\*\*\*

(جنگل های کاستاریکا\_ چهار ماه بعد\_ آنار)

بلاخره با گذر چندین ماه، هکتور و گله اشون، با تموم گرگ ها و گرگینه های منطقه های دیگه، بهمون پیوسته بودن. تمام نژاد ها، اعم از خون آشام ها و آل ها با گرگ ها و تموم گله های گرگینه ها، باهم متحد شده بودیم تا برای نجات جهان و کشتن شرور ترین حیوون، بهم دیگه کمک کنیم.



ببرینه ها برگشته بودن، حتی اگر یکیشون زنده می موند، بازم دنیا رو نابود می کرد به خصوص که زمزمه انتقامش، همه جا رو در بر گرفته بود! با ناراحتی به گله ها و جمعیت زیادی خیره شدم که جلوم ایستاده بودن و آماده حمله بودن، تموم نیرو هامون آماده بودن، تنها باید بهشون حمله می کردیم، اگر اون زود تر حمله می کرد، به حتم همه نابود می شدیم!

با غم به بچه ها نگاه کردم؛ همه ناراحت بودن، از اعتمادی که کرده بودن پشمون بودن و خودشون رو برای کمک به این فاجعه سرزنش می کردن. اروم به طرفشون رفتم و وارد غار بابابزرگ واران شدم. اروم خطاب به انالی که دیپرس گوشه غار نشسته بود گفتم:

– بهت گفتم اون قدر زود به همه اعتماد نکن! گوش ندادی!

انالی؛ غمگین بهم خیره شد و گفت:

– زود نبود... چند روز باهم دوست بودیم... چند روز...

اشک هاش شروع به باریدن کردن، میون گریه با ناله گفت:

– چرا؟ اخه چرا باید الان بکشمش، نمی خوام بکشمش، اما جونمون هم در خطر، چرا اون باید یه ببرینه باشه؟ کارول، بهش نمی خورد بد باشه، اون... اون دختر خوبی بود! اصلا چرا...

غمگین به اشک هاش خیره شدم. چی می گفتم؟ تا حدودی درست می گفت؛ اما خب، چاره ای نبود. اون خائن ازمون سو استفاده کرده بود، باید نابودش می کردیم، همچین موجود شروری رو نباید زنده گذاشت، ببرینه ها هزار سال پیش خیلی هامون رو کشته بودن، اما دیگه نمی داشتیم باز دنیا رو به نابودی بکشن! عصبی و کلافه به بقیه نگاه کردم. پاتریک هم بغض داشت و پاتریشا کنارش همراه با انالی گریه می کرد، بغضم رو فرو دادم و محکم گفتم:

– بس کنید! گریه رو تموم کنید اون بهمون خیانت کرد، می خواد همه رو بکشه و پادشاه جهانمون بشه، باید بکشیمش جای همچین حیوون شروری این جا نیست! لیاقت زنده موندن رو نداره! پس... بس کنید! همه بهم با بغض خیره شدن، بهشون خیره نگاه کردم، منم برام سخت بود، منم اعتماد کرده بودم. اما گریه کاری رو درست نمی کرد...

مدتی نگذشت که پاتریک مصمم؛ از جاش بلند شد و کنارم ایستاد، به اون دو تا نگاه کردم. پاتریشا هم با تردید بلند شد و اشک هاش رو پاک کرد. حالا تنها انالی مونده بود که هنوز مردد بود و تصمیم نگرفته بود، بهش خیره شدم. می خوام چی کار کنی؟! اروم با تردید از جاش بلند شد و بهم خیره شد. خوبه، تصمیمش رو گرفته بود! مصمم گفتم:

– خوبه! باید قبل از اون ها حمله کنیم! بابابزرگ گروه ها رو به این جا جمع کرده، پس باید خودمون سر دسته ارتش باشیم! با الفا ها و ریاست های قبیله های دیگه مصمم و محکم حرف بزنید و از شون تترسین، اون ها با حضور بابابزرگ هیچ کاری نمی تونن بکنن! و در اخر هم با هم فکری الفا های دیگه یه نقشه ای برای از بین بردن کارول پیدا می کنیم!

با حرف اخرم، انالی باز گریه رو از سر گرفت. پوفی کشیدم و بدون توجه به گریه های انالی به سمت پاتریک برگشتم و گفتم:

– الان هرکدوم ما باید یه مسئولیت رو قبول کنه، چون بابابزرگ فرماندهی رو به ما سپرده! الان برو با پدربزرگت و فیلیکس صحبت کن، منم با الفا های گرگینه های دیگه صحبت می کنم. یادت باشه نباید ناامیدشون کنیم.

پاتریک نگاهش رو از چشمم گرفت و در حالی که از کنارم می گذشت زمزمه کرد:

– مجبور نیستی جوری رفتار کنی که انگار مشکلی با این قضیه نداری...

دست هام کنار بدنم افتادن، انگار بغشم شکسته بود که چشم هام خیس شده بودن. پاتریک که از کنار خیس شدن چشم هام رو دید ایستاد و من رو به طرف خودش برگردوند و سرم رو به سینه اش چسبوند، دست هام رو بالا اوردم و روی چشم هام گذاشتم و با تموم وجودم سعی کردم جلوی اشک هام رو که انگار با هم مسابقه می دادن بگیرم. سریع سرم رو از اغوشش بیرون کشیدم و با صدایی خش دار گفتم:

– منم اون رو دوست داشتم! ولی اون از هممون سو استفاده کرد! نمی دونم چطوری کاری کرد که موقعی که داشت مثلا گذشتش رو تریف می کرد بوی صداقت رو حس کنم! اما باید به احساسی که نسبت بهش داشتم غلبه کنم و شکستش بدم وگرنه همه مون می میریم! نمی خوام شما ها رو از دست بدم! بهش نگاه کردم، نگاهش حرف زیادی داشت. اما من ادمی نبودم که بتونم اون ها رو بخونم. سریع ازش کمی دور شدم و به سمت پاتریشا رفتم، خطاب بهش در حالی که غمگین به انالی خیره بود گفتم:

– تو باید بری و با الفای آل ها حرف بزنی، بهش بگو سه ساعت دیگه اینجا باشه. پاتریشا خواست حرفی بزنه که بهش اجازه ندادم و گفتم:

– اگه می خوای راجب کارول حرفی بزنی زن! چون گوش هام دیگه پر شده.

با دیدن سکوتش به سمت انالی برگشتم. چشم هاش بخاطر گریه های این مدت قرمز شده بودن. با اینکه دیگه حق حق نمی کرد اما هنوز صورتش از اشک خیس بود، با دست هام اشک هاش رو پاک کردم و اروم گفتم:

– مگه نگفتم بس کن! انالی تو باید با الفای خون اشام ها حرف بزنی. اون ها معمولا عصبی هستن ولی اگه حرفی بهت زدن سکوت نکن! توهم یکی از فرمانده ها هستی. قاطع و مصمم باش!

بدون اینکه واکنشی به حرف هام نشون بده بهم نگاه می کرد که بلند شدم و رو به همشون در حالی که از غار بیرون می رفتم، گفتم:

– بس کنید دیگه! با این روحیه ای که شما ها دارین توی میدان جنگ قبل از اینکه پلک بزنین کشته می شین! زود باشید با همتونم!

چشم هام رو اروم بستم و بعد از کشیدن نفس عمیقی باز کردم. هکتور قبل از ما برای حرف زدن با گرگ ها رفته بود و قرار بود بهم برسیم. همراه با بچه ها از غار بیرون اومدیم. به پایین غار نگاه کردم. انواعی از تژاد ها جمع شده بودن. به بقیه نگاه کردم و اروم گفتم:

– برید به کار هایی که بهتون سپردم برسید.

بچه ها بدون هیچ حرف دیگه ای، ازم دور شدن و هر کدام به یه سمتی رفتن. نفس عمیقی کشیدم و محکم و مصمم به سمت یکی از قبایل گرگینه ها رفتم، با رسیدنم بهشون ایستادم. توماس و دخترش اریکا، انگار همون قبیله ای بود که کارول توش بزرگ شده بود!

با اینکه فهمیده بودم کارول بازیمون داده اما حس خوبی نسبت به این دختر نداشتم. شاید بخاطر نگاه تحقیر آمیزی بود که وقتی برای اولین بار ما رو دید بهمون داشت. با قدم های محکم نزدیکشون شدم که اون دختر زودتر از پدرش من رو دید و به پدرش اشاره کرد تا به من نگاه کنه. بهشون رسیده بودم که اون دختر یا همون اریکا با تمسخر گفت:

– چی باعث شده که به دیدنمون بیای؟ نکنه ترسیدی و اومدی قایم بشی؟

ابرو هام رو بهم نزدیک کردم و با اخم وحشتناکی بهش نگاه کردم، انالی همیشه می گفت وقتی اخم می کنم خیلی ترسناک میشم. مثل اینکه گفته های کارول راجب نفرت انگیز بودن این دختر واقعا حقیقت داشت! بدون نگاه کردن به پدرش که نزدیکم بود قدمی بهش نزدیک شدم و با لحنی کاملا جدی گفتم:

– چی به توی احمق این اجازه رو داده که با من اینجوری حرف بزنی؟

با این حرفم، به وضوح توی چشم هاش خشم و عصبانیت رو دیدم. با جیغش، همه افراد قلیه اش و کسایی که اطراف ما بودن بهمون نگاه کردن! اونم متقابلا قدمی به طرفم برداشت و نزدیک شد. در حالی که سعی می کرد خون سردیش رو حفظ کنه گفت:

– چطور امگای حقیری مثل تو جرئت می کنه به من بگه احمق؟

پوزخندی زدم، حالا بهت نشون میدم یه امگا چه جرئتی داره! دستم رو به صورتش نزدیک کردم و اروم قسمتی از موهایش رو دور انگشتم پیچ دادم، نگاهش رنگ تعجب گرفته بود و تا خواست واکنشی نشون بده با همون دستم توی موهایش چنگ زدم و با تموم وجودم موهایش رو به عقب کشیدم. بخاطر فشار چونش بالا اومده بود و جیغ های بلندی از درد می کشید. با اولین جیغی که کشید کل گروهش حالت تهاجمی گرفتن، اما بی خیال همچنان داشتم موهایش رو می کشیدم که پدرش اشاره ای به گروه کرد و عصبی گفت:

– ولش کن! چطور جرئت می کنی با دخترم اینجوری حرف بزنی؟

اخمی کردم، جرئت که داشتم اما ممکن بود بابابزرگ از رفتارم خوشش نیاد! از حرص تفی توی صورتش انداختم و رهاس کردم. با پوزخند به چشم های زرد اشکیش خیره شدم و زمزمه کردم:

– اگه یه بار دیگه به من توهین کنی بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت یادت باشه! هیچ وقت با یه امگایی که اب از سرش گذشته کل–کل نکن!

اریکا که با حرفم بدجور حرص خورده بود خواست به گرگینه تبدیل بشه که پدرش سریع جلوش رو گرفت و تهدید آمیز گفت:

– اریکا یادت نره برای چی اینجاییم!

پوزخندی زدم و به توماس نگاه کردم، انگار فهمیده بود ممکنه اتحادشون با ما بهم بریزه! با همون اخم گفتم:

– سه ساعت دیگه به غارمون بیاید!

متقابلا با اخم سری تکون داد، خواستم برم که کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:

– البته بدون جانشیتتون!

با تموم شدن حرفم، بدون اینکه بهشون اجازه حرف زدن بدم، ازشون دور شدم، ولی یهو از حرکت ایستادم. اینقدر خشک و خالی که نمیشد! سرم رو به سمت اریکا که از عصیانیت قرمز شده بود برگردوندم و با صدای بلند جوری که همه بشنون گفتم:

– در ضمن یادم رفت بگم، اگه خطایی ازت سر بزنه حتما تو رو به فیلیکس معرفی می کنم! اگه میخوای بدونی کیه فقط کافیه از گرگینه های این منطقه راجبش بپرسی. اوازه خوش نامیش اینقدری هست که بفهمی منظورم از معرفی کردن چی میتونه باشه!

چقدر شرور شده بودم! ولی دلم خنک شد، اروم خندیدم و بعد از حرفم سریع ازشون دور شدم و به سمت یه قبیله دیگه رفتم، از همینجا هم می تونستم حس کنم چقدر عصبانی شده بود! حقش بود! دختره احمق! به من توهین کرد! الان یادش می مونه که دیگه نباید هرجا رسید زر بزنه!

\*\*\*

دو ساعت گذشته بود و زودتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم حرف زدن با الفا ها تموم شده بود. فکر کنم اولین نفر من کارم رو تموم کرده بودم، با خوشحالی وارد غار شدم که با دیدن همشون توی غار، سعی کردم ضایع شدنم رو نشون ندم. با حفظ همون لبخند به سمتشون رفتم و خطاب به همشون گفتم:

—زود باشید اینجا رو تمیز کنیم الان الفا ها میان. بابابزرگ بینه غارش توی همچین وضعیه سخته می کنه. انالی خسته روی زمین دراز کشید و گفت:

—من که حوصله تمیز کردن ندارم. اونا هم اگه تمیزی رو دوست دارن خودشون بیان تمیز کنن. بابابزرگ هم هیچی نمیگه پای من. درضمن اصلا کثیف نیست که فقط کمی خاکیه.

پشت سر انالی پاتریشا هم خودش رو روی زمین پرت کرد و گفت:

—منم همینطور ول کن آثار حوصله داری ها!

خندیدم و خواستم مخالفت کنم که با صدای پاهایی که به گوشم رسید، سکوت کردم. اومده بودن. اروم به ورودی نگاه کردم. بچه ها هم انگار شنیده بودن که سریع بلند شدن و کنارم ایستادن. با وارد شدن اولین الفا، با لبخند بهش سلام کردم. الفای خون اشام ها بود! بهش خوش امد گفتم که نگاهی به اطراف انداخت و با شوخ طبعی گفت:

— مثل اینکه من زودتر از بقیه اومدم!

اروم خندیدم که پاتریشا قدمی جلو گذاشت و با لبخند گفت:

– بفرمایید داخل، الان بقیه هم میان.

پاتریشا الفای خون اشام ها رو به سمت یکی از دیواره های غار هدایت کرد تا بشینه، مدتی بعد، به ترتیب تمام الفا ها وارد شدن و همون جایی که الفای خون اشام ها بود کنار هم روی زمین نشستند! با اومدن توماس به اطرافش نگاه کردم و پوزخندی زدم. مثل اینکه اریکا به حرفم گوش داده بود و نیومده بود! با رسیدن بابابزرگ واران بهش تعظیم کردم و همراهش به طرف بقیه رفتم. بابابزرگ روی سنگ جلوی همه که بالاتر از بقیه بود نشست، منم کنارش نشستم و به بقیه نگاه کردم. بچه ها هم کنارم نشستند و باهم پچ-پچ می کردن. با صدای بابابزرگ نگاهم رو ازشون گرفتم و به بابابزرگ دادم. صدای مثل همیشه با ابهت بود.

– همگی اینجا جمع شدیم تا بتونیم با کمک هم و یه نقشه درست و حسابی، اون ببرینه رو از بین ببریم. توماس با حرف بابابزرگ دستش رو روی پاهاش گذاشت و متفکر گفت:

– یعنی کارول تا این حد قدرتمند شده؟ تا حالا یه ببرنه ندیده بودم...

منم با حرفش به فکر فرو رفتم، منم ندیده بودم. با صدای بابابزرگ هکتور که توی ذهن هممون پیچید توجهم بهش جلب شد:

" اون از چیزی که فکر می کنید قدرتمند تره! دست کمش نگیرید!

توماس با حرفش اخمی کرد و سرش رو پایین انداخت، اوه! چه عجیب! الفای خون اشام ها رو به بابابزرگ هکتور کرد و گفت:



– پس اینطور که می‌گید باید یه ارایش جنگی خیلی قوی تشکیل بدیم. چون اینطور که از قضیه پیداست اون فرد خودش به تنهایی نصف ما رو حریف هست!

اینبار صدای نحس فلیکس بود که توی غار پیچید.

– خودت میگی نصف ما رو حریفه! پس اگه لازمه ما نصف نیرو هامون رو فدا می‌کنیم و بعد با اون نصف دیگه اون رو می‌کشیم!

ازش تا این حد وقاحت کمتر انتظار نمی‌رفت! الفای آل‌ها با ناخن‌های بلندش چونش رو خاروند و بعد با لحن ترسناکی گفت:

– به نظر تو اون تنهاست؟ اون هم با چندین تژاد قوی و برتر پیمان بسته، یکیش هم همین روبینه‌ها که خبرش بهمون رسیده!

یکی از الفا‌های گرگینه‌های منطقه ارسباران که اسمش تیام بود، متفکر گفت:

– پس به نظرتون دست روی دست بذاریم که همه تژاد‌ها رو بخاطر انتقامش نابود کنه؟  
با حرفش، صدای کارانوس برای دومین بار توی ذهن هامون پیچید:

"پس توی اولین مرحله روی ارایش جنگی تمرکز می‌کنیم و بعد از اون هم توی یه تاریخی بهشون حمله می‌کنیم باید قبل از اون‌ها ما حمله کنیم! حتی اگه لازم باشه جونمون روهم فدا می‌کنیم برای نجات تژادمون!

همه سرشون رو به عنوان تایید تکون دادن که کارانوس اینبار با جدیت بیشتری به ما نگاه کرد و گفت:

"ولی چی باعث شده که شما چند نفر که دوستش بودین فرمانده بشید؟ خنده داره که هکتور من هنوز هم تردید داره! حتی حاضر نشد توی این جلسه شرکت کنه!"

با حرفش اخم کردم. هکتور، پسر تو هم هنوز درگیر بودی؟ اروم و مصمم به چشم های نارنجیش نگاه کردم و گفتم:

– دلیلش همینه، چون دوستش بودیم! ما باید فرمانده بشیم تا انتقام خیانتش رو بگیریم. تا جایی که یادمه حتی شما هم جلوی اون تعظیم کرده بودین! پس یعنی قدرت شما هم اونقدر که باید در برابر اون زیاد نیست! ولی ما باهاش دوست بودیم! به یاد بیارید که کی شما ها رو به اینجا دعوت کرده! ما و الفای بزرگ اراک بودیم که همه رو فرا خونددیم! پس از هر طرف که نگاه کنیم فرمانده های ارتش باید ما باشیم! با این حرفم همه ای شد. اینکه کارانوس جلوی کارول تعظیم کرده بود مثل اینکه مخفی بود و کسی ازش خبر نداشت! بهش نگاه کردم. کارانوس اجازه نداد کسی ازش سوالی بپرسه و با خشم بهم نگاه کرد و توی ذهنم تقریباً فریاد زد:

"کافیه! دختر جون، انگار سرت به تنت زیادی کرده!"

چه صدای وحشتناکی داشت، برای لحظه ای ناخواسته لرزه به بدنم افتاد، ترسیده بهش نگاه می کردم که به بابابزرگ خیره شد و گفت:

"آراک، یادت نره کی اینجا برتری قدرت رو داره!"

متعجب به بابابزرگ خیره شدم. چطور فهمید که بابابزرگ این رو بهم گفته بود؟ متعجب بهشون نگاه می کردم که بابابزرگ سریع خندید و گفت:

– چی داری میگی کارانوس! معلومه که خودتی! فرماندهی با خودت، نوه ام اشتباه کرد!

شوکه به حرفش گوش دادم که کارانوس از جاش بلند شد، به طرفمون اومد و جلوی بابابزرگ ایستاد و خطاب به بقیه محکم گفت:

"همه مرخصید!"

با پوزخندی به بابابزرگ خواست به طرف در بره که الفای خون اشام ها سریع بلند شد و گفت:

– اما نگفتین چه ارایش نظامی باید درست کنیم و همینطور زمان حمله رو هم اعلام نکردین!

کارانوس ایستاد و با اخم بهش نگاه کرد، با تحکم گفت:

"بهتون خبر میدیم."

با تموم شدن حرفش از غار بیرون رفت، بقیه هم با رفتنش به بابابزرگ احترام گذاشتن و سریع از غار

بیرون رفتن. عصبی به طرف بابابزرگ برگشتم و گفتم:

– چرا سریع گاردت رو پایین آوردی؟ می تونستیم...

بابابزرگ اروم و کلافه میون حرفم گفت:

– شماها اون رو نمی شناسید، کارانوس... اون کسیه که بین همه بیشترین قدرت رو داره. نمی دونید اما

اون کسی بود که هزار سال پیش پادشاه استغان، حاکم ببرینه ها رو کشت! اون به مرحله جاودانگی

رسیده، نمی تونیم باهاش سر شاخ بشیم... البته، نه تا زمانی که منم به همون درجه برسم!

از حرف های بابابزرگ دوباره لرزی توی بدنم افتاد. پس اون کسی بود که الفای ببرینه ها رو کشته بود! به

حتم کم کسی نبود! یه الفای جاودانه... چه قدرت وحشتناکی داشت!

\*\*\*

(کارول)

با سر و صدای زیادی که اطرافم به گوش می رسید، بیدار شدم، خواب الود به اطراف نگاه کردم که سه تا از پری های کوچولوی جنگل رو دیدم، جلوی صورتم درحال پرواز بودن و همین که دیدن بیدار شدم هر سه تاشون با سرعت به طرفم اومدن. متعجب بهشون نگاه کردم. هر کدوم یکی از انگشت های دست راستم رو گرفتن و با تمام نیرویی که داشتن سعی کردن دستم رو بلند کنن! اروم از کار هاشون خندیدم، می خواستن چی کار کنن؟ وقتی تلاش های خیلی زیادشون رو دیدم اروم بلند شدم که هر سه تاشون جیغی از خوشحالی کشیدن و همدیگه رو بغل کردن .

با لبخند بهشون نگاه می کردم که جلو اومدن و روی شونه هام نشستن. دوتاشون روی شونه سمت راست و اون یکی روی شونه سمت چپم نشست، آریل که به نسبت از بقیه اون ها بزرگتر بود با صدای ناز و دوست داشتنیش کنار گوشم گفت:

–پرنسس ما برای اینکه شما صورتتون رو بشورید اب اوردیم از این طرف لطفا!

با صدای خواب الودم ازشون تشکر کردم و به همون سمتی که گفتن رفتم، یه برگ بزرگ به شکل کاسه روی هوا معلق بود و کمی اب توش بود. با لبخند جلو رفتم و دست صورتم رو شستم، بعد از تموم کردنش آریل دوباره گفت:

– بشینید پرنسس، باید موهاتون رو درست کنیم.

اروم سرم رو تکون دادم و روی صندلی جلوی اینه نشستم. مریدا به بیرون پرواز کرد و یهو با همه پری های کوچولو برگشت، حتی پری کوچولو های چوب هم بودن! با لبخند بهشون نگاه می کردم که آریل رو دیدم. با چشم های گشاد شده به موهام خیره بود. انگار که تازه چشمش به موهام افتاده بود و متوجه داغون بودنشون شده بود. با بغض کنار گوشم ایستاد و جیغ کشید.

–با موهاتون چیکار کردین؟ الان من چطوری این ها رو شونه کنم؟

سریع دستم رو روی گوشم گذاشتم تا اگه دوباره جیغ کشید کر نشم، لبخند تلخی زدم و گفتم:

\_بگو من قراره چجوری دردش رو تحمل کنم؟

اریل بی توجه به حرفم، عصبی با دست به یکی از پری های چوب اشاره کرد که شونه رو بیاره، به شونه نگاه کردم، لعنتی این شونه بدجور درد داشت! نمی دونم چرا اما اون تیغ های چوبیش خیلی سفت بود! با غم به شونه خیره بودم که با صدای حرصی اریل چشم هام رو بستم و اروم خندیدم.

\_هرچقدر درد بکشید تقصیر خودتونه.

انگار خیلی زورش اومده بود، بیچاره حق داشت، موهای بلند و توله خیلی شونه کردنشون سخت بود. با صدای نارسیا پری چوب، باز چشم هام رو باز کردم. در حالی که دو تا شونه دیگه رو به سختی می آورد گفت:

\_به نظرم اگه چند نفری شونه کنیم زودتر بتونیم تمومش کنیم! اریل این دوتا رو بگیر الان میرم چند تا دیگه هم میارم.

اریل که انگار قشنگ ترین خبر زندگیش رو شنیده بود با خوشحالی گفت:

\_باشه باشه برو چندتا دیگه هم بیار دمت گرم.

اریل و مریدا اون دو شونه رو گرفتن و نارسیا رفت تا باز شونه بیاره. ذاتا قرار بود من رو بکشن!

هر سه شون همراه با پری های چوب دیگه مشغول باز کردن پیچ موهام شدن. هر پیچی رو که باز می کردن کلی غر می زدن و بالاخره زمان شکنجه شدن من رسیده بود!

جلوم هشت تا پری بودن که دست هر کدومشون یه شونه بود. هیچ وقت نفهمیدم چرا اریل اجازه نمی داد خودم موهام رو شونه کنم تا اینقدر زجر نکشم! هر بار که ازش می پرسیدم با جیغ می گفت نه و می رفت!

همه پری ها پشت سرم مستقر شدن و بعد از فرمان دادن اریل هر کدومشون یه تیکه از موهام رو شونه می کردن. با هر برخورد یکی از شونه ها با موهام می خواستم جیغ بلندی بکشم اما جرئت نمی کردم، اگر به گوش دیانا می رسید بدخت بودم. با هر بالا و پایین رفتنش تمام وجودم درد می گرفت، این ها مو بودن نه پارچه که اینجوری می کشینشون!

با درد به اینه جلوم خیره بودم و بهشون نگاه می کردم که به سختی بخاطر بلند بودن موهام تا باسنم، بالا و پایین می رفتن تا موها رو مرتب کنن. هرچند خیلی درد داشت اما با دیدن این صحنه خنده ام می گرفت، بیچاره ها خیلی کوچولو بودن.

بعد از چند دقیقه زجر اور، شونه کردنشون تموم شد و شروع به بافتن کردن. تیکه سمت چپ موهام رو مثل تل بافتن و به طرف راست آوردن. روش رو هم با گل های رز قرمز و ابی تزئین کردن و بلاخره ازم فاصله گرفتن.

با لبخند به موهام توی اینه خیره شدم. کارشون حرف نداشت، موهای قهوه ایم با رز های ابی و قرمز هارمونی قشنگی درست کرده بودن. نگاهم از توی اینه به اریل افتاد که بهم نزدیک میشد، کنار چشم هام ایستاد و با خوشحالی گفت:

– فقط ارایشتون مونده.

سرم رو تکون دادم و باز چشم هام رو بستم و اروم زمزمه کردم:

– فقط سریع تر عزیزم، ممکنه دیر بشه اون وقت دیانا به حتم من رو می کشه!

اریل خندید، چشمی گفت و پری ها باز با صورتم درگیر شدن. حدود ده دقیقه بعد با جیغی که اریل در گوشم کشید، چشم هام رو باز کردم. با دیدن خودم توی آینه، شوکه و بهت زده به خودم خیره موندم.

چقدر قشنگ شده بودم! چشم های هفت رنگم با سایه هفت رنگ اکلیلی دور گرفته شده بود و به زیبایی خودنمایی می کرد!

ابرو های پهن قهوه ایم هم به زیبایی دور گیری شده بودن و مرتب اون بالا خودنمایی می کردن! لب هام که دیگه هیچی، با اون رنگ قرمز کبودشون و اکلیل های قرمزی که روش قرار گرفته شده بودن به شدت با دماغ کوچیکم جفت شده بودن و با چشم های رنگینم مسابقه گذاشته بودن! باز نگاهم رو به موهام دادم، هر دو شون در کنار هم معرکه شده بودن!

با نگاهی سرشار از تحسین به اریل نگاه کردم و گفتم:

– کارت عالیه دختر، خسته نباشی.

اریل با حرفم گونه هاش قرمز شد و خجالت زده گفت:

– شما قشنگید که اینقدر عالی شدید.

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. الان وقت تعارف تیکه پاره کردن نبود. سریع به بقیه پری ها هم خسته نباشید گفتم و به طرف کفش هام که روی طبقه های کنار غار چیده شده بودن رفتم. کفش پاشنه بلند اکلیلیم که به رنگ شب بود رو پوشیدم و به اریل نگاه کردم و گفتم:

– لباسم کجاست؟

خندید و با ذوق گفت:

– بانو دیانا دارن براتون میارن!

همون لحظه با تموم شدن حرفش، دیانا به همراه دو نفر دیگه که اگر اشتبته نکنم پری چوب و برف بودن، در حالی که هر کدوم یه سر لباس رو گرفته بودن وارد غار شدن و بهم صبح بخیر گفتن، دیانا با خوشحالی لباس رو بهم نشون داد و گفت:

– به نظرت چطوره؟

به نظرم محشر ترین لباس ممکن بود! لباس به شدت برق می زد! ذوق زده بهش خیره بودم. واقعا زیبا بود، دست دیانا درد نکنه، شاهکار کرده بود! محو لباس بودم، چشم هام از دیدنش به حتم برق می زدن. یه لباس قرمز رنگ دکلمه که استین نداشت و تنها با بیست تا بند نازک و ظریف از پشتش قرار بود کمرم رو بپوشونه!

اروم بهم نزدیک شدم، دستم رو جلو بردم و لمسش کردم. جنس پارچه ای که برای روش استفاده کرده بود از حریر های مخصوص خودش و پری های بافنده بود! خیلی ارزشمند بود و به همین راحتی ها ساخته نمیشد! حیرت زده به دیانا نگاه کردم که لباس رو ول کرد و بهم نزدیک شد و به ارومی گفت:

– تو امروز می درخشی!

و با بغض بغلم کرد، متقابلا دست هام رو بالا اوردم، بغلش کردم و زمزمه کردم:

– ازت ممنونم که همیشه مراقبم بودی!

با خنده از اغوشم بیرون اومد و گفت:

– خواهش می کنم!

با حرفش خندیدم که دیانا به همه دستور داد تا از غار بیرون برن. بهش نگاه کردم، انگار می خواست خودش توی پوشیدن لباس بهم کمک کنه. لبخندی زدم و منتظرش شدم تا لباس رو بپاره. لباس روی هوا



شناور مونده بود و همه بیرون رفته بودن. با کمک دیانا لباس فوق العاده زیبا اما سنگین رو به سختی پوشیدم، دیانا پشتم ایستاد تا اون بند هاش رو ببندد. با هر بندی که می بست و سفتش می کرد نفسم بیشتر از قبل توی سینه ام حبس میشد، لباس سنگین تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم.

دیانا هم انگار سعی داشت با بیش از اندازه سفت کردن اون من رو خفه کنه، اروم از فکر خودم خندیدم و از توی اینه به خودم نگاه کردم. یقه لباس گرد بود و کمی پایین تر از استخون ترقوه ام قرار گرفته بود. با اون رنگ قرمز جیغ لباس و اکلیل های زیادش، به شدت قشنگ شده بودم. دیانا با سفت کردن آخرین بند چند قدمی ازم دور شد و گفت:

– حالا نوبت دامنه.

دامن معلق در هوا رو برداشت و به سختی دور کمرم بستش، خیلی بزرگ بود و حدودا بیست لایه داشت. با شادی به پشتم نگاه کردم. دنباله دار بود و حدودا شیش متر دنباله داشت. خندیدم پس کار خودش رو کرده بود. اروم باز به طرف اینه برگشتم و خودم رو توش دیدم. دامن قرمز و سفید لباسم، همراه با بدنه لباس به شدت می درخشید. پف دامن خیلی زیاد بود و با هر حرکت ریزی به شدت تکون می خورد. سر خوش و خوشحال خطاب به دیانا گفتم:

– به آماندا بگو بیاد، با این دامن واقعا سخته تا غار بیام.

دیانا با نگاهی تحسین بر انگیز گفت:

– عالی شدی! اگه مادرت الان اینجا بود خیلی بهت افتخار می کرد.

با حرفش بغضی توی گلو من نشست. از توی آینه به صورتم نگاه کردم. اینکه قیافه مادرم هم همین بوده باعث میشد هر بار که خودم رو می بینم دلتنگش بشم. دیانا اروم بهم نزدیک شد و از پشت بغلم کرد. سرش رو روی شونه ام گذاشت و در حالی که از توی آینه بهم نگاه می کرد گفت:

– مطمئن باش اون الان هم کنار منه...

اروم چشم هام رو بستم و باز کردم. سرم رو به سمت دیانا چرخوندم و گفتم:

– فکر کنم وقتشه...

دیانا که انگار تازه یادش اومده بود توی چه روزی بودیم، با سرعت خودش رو ازم جدا کرد و جلوم ایستاد، موهام رو پشت گوشم زد و مظرب گفت :

– وایی اره، من دیگه باید برم توهم زودتر بیا! دیر نکنی ها!

سریع به طرف ورودی رفت که یهو ایستاد و به سمتم برگشت، با افتخار گفت:

– امروز تو به امگاورس نشون میدی که این تژاد هنوز هم برترینه! منتظرتم پرنسس من.

با تموم شدنش سریع بال هاش رو باز کرد و از غار رفت، با حرفش خوشحال بودم، من افتخار ببرینه ها رو بر می گردوندم... نفس عمیقی کشیدم. کارول اروم باش دختر... به طرف ورودی غار رفتم تا رسیدن اماندا به بیرون نگاه کنم.

با لبخند به مشغله پری ها خیره بودم. هر کسی مشغول یه کاری بود. پری های گل داشتن فضا رو با گل های مختلف تزئین می کردن و در کنارشون پری های چوب داشتن با استفاده از چوب های درخت یه قسمتی رو مثل جایگاه تاجگذاری درست می کردن و بعد از کار اون ها باز پری های گل می رفتن و اون قسمتی که با چوب دست شده بود رو با گل تزئین می کردن!

با تعجب به این صحنه نگاه کردم، مگه قرار نبود مراسم توی غار بزرگ باشه؟ چشمم به دیانا خورد که داشت از کار هاشون بازدید می کرد. با تعجب صداش زدم که با دیدنم سریع خودش رو بهم رسوند و با تحسین بهم نگاه کرد و گفت:

– بله عزیزم؟ به اماندا گفتم بیا، توی راهه.

اروم خندیدم و گفتم:

– مگه قرار نبود مراسم توی غار باشه؟

دیانا کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

– اره اما امیلی پیشنهاد داد بیرون باشه تا آتش بازی هم داشته باشیم.

خندیدم و خوشحال سرم رو تکون دادم. دیانا با نگاهی عمیق بهم گفت:

– یادت نره دیروز چی بهت گفتم، استرس نداشته باشی ها!

با به یاد آوردن روز قبل، لبخندی برای اطمینان بهش زدم و اروم گفتم:

– خیالت تخت، تو برو منم زود میام.

دیانا کمی به صورتم نگاه کرد، اروم باشه ای گفت و سریع باز پرواز کرد و به طرف پری ها رفت. به منظره زیبای جلوم نگاه کردم، همه تژاد ها کم کم داشتن می اومدن و پایین صخره ها مستقر می شدن. اروم چشم هام رو بستم؛ وقتش رسیده بود. ناخواسته باز به یاد دیشب افتادم. چقدر سخت بود.

( دیانا مظرب صبح زود بیدارم کرد و با تلپورت به کنار دریاچه بردم تا کسی ما رو نبینه، خیلی استرس داشت و تند تند حرف می زد.

– ببین کارول، تمرکز کن باشه؟ خب برای فردا تو رسماً به عنوان ملکه انتخاب میشی، ولی تو که رسوم رو بلد نیستی، ببین نگران نباش تمرین می کنیم خب؟ استرس نداشته باش...

از این همه استرسش خندیدم و خواب الود گفتم:

– من که خوبم خودت بیشتر استرس داری!

بات حرفم بهم نگاه کرد و خندید، دستی به پیشونیش کشید و خسته گفت:

– راست میگی، از بس این چهار ماه درگیر بودم. پوف بیا ببین چی میگم فردا همین طوری انجامش بده. سرم رو اروم تکون دادم و منتظر شدم تا برام توضیح بده.

– ببین وقتی پری کوچولو ها رو دنبالت فرستادم از آخر فضای انتخاب شده برای جشن وارد میشی و به طرف من میای، تاکید می کنم باید درست راه بری و در حین راه رفتن غرورت رو حفظ کنی، مثل همیشه ول و چل راه نرو، وقتی به من رسیدی بهم تعظیم می کنی تا تاج رو روی سرت بذارم و اعلام کنم که تو ملکه ببرینه ها هستی، بعد از اون تا سه ثانیه صبر کن و بعد سرت رو بلند کن و به سمت بقیه برگرد و به هموشون تعظیم کن و سوگند بخور که ملکه با درایت و خوبی میشی فهمیدی؟

کمی تعلل کردم و سرم رو اروم تکون دادم، با بی حوصلگی گفتم:

–اره فهمیدم!

با شنیدن این جمله لبخندی زد و خوشحال گفت:

–خوب حالا وقتشه که حرف هایی که بهت زدم رو با تمرین انجام بدی! بدو وقتی نیست.

پوفی کشیدم و باشه ای گفتم، کی حوصله داشت اول صبحی اونم اینقدر زود بیاد تمرین کنه! اه...

برای انجام دادن اون حرکات بیشتر از چندین ساعت وقت گذاشتیم، دیانا هر بار از یه چیزی ایراد می گرفت و مجبورم می کرد دوباره انجامش بدم. یه بار می گفت صاف نبود، بار بعدی می گفت بیشتر از سه ثانیه تعظیم کردی و یا کمتر از سه ثانیه مکث کردی و اینطوری کل روز رو حتی بدون خوردن غذایی مجبور شدم صاف ایستادن و سوگند خوردن و اداب بعد مراسم تاج گذاری رو یاد بگیرم!

با غروب خورشید بالاخره بعد دوازده ساعت دست از سرم برداشت و خسته گفت:

–وای یادم رفت تو هیچی نخوردی!

بعد به اسمون نگاه کرد و متعجب گفت:

–ا شب شده که!

لبام رو برای چند ثانیه جمع کردم و از حرص گفتم:

–زئوس رو شکر که فهمیدی!

با شرمندگی بهم نگاه کرد و گفت:

– ببخشید، اخه خیلی نگرانم...

چشم هام رو خسته بستم. منم نگران بودم تو تنها نیستی. با گرفته شدن دستم، چشم هام رو باز کردم.

توی غار خودم بودیم. خسته روی تختم دراز کشیدم که صدای دیانا به گوشم رسید:

– سریع غذات رو بخور و بخواب، فردا صبح روز بزرگیه!

اروم سرم رو تکون دادم که باز غیب شد. خسته سرم رو بلند کردم و به میز غذا خوری سنگیم خیره

شدم. مثل اینکه قبل از اینکه وارد اینجا بشیم غذا رو آماده کرده بودن. عجب سرعتی!

از روی تخت بلند شدم و به طرف میز رفتم. اروم روی صندلی سنگی نشستم و به مخلفات روی میز نگاه کردم. گوشت کبابی بود، غذایی که اولین نفر پاتریک بهم معرفی کرده بود...

از گرسنگی زیاد شروع به خوردن کردم و در کنارش یاد خاطره هایی که با بچه ها داشتم افتادم. لحظه ای بعد چشم هام غرق در اشک شدن، با اولین لقمه، اروم دست از غذا خوردن برداشتم و گریه ام شروع شد. اشتهاام کور شده بود. زانو هام رو به صورت ضربدری جمع کردم و دست هام رو دور زانو هام پیچیدم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به دیواره غار خیره شدم. اینکه قرار بود تا چند هفته دیگه به دوست هام حمله کنم هر لحظه بیشتر از قبل اذیتم می کرد! اینکه شاید خودم کسی باشم که حتی به یکی از اون ها هم آسیب بزنم داشت دیوونه ام می کرد...

با رسیدن اماندا و صدا زده شدنم توسط اون، از فکر دیشب بیرون اومدم. بهش نگاه کردم، لباس ماکسی نارنجی ای پوشیده بود که با سنگ های زیری تزئین شده بود. با جیغ به طرفم اومد و دورم چرخید، با شادی گفت:

– خیلی قشنگ شدید پرنسس، درست مثل مادرتون شدید.

با حرفش اروم خندیدم و گفتم:

– بیا بریم، داره دیر میشه.

اماندا سریع چشمی گفت و دنباله لباسم رو بالا گرفت، با کمکش اروم از صخره خودم پایین اومدم و جلوی پل سنگی ای که به صخره های مراسم می رسید ایستادم، به اماندا نگاه کردم، داشت دنباله لباس رو پشتم مرتب می کرد. با تموم شدن کارش کنارم ایستاد و به جلو خیره شد.

جلوم یه پل سنگی بود که زیرش یه رود خونه جریان داشت و بعد از اون صخره های بزرگی کنار هم قرار گرفته بودن و الان به کمک پری های چوب پلی چوبی ساخته بودن که به انتهای صخره ها ختم می شد و یه تخت پادشاهی چوبی اون بالا بنا شده بود!

به بقیه نگاه کردم، جایی که ایستاده بودیم طوری بود که بقیه متوجه ما نمی شدن، اما من به راحتی می تونستم ببینمشون. روبینه ها و تک شاخ های زیادی بودن که منتظر ایستاده بودن. همین طور چندتا اژدهایان هم اومده بودن که برای اولین بار بود می دیدمشون، اندازه خیلی بزرگی داشتن و روی پشتشون شاخ های زیادی وجود داشت، همینطور بال های زیبا و بزرگی هم داشتن.

اما مگه دیانا نگفت بقیه تژآد ها قبول نکردن؟ شونه ای بالا انداختم، شاید تونسته بود چند تاشون رو راضی کنه! همینطور داشتم همه رو انالیز می کردم که با شنیدن صدای تبل نفسم توی سینه حبس شد. همه جا رو سکوت فرا گرفته بود و دیگه کسی حرف نمی زد! انگار وقتش رسیده بود که وارد مراسم بشم. نفس عمیقی کشیدم و با قدم های محکم قدمی به جلو برداشتم. داشتم از روی پل رد می شدم که سرم روب الا گرفتم و بهشون نگاه کردم. همشون بهم خیره بودن. طبق حرف های دیانا به هیچ کدومشون نگاه نکردم ولی سنگینی نگاه هاشون رو کاملا حس می کردم که روم زوم خیره مونده بود. اروم- اروم از روی پل رد شدم و وارد محوطه بزرگ و صاف صخره ها شدم. از کنار همه گذشتم و به طرف اون پل چوبی و تخت پادشاهی رفتم. با تمنینه قدم به قدم از پله های چوبی تزئین شده با گل های صورتی بالا رفتم تا به دیانا رسیدم، بهش نگاه کردم، جلوی تخت ایستاده بود، با لباسی سبز رنگ و براق و دامنی بزرگ بهم نگاه می کرد، تاجی از گل هم روی موهاش بود و پروانه ها به زیبایی دور تاجش پرواز می کردن.

لبخندی زدم و ایستادم. اروم به کمک اماندا که کنارم اومده بود، جلوش زانو زدم و سرم رو خم کردم، با تعظیم قدمی به جلو برداشت تا تاج رو روی سرم بذاره. زیر چشمی به تاج که روی برگ و گل های بزرگی گذاشته شده بود نگاه کردم.

دیانا اروم تاج رو از روی گل ها و برگ ها که مثل سکو درست شده بودن برداشت و بهم نزدیک تر شد. تا امروز اجازه نداده بود تاج رو ببینم و حقیقتا سوپرایز شده بودم. تاج خیلی ظریفی از طلا بود که با مروارید های کوچک سفید درست شده بود و به شکل دو دندان نیش ببر، کنارش طلا اویزون بود. خیلی زیبا بود. با صدای دیانا از تحلیل تاج بیرون اومدم و به حرف هاش گوش دادم.

– هم پیمانان ما، به جنگل هالربوس، مکانی که قرن هاست به تژاد منحصر بفرد ببرینه ها تعلق داره خوش امید، امروز روز بزرگی برای ما و تمام تژاد هاست، قرن ها بود که تژاد ببرینه برای همیشه نابود شده بود و این جنگل به کمک فردریک جگوارینه برتری که سال ها برای خدای جنگ الهه اتنا خدمت می کرد، مخفی شده بود. ولی هیچگاه ببرینه ها و کار های خوبی که انجام داده بودند از یاد های ما فراموش نشد. اکنون تنها عضو باز مانده از این تژاد به خانه برگشت است، ببرینه ها همیشه در بالای هرم تژاد های برتر بودند و خواهند بود. اکنون، من دیانا پری جنگل کسی که از تمام اتفاقات این جنگل آگاه هست، کارول فرزند پرنسس آتیس و شاهزاده کارول و همچنین نوه شاه استغان را به عنوان ملکه ببرینه ها و ملکه تمام تژاد های برتر منصوب می کنم، همچنین به ایشان لقب آدریانا به معنای عشقی زیبا و درخشان همچون عشق پدر و مادرش و عشق خودش به تمام تژاد های این سرزمین را می دهم.

با تموم شدن حرف های دیانا و گذاشتن تاج روی سرم و سنگینی زیادی که داشت، لحظه ای سرم بیشتر پایین اومد. چی می گفت؟ لقب آدریانا رو بهم داده بود؟ اما قراری بر این نداشتیم... هرچند این اسمی بود



که مادرم می خواست برای من بزاره، با به یاد اوری حرف های اون روز امیلی، اشک توی چشم هام جمع شد. از لقبم کاملا راضی بودم... با صدایی از درونم، بیشتر قلبم به لرزش در اومد. صدای اتنا بود.

"آدریانا، بهت افتخار می کنم. همه چشمشون به توهه، کاش انیس هم اینجا بود و تو رو می دید، اینکه چه دختر محشری داره."

قطره اشکی از چشمم چکید و روی زمین افتاد. چشم هام رو بستم و گفتم:

"بانو، شما چرا بیرون نیومدید؟ حیف نیست توی این جشن نباشید؟"

دلم می خواست اونم باشه اما با حرفش، اهی کشیدم.

"اگر من بیرون بیام، قدرت تو ضعیف میشه، نباید ریسک کنیم. من از همین جا شاهد این جشن با شکوه هستم."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"خیلی استرس دارم."

صدای خنده اش توی ذهنم پیچید که می گفت:

"اروم باش، این ها بخاطر دیاناست، ولش کن، کار خودت رو بکن و پایدار باش، نزار بقیه فکر کنن ترسیدی یا توانا نیستی، بهمشوت ثابت کن تا لایق این مقامی"

چشم هام رو باز کردم و مصمم باشه ای گفتم که اتنا اروم گفت:

"موفق باشی عزیزم."

لبخندی زدم و باز به جشن توجه کردم. ممنونش بودم، تا حدودی ارومم کرده بود. خواستم سرم رو بلند کنم که بخاطر سنگینی تاج یه لحظه مکث کردم. دندان های نیش طلایی تاج از کنار چشم هام پایین اومده بودن و تا گونه هام رسیده بودن. به حتم خیلی بهم می اومد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم باز تمرکز کنم.

اروم سه ثانیه رو شمردم و بعد به کمک اماندا بلند شدم، طبق حرف های دیانا به طرف بقیه برگشتم و اروم به اون ها هم با خم کردن کمرم تعظیم کردم و برای چند ثانیه مکث کردم تا دیانا بعدا باز بهونه بگیره. در اون حال به این فکر می کردم که الان چشم تمام این افراد به من بود و منتظر بودن خطایی ازم سر بزنه تا همه چیز بهم بریزه، با استرس چند تا نفس عمیق کشیدم و کمرم رو صاف کردم. یادت نره اتنا چی گفتم... چشم هام رو باز و بسته کردم و با خیال راحت و لبخندی بر لب بهشون نگاه کردم. همه بهم خیره بودن و با امید منتظر بودن. نفسی گرفتم و رو به تمام کسانی که امروز اومده بودن با صدایی بلند و رسا گفتم:

– هم پیمانان من، خوش آمدید، من ملکه آدریانا سوگند یاد کرده که از این پس ملکه ای با وقار، مهربان، دلسوز و قدرتمند باشم و هیچوقت به شما ها خیانت نکنم. همچنین عهد کرده که تمام وظایف خود را در قبال شما به بهترین نحو ممکن انجام بدهم.

با تمام شدن حرفم نفس عمیقی کشیدم. همه شروع به دست زدن کردن و صدای تشویقشون کل جنگل رو در برگرفت. لبخندی به همشون زدم، بلاخره تک تک گفته های دیانا رو مو به مو انجام داده بودم و سختی مراسم تموم شده بود.

اروم به طرف تخت پادشاهی برگشتم و بهش نگاه کردم که دیانا از جلوم کنار رفت و با افتخار بهم نگاه کرد. چشم هام رو اروم باز و بسته کردم و قدمی به جلو برداشتم. از دو پله تخت بالا رفتم و به طرف بقیه

برگشتم. به حتم با نشستن روی این تخت طلا، مسئولیت های زیادی بر گردنم می افتاد اما، من بهشون قول داده بودم. اون ها سال ها منتظر بودن و الان وقتش رسیده بود. نباید ناامیدشون می کردم وگرنه پدر و مادر من ناامید می شدن.

اروم با اون دامن بزرگ قرمز روی تخت طلایی براق نشستم که باز صدای تشویق و جیغ همه بلند شد و همراهش آتش های زیبای پری های آتش بود که به آسمان می رفت و همچون ببر منفجر می شد. با شادی به آسمان خیره شدم. خیلی زیبا بود.

با تموم شدن آتش ها، پری های غذا یکی یکی برگ های بزرگ پر از غذا رو برای مهمون ها آوردن. با خوشحالی از این بالا بهشون نگاه می کردم که دیانا بهم نزدیک شد و اروم گفت:

– چه حسی دارید ملکه؟

به چشم های ابییش نگاه کردم و با تریدد گفتم:

– حس سنگین مسئولیت!

با حرفم خندید و گفت:

– بهش عادت می کنید بانو آدریانا!

از شنیدن اسم جدیدم لبخندی زدم و خواستم بهش جواب بدم که با فریاد بانو بانوی یکی نگاهم رو از دیانا گرفتم و به جمعیت دادم. سربازی از روی پل می دوید و به طرفمون می اومد. با تعجب بهش نگاه می کردم که از پله ها بالا اومد و جلوی پام زانو زد. دست هاش رو بالا آورد و توی هم قفل کرد، با چشم های سبزش بهم خیره شد و گفت:

– درود ملکه.

سپس به دیانا نگاه کرد و گفت:

– بانو خبر بعد، ارتششون حرکت کرده و داره از کوه بالا میاد.

با شنیدن حرفش، لحظه ای زمان برام ایستاد. یعنی زمان نبرد فرا رسیده بود؟! سریع چشم هام رو بستم که با حرف دیانا شوکه چشمم رو باز کردم.

– ملکه چی دستور می دید؟

متعجب بهش خیره شدم. چرا من؟ پس اون چی؟ خواستم بگم من نمی دونم که با صدای اتنا توی ذهنم ساکت شدم.

"آدریانا اروم باش، یادت نره چی بهت گفتم. تو الان یه ملکه ای، دیانا دیگه قدرتش از تو بیشتر نیست. باید ارتش رو سازماندهی کنی. رهبر خوبی باش و سعی کن کمترین تلفات رو بدی یادت نره من باهاتم." نفس عمیقی کشیدم. کی بهتر از خدای جنگ بود که من رو راهنمایی می کرد؟ اره، کارول تو این رو می دونستی و پذیرفتی پس الان حق نداری جا بزنی. مصمم سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو به اون سرباز دادم. بلند گفتم:

– به فرمانده ها بگو سریع به اینجا بیان. چقدر مونده تا به دریاچه بالای کوه برسن؟ مکان ورودی مخفی جنگل رو می دونن؟

سرباز سریع جواب داد:

– حدود شیش ساعت دیگه به دریاچه می رسن، نمی دونیم از مکان مخفی خبر دارن یا نه.

عجب پس این یه نقص اطلاعاتی بود. مصمم سرم رو تکون دادم و گفتم:

– فرمان رو ابلagh کن.

سرباز فریادی کشید و جواب داد:

– بله ملکه!

سریع بلند شد و به طرف همون مسیری که اومده بود دوید. به بقیه نگاه کردم، همه ترسیده بودن و همه‌هه شده بود. از روی تخت بلند شدم و بلند گفتم:

– همگی اروم باشید!

با صدام، همه‌هه اروم گرفت و همه بهم خیره شدن. نگاه هاشون به شدت ترسیده بود. بچه‌ها گریه می‌کردن و مادرها سعی داشتن ارومشون کنن. نفس عمیقی کشیدم و اروم توی ذهنم گفتم:

"اتنا چی کار کنم؟"

صدای اتنا اروم توی ذهنم پیچید.

"زن و بچه‌ها رو به جای امن ببر و ارتش رو آماده کن. وقت زیادی نیست. از نیروهایی که داری نهایت استفاده رو ببر. ببین هر تژاد چه خصوصیتی داره و ازش به نفع خودت استفاده کن."

با خوشحالی سرم رو تکون دادم. درست می‌گفت. به اژدهایان نگاه کردم. کلا دوازده تا بودن. بلند خطاب بهشون گفتم:

– اژدهایان سریع پرواز کنید و از بالا نگهبانی بدید. شیش تاتون توی جنگل بمونید و شیش تاتون از خارج جنگل محافظت کنید. تا زمانی که مطمئن نشدید اون‌ها مکان مخفی و ورودی رو می‌دونن حمله نکنید تا شک نکنن.

یکی از اژدها ها که به رنگ طلایی بود، بال هاش رو باز کرد و بلند گفت:

– فرماتون انجام میشه. اژهایان به دنبال من...

با تموم شدن حرفش سریع به آسمان پرواز کرد و نعره کشید، بقیه اژهایان هم همراهش به پرواز در اومدن و از مون دور شدن. با رفتنشون باز به جمعیت نگاه کردم. اسب های بال دار چه خصوصیتی داشتن؟ پرواز با سرعتی زیاد! اینبار بلند و محکم خطاب به اون ها گفتم:

– اسب های بالدار، به فرمانم گوش کنید. ملکه به همراه تمام زن ها، دختر ها و بچه ها پری های ناتوان و کوچیک رو از اینجا ببرید و به جنگل ویستمز وود ببرید تا بتونن مخفی بشن.

«دفترچه لغات»

جنگل ویستمز وود: سرزمینی در اعماق جنگل های دارتمور هست که متعلق به پریان هست. جنگل ویستمز وود پر از سنگ های پوشیده از خزه و شاخه های درهم پیچیده درختان هست که حرکت در ان به شدت سخت و دشوار هست. به خاطر همین، داستان های محلی فراطبیعی زیادی درباره این محل وجود داره. حتی نویسندگان زیادی این قسمت از جنگل رو «جن زده ترین مکان در دارتمور» توصیف کردن. این جنگل بیننده اون رو به جهان خارق العاده و عجیبی می برد که عمدتاً رها شده تا به صورت وحشی و خود رو رشد کند و پری ها سازه هایی در ان ایجاد نکرده اند. در حالی که فرشی ضخیم از جنس خزه تمامی کف جنگل رو پوشانده، درختان باستانی شاخه های خودشون رو گسترانده و ریشه هاشون رو دور تخته سنگ های غول پیکر گرانبستی گره زده اند.

پارسیس با حرفم جلو اومد و بلند گفت:

– بله ملکه، نینا زود باش حرکت کن تا بتونی سریع تر برگردی، مواظب خودت و بچمون باش عزیزم.

به زوجش نگاه کردم، اسب ماده ای به رنگ شب که مثل خودش یال های بلند و براقی داشت و باردار بود. هر دو پوزه هاشون رو بهم زدن و از هم فاصله گرفتن. نینا جلو تر اومد و بهم تعظیم کرد و گفت:

– ملکه من، موفق باشید.

سرم رو اروم برای تشکر تکون دادم که پری ها سریع پشت اسب های ماده و بچه ها سوار شدن و اسب ها با شیعه نینا از زمین بلند شدن و با سرعت از مون دور شدن. نگران اون بچه توی شکمش بودم، امیدوارم بعد جنگ بتونه لذت صلح رو بچشه.

نگاهم رو از مسیر رفتنشون گرفتم و به پارسیس دادم. بلند گفتم:

– پارسیس ارتشت رو به ورودی جنگل ببر و سعی کن با قدرتتون سپر محافظی درست کنی تا اگر وارد شدن مانعشون بشی. اگر داشتین اسیب می دیدن سریع برگردید.

پارسیس با فریاد و شیعه ای گفت:

– چشم ملکه.

و سریع به آسمان پرواز کرد و ارتشش هم همراهش رفتن. با استرس به روبینه ها نگاه کردم، فقط اون ها مونده بودن. داشتم فکر می کردم که اون ها باید چی کار کنن که نگاهم به امیلی افتاد. با لباس نارنجی و مخملی رنگش به طرفم اومد و تعظیم کرد. با بلند شدنش اروم گفتم:

– تبریک میگم، ملکه برای روبینه ها چه دستوری می دید؟ آماده ایم تا پای جون براتون بجنگیم.

به چشم های نارنجیش خیره شدم و گفتم:

– قابلیت روبینه ها جز توهم چیه؟

امیلی محکم گفت:

– می تونن غار های کوچیکی زیر زمین ایجاد کنن.

لبخندی زدم. خودش بود! سریع گفتم:

– این عالیه، بچه ها رو بزار بمونن تا با فردریک به جنگل سیاه برگردن، ماده و نر ها رو ببر به ورودی جنگل تا چاله بکنن، تا با ورود دشمن توی چاله ها گیر کنن. خودشون هم تیو چاله های جلو تر قایم بشن تا بتونن بهشون نارو بزنن.

امیلی سریع گفت:

– بله ملکه فرماتتون اطاعت میشه!

با حرفش سرم رو تکون دادم که سریع از پله ها پایین رفت. به اماندا نگاه کردم که کنارم ایستاده بود و نگران به امیلی خیره بود. حق داشت، اون خواهرش بود نمی تونست نگرانش نباشه! اما برای اون کار دیگه ای داشتم.

سرم رو به اطراف چرخوندم. اما نبود! چشم هام رو بستم و تیو ذهنم صداش زدم، کجا رفته بود؟ با به گوش رسیدن صداش سریع چشمم رو باز کردم. جلوم نشسته بود و سرش رو برای تعظیم خم کرده بود.

– ملکه، تبریک میگم.

لبخندی زدم و گفتم:

– فردریک، کجا بودی؟

سرش رو بالا آورد و با چشم های نارنجیش بهم خیره شد و گفت:



– داشتم بررسی می کردم، اون ها خیلی زیاده، شاید...

نفس عمیقی کشیدم. هر دو ادامه حرفش رو می دونستیم. اروم گفتم:

– بچه های روبینه رو به جنگل سیاه برگردون و اماندا رو با خودت ببر.

اماندا با حرفم سریع معترض گفت:

– ملکه چی دارید میگید؟ من می خوام با شما باشم!

بهبش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

– نه تو باید مواظب روبینه های کوچیک باشی تا در صورت پیدا شدن توسط دشمن نتونن بهشون آسیب بزنن.

به طرفش رفتم و دست هاش رو گرفتم، اروم گفتم:

– نمی خوام شما ها و نژادتون تحت تاثیر این انتقام باشید و مثل نژاد من از بین برید! وظیفه خیلی مهمی داری اماندا، تمام تلاشت رو بکن تا ناامیدم نکنی.

اماندا کمی بهم نگاه کرد و بعد با چشم های اشکی به طرف فردریک رفت. اروم دستش رو رها کردم که جلوم زانو زد و گفت:

– منتظر بازگشت موفق امیزتون هستم ملکه من.

لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم. فردریک از جاش بلند شد و با غرشی به طرف روبینه ها رفت. اماندا هم با غم آخرین نگاهش رو ازم گرفت و دنبالش راه افتاد. به جلوم نگاه کردم، همه داشتن می رفتن.

خطاب به دیانا اروم گفتم:

– بنظرت پیروز می شیم؟

صدای ارومش، باعث شد تا چشم هام رو ببندم.

– شاید...

اونم مطمئن نبود و این واقعا وحشتناک بود... همونطور که چشم هام بسته بودن، به یاد تمرین هام افتادم، بلاخره وقتش رسیده بود که توی میدان نبرد اجراشون کنم...

(به منطقه آموزشی که رسیدم دیانا رو دیدم که اونجا ایستاده بود. خوشحال بطرش رفتم که سریع گفت:

– اتنا بیا بیرون.

متعجب بهش نگاه می کردم که اتنا از بدنم بیرون اومد و کنارم ایستاد. خواستم حرفی بزنم که دیانا باز پیشی گرفت.

– من کار دارم، تو الهه جنگی بهش آموزش بده. فعلا.

با تموم شدن حرفش سریع غیب شد و ما رو باهم تنها گذاشت. مظرب به اتنا نگاه کردم که بی خیال گفت:

– پوف باز انداخت گردن من! خب کارول آماده باش.

سریع با حرفش حالت تهاجمی گرفتم و مظرب گفتم:

–امادم. اینقدر سریع؟

با دست هاش به خودش اشاره کرد و گفت:

–پس به من حمله کن! اره دیگه چی می خواد مگه!

با تعجب از حرفش گفتم :

–چی؟ بهت حمله کنم؟

اخمی کرد و مصمم دوباره به خودش اشاره کرد و عصبی گفت:

–اره! دارم بهت میگم به من حمله کن اونم با تمام توانت می خوام ببینم چقدر جون داری.

با حرفش حرصم گرفت، انگار طعنه می زد! باشه خودت خواستی! دوباره حالت تهاجمی گرفتم و بیهو به سمتش حمله کردم که بیهو خم شد و قبل از اینکه بهش برسم با دستش به قفسه سینه ام ضربه زد که روی زمین پرت شدم! چطوری تونست با این سرعت بهم ضربه بزنه؟ با درد بلند شدم و بهش نگاه کردم، قفسه سینم بدجور درد می کرد. باپوزخند بهم نگاه کرد و گفت:

–توی جنگ هم می خوای با این بدتند مبارزه کنی؟ جدی؟

با حرفش به خودم نگاه کردم؛ اه لعنتی حواسم نبود. سریع به جسم ببرینه ام تبدیل شدم و با صدایی زخیم گفتم:

– ببخشید حواسم نبود.

اتنا اخمی کرد و عصبی گفت:

– فکر می کنی توی جنگ هم بهت فرصت میدن تا جسمت رو انتخاب کنی؟ چرا از قفسه سینت محافظت نکردی؟ باید قبل از اینکه دست من جلو می اومد که بهت ضربه بزنه مسیرش رو تشخیص می دادی و حتی اگه شده اون رو قطع می کردی! فکر کردی توی جنگ کسی بهت رحم می کنه؟ نه همه منتظر تا در اولین فرصت تو رو بکشن و افتخار کشتن تنها ببرینه باقی مونده رو بگیرن! دوباره حمله کن، زود باش!

عصبی از حرف هاش و درست بودنشون حالت تهاجمی گرفتم و پنجه های بلندم رو روی زمین فشار دادم، باید بهش نشون می دادم که می تونم از پسش بر بیام! بیهو باز به سمتش حمله کردم و تا بهش رسیدم،

خواستم با پنجم بهش حمله کنم که سریع به هوا پرید و قبل از اینکه پنجم بهش برسه با پاهاش به سرم ضربه زد، شدت ضربه اینقدر قوی بود که برای چند ثانیه توی سرم صدای سوت پیچید و قبل از اینکه کاری بکنم شمشیرش رو در آورد و جلوی گردنم گذاشت و داد زد:

—باید مسیر پاهام رو تشخیص می دادی! باید به جای اینکه به شکمم ضربه بزنی به محض اینکه دیدی پریدم با پنجه هات به پاهام ضربه می زدی! هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟

گیج روی زمین افتاده بودم که سرش رو به چپ و راست تکون داد و ناامید گفت:

— اینطوری نمیشه، باید با فردیک مبارزه کنی!

شوکه از حرفش سریع خواستم مانعش بشم که سریع با صدای بلند فردریک رو صدا زد که اونم توی پنج ثانیه وارد منطقه شد و در حالی که کنارش می ایستاد گفت:

—بله بانو!

اتنا با دست هاش خودش رو باد زد و گفت:

—با کارول مبارزه کن! داره روی اعصابم راه میره.

فردریک نگاهی بهم کرد و بعد با تردید خطاب به اتنا گفت:

—مطمئنید؟

اتنا سرش رو بالا پایین کرد و از منطقه آموزش بیرون اومد، در حالی که روی تخته سنگ کنار منطقه می نشست، گفت:

—کارول اون هیکل گنده ات رو تکون بده.

از حرص سریع بلند شدم و بلند گفتم:

– هیكل خودت گندست. اه...

با خنده اش بیشتر حرصم گرفت. فردریك بهم نزدیک شد و اروم سرش رو خم کرد و گفت:

– من رو ببخشید پرنسس!

مظطرب بهش گفتم:

– فقط بهم اسون بگیر...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سرعت بهم حمله کرد، لعنتی یه چیزی می گفتی بعد حمله می کردی! دوباره محکم روی زمین پرت شدم. انگار اینا علاقه زیادی داشتن من رو روی زمین پرت کنن! عصبی و با درد به چشم هاش نگاه کردم که بهم نزدیک شده بود و بالای سرم بود. نه دیگه نمی داشتم! سریع قبل از اینکه پنجمش رو بالا بیاره، با پنجم به قفسه سینه اش ضربه زدم که چند قدم عقب رفت و این کارم مصادف شد با عصبانیت اتنا که صداش توی کل منطقه پیچید.

– فردریك داری چیکار می کنی!

از عصبی شدنش لبخندی زدم و دوباره به سمت فردریك رفتم که همون لحظه بهم حمله کرد و با دندون هاش گردنم رو گرفت، لعنتی، سریع و محکم با پنجم به صورتش ضربه زدم که ولم کرد و باز چند قدم عقب رفت! خسته و در حالت آماده باش با فاصله بهش خیره بودم. الان اگه توی حالت گرگینه بودم محال بود که بتونم این کار ها رو باش بکنم. چون اونجوری سه برابر من بود ولی الان تقریباً هم اندازه بودیم و شاید حتی من بزرگ تر بودم.

اینبار قبل از اینکه اون بخاد غافلگیرم کنه من بهش پریدم ولی همین که خواستم بهش ضربه بزنم از کاری که خودم کرده بودم استفاده کرد و با پنجهش به سینه ام ضربه زد که با شدت به عقب پرت شدم. قبل از اینکه کاری انجام بدم روی قفسه سینم پرید و پنجه هاش رو روی سینه و دستم گذاشت و با دندون هاش گردنم رو گرفت که خلع صلاح شدم. لعنتی الان چی کار کنم؟

نفس نفس می زدم که از روم بلند شد و باز بهم احترام گذاشت، عصبی سرم رو به طرف مخالف چرخوندم و متوجه خندیدنش شدم اما واکنشی نشون ندادم. چطوری می تونست انقدر حرفه ای باشه؟ بهم احترام می داشت ولی حتی یه ذره هم بهم اسون نمی گرفت! احترامش به درد خودش می خورد! با صدای اتنا سعی کردم بلند بشم.

—به نظر من که افتضاح بود خیلی جای کار داری! پس تا زمانی که پیروز نشی باید تمرین کنی! اهی از خستگی و شرمندگی کشیدم و در حالی که به غارم بر می گشتم گفتم:

—باشه، باشه...

اینطوری شد که مجبور شدم هر روز از سر صبح تا آخر شب تمرین کنم تا اینکه بالاخره تونستم هم اتنا و هم فردریک رو بعد چهار ماه که دیروز بود شکست بدم! دیروز اینقدر خوشحال بودم که به محض اینکه اتنا رو شکست دادم غرشی از شادی کردم و خودم رو روی زمین پرت کردم که اتنا خندید و گفت:

—بهت تبریک میگم که تونستی شکستم بدی! چند دقیقه اجازه میدم که استراحت کنی و بعد از اون باید با هر دوتامون مبارزه کنی!

چی؟ یعنی چی که با هر دوتاشون مبارزه کنم! اینجوری که نمیشد! با چشم های درشت شده گفتم:

—یعنی چی؟ چجوری هم زمان با هر دوتون مبارزه کنم؟

اروم لبخندی زد و گفت:

– به نظر تو اون ها توی جنگ به کسی رحم می کنن؟ و یا یه نفر به یه نفر حمله می کنه؟ اون ها چند نفری سر هر یکی از ما می ریزن و درست مثل هزار سال پیش به بدترین شکل ممکن ما ها رو می کشن . زود باش تنبلی نکن!

باز ازم دور شد و کنار فردریک ایستاد و منتظر بهم نگاه کرد. همین که از جام بلند شدم و ایستادم اتنا به فردریک نگاه کرد و بعد هر دوتاشون هم زمان بهم حمله کردن. برای لحظه ای رتسیدم اما الان جاش نبود، با پنجم محکم به صورت فردریک ضربه زدم که به عقب پرت شد و همون لحظه اتنا با دستش یه ضربه به سینم زد که منم به عقب پرت شدم، قبل از اینکه نزدیک بشه سعی کردم با پنجم به سینم اش ضربه بزنم که متوجه شد و جا خالی داد ولی قبل از اینکه حمله کنه سریع باز بلند شدم و به طرفش پریدم که روی زمین پرت شد، گردنش رو با دندون هام و همینطور دست هاش رو با پنجه هام گرفتم چون جثه بزرگی داشتم و روی پاهاش رو هم گرفته بودم خلع صلاح شد که این به معنای شکست اتنا بود!

هرچند فردریک هنوز مونده بود، در لحظه متوجه حرکت فردریک از پشت سرم شدم و همین که پرید منم بلند شدم و توی هوا پریدم و با دندون هام گردنش رو گرفتم، هر دو باهم به روی زمین افتادیم ولی همین که خواستم با پنجه هام شکستش بدم با پنجه اش به سرم زد که گردنش رو ول کردم، این بار اون بود که گردنم رو گرفته بود ولی قبل از این که کاری بکنه با پنجه هام پنجه هاش رو گرفتم و روی زمین غلط زدیم که برای یه لحظه فشار دندون هاش رو از روی گردنم برداشت، همه همون لحظه بود که با پنجم بهش ضربه زدم و گردنش رو گرفتم و با همون پنجم دوباره پنجمش رو گرفتم و شکستش دادم. بخاطر اینکه هدفمون فقط تمرین بود با دندون هامون بهم اسیب جدی بهم نمی زدیم و فقط کمی فشارش می دادیم .

دندون هام رو از روی گردنش برداشتم و از روش بلند شدم که اتنا شروع به دست زدن و تشویق کردنم کرد. فردریک از روی زمین بلند شد و رو بهم گفت:

– تبریک میگم پرنسس شما موفق شدید.

بهش لبخندی زدم که اونم آروم خندید و اینجوری شد که بالاخره آموزش های من تموم شد.)

به همین زودی چهار ماه گذشت و بهمون رسیدن، هرچند ماهم آماده بودیم اما از خون بی زار بودم و انگار قرار بود خون ریزی بدی به راه بیافته!

چشم هام رو باز کردم و دست هام رو به طرف تاجم بردم. آروم تاج سنگین طلایی رو بیرون اوردم و بهش خیره شدم. خیلی براق و زیبا بود، خطاب به دیانا گفتم:

– دیانا، این تاج رو بگیر، توی جنگ بهش اسیب میرسه.

تاج رو به طرفش گرفتم که اروم و با احترام ازم تحویل گرفت و گفت:

– تا برگردی منتظرتم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم. چشم هام رو بستم. در لحظه به جسم اصلیم در اومدم و غرشی سر دادم

که تمام پرنده های جنگل از ترس به هوا پرواز کردن. به سختی از صخره ها بالا رفتم و روی صخره

بابابزرگم ایستادم. با غرور به منظره آبی جلوم خیره بودم که حضور اتنا رو کنارم حس کردم. دستش رو

اروم توی یال هام فرو کرد و گفت:

– آدریانا، مواظب خودت باش. اگر تو اسیب ببینی منم اسیب می بینم.

با همون اخم و غروری که بخاطر جسم ببرینه بهم دست داده بود گفتم:



– نگران نباش اتنا، هر طور شده ازت مواظبت می‌کنم.

صدای لبخندش با حضور فردریک همراه شد. فردریک آروم جلو اومد و سمت راستم ایستاد. در حالی که اونم به جلو خیره بود گفت:

– ملکه! خیلی کار ها است که می‌خوام باهم انجام بدیم. لطفا مواظب خودتون باشید.

نسف عمیقی کشیدم. چرا همه نگران جون من بودن؟ شاید چون آخرین ببرینه بود و هدف این جنگ هم من بودم. آروم گفتم:

– نگران نباش؛ هنوز مبارزه‌های زیادی مونده که ازم شکست بخوری!

با صدای خنده فردریک غرشی سر دادم و گفتم:

– آماده‌اید؟

اتنا در لحظه باز به بدنم برگشت و صدای فردریک بود که می‌گفت:

– همیشه آماده بودم!

با غرش بلند تری با یه جهش از صخره به پایین پریدم و با سرعت از لا به لای درخت ها رد می شدم تا به ورودی جنگل برسم. فردریک هم پا به پام می اومد و همراهیم می کرد. مدتی بعد با رسیدن به مقصد از سرعتم کم کردم و ایستادم. به طراف نگاه کردم. بوی بچه ها هنوز هم می اومد اما به خوبی استتار کرده بودن. آروم خطاب به فردریک گفتم:

– فردریک، قدرت تو مخفی کردن بو بود، می‌تونی بوی بقیه رو هم مخفی کنی؟

فردریک سری تکون داد و در لحظه بوی اسب ها و رویینه ها، از بین رفت. لبخندی زدم و سریع پشت بوته های اطراف درخت جلوم، کمین کردم. فردریک هم کنارم قرار گرفت. هر دو به جلو خیره بودیم. مدام بو می کشیدم تا اگر حضور غریبه ای رو حس کردم واکنش نشون بدم. اما خوشبختانه هنوز خبری نشده بود.

حدود پنج ساعت گذشته بود و هنوز اتفاقی نیوفتاده بود، خواستم از پشت بوته بیرون بیام که صدای نعره های اژدهایان مانع از بیرون اومدنم شد. لعنتی، به حتم وارد تبرد شده بودن. صدا هاشون به شدت دلم رو می لرزوند، درد آور بود.

مدتی نگذشت که با ضربه ای به مرز جنگل، صدای شیهه اسب های تک شاخ به گوش رسید! نه نباید بزارم به اون ها آسیب برسه، سریع از پشت بوته بیرون اومدم و خواستم به جلو برم که فردریک پاش رو روی دم بلندم گذاشت. عصبی به طرفش برگشتم که گفت:

– دارید کجا می رید؟ می خواید خودتون رو بکشید؟

با زور در حالی که دم رو از زیر پاش بیرون کشیدم گفتم:

– باید برم و باهاشون حرف بزنم؛ شاید راضی شدن و جنگ متوقف شد.

فردریک با حرفم با تعجب بهم نگاه کرد و لحظه یا بعد خندید. عصبی از تمسخرش بی توجه بهش به راهم ادامه دادم. به درک که برات خنده داره، من کار خودم رو می کنم!

سریع و با تمام توانم خودم رو به اسب ها رسوندم. با دیدن وضعیت جلوم شوکه ایستادم. سپر ابی رنگ اسب ها داشت خورد می شد و اسب ها هر چند تاییشون روی زمین افتاده بودن و خون بالا آورده بودن! سریع به طرف نزدیک ترین اسب رفتم. مرده بود! لعنتی سرم رو بالا اوردم و بهشون نگاه کردم، نه نیم

زارم همتون بمیرید! با دیدن پارسیس درست جلوی سپر به طرفش رفتم. کنارش ایستادم و به اون طرف سپر نگاه کردم. گرگینه ها بودن که با چنگ و دندون به جون سپر افتاده بودن. به پشتشون نگاه کردم، کارانوس و واران همراه با دوست هام کنار دریاچه ایستاده بودن و به اینجا خیره بودن. آروم گفتم:

– پارسیس... اون ها می‌تونن ما رو ببینن؟

صدای متعجب پارسیس من رو به خودم آورد.

– ملکه شما اینجا چی کار می‌کنید؟ اخ، نه نمی‌تونن ببینن...

بهش نگاه کردم. اونم ضعیف شده بود و از دماغش خون می‌چکید سرم رو چرخوندم و به بقیه نگاه کردم، اون ها هم داشتن از دست می‌رفتن! سریع خطاب به پارسیس گفتم:

– پارسیس عقب نشینی کن، بس کن سپر رو بردار این‌جوری پیش بری همه میمیرن.

پارسیس اما همچنان در حالی که بال هاش باز بودن گفت:

– نه من تا پای جونم برای شما می‌جنگم من...

نه این‌طوری نمی‌شد، نیم خواستم اسب ها بخاطر حماقت پارسیس بمیرن! سریع به طرف پارسیس غرشی سر دادم که بخاطر قدرت زیاد غرش پاهاش رو بالا آورد و از پشت به زمین افتاد، با افتادنش سپر د لحظه شکسته شد و همه اسب‌ها با شیعه بهم نگاه کردن. پشتم به طرف دشمن بود. به اسب ها نگاه کردم و گفتم:

– همه برگردید و عقب نشینی کنید! زود باشید!

اسب ها مردد بودن اما با غرش دوباره من، پارسیس رو بلند کردن و با سرعت به داخل جنگل رفتن. با نفس عمیقی به طرف دشمن برگشتم. بهشون خیره شدم. اژدهایان اطراف افتاده بودن و از شدت خون ریزی جون داده بودن. چشم هام رو بستم. تقصیر من بود...

با حضور فردریک کنارم چشم هام رو باز کردم و به دوست هام خیره شدم. انالی و انار، همراه با پاتریشا و پاتریک کنار هم ایستاده بودن و با اخم و ناباوری بهم خیره بودن. هکتور کجا بود؟ به اطراف نگاه کردم اما نبود! نمی دیدمش! نگاهم به واران افتاد، واقعا همون الفا بود... پس درست حدس زده بودم. در کنارش هم کارانوس ایستاده بود، اون از تایگا به اینجا اومده بود؟ اونم فقط برای کشتن من؟ خنده دار بود. انگار مهم تر از اونی بودم که فکر می کردم!

نگاهم به شخص کنار کارانوس افتاد، باورم نمی شد که اونم اومده باشه! توماس و اریکا! اینجا چی کار می کردن؟ چی میگی کارول! معلوم بود دیگه، اون ها هم تافته جدا بافته نبودن... اومده بودن تا سودی به دست بیارن. به قول اتنا، افتخار کشتن آخرین ببرینه رو بگیرن...

اهی کشیدم و با حرف کارانوس بهش خیره شدم. صدایش بود که توی ذهنم پیچید.

"کارول، مشتاق دیدار! اوه، یا نه الان باید گفت ملکه آدریانا!"

از حرفش لحظه ای تعجب کردم. جاسوس بینمون بود! مطمئنم، وگرنه چطور از لقب من خبر دار شده بود!؟  
خائن ها...

اخمی کردم و با غرور گفتم:

– کارانوس، مدتی هست که ندیده بودمت... هر چند دیدار اخرمون هم زیاد جالب نبود! بهتر نیست بهم  
ملکه ات تعظیم کنی؟

با حرفم خندید و گفت:

"چه ملکه ای؟ تو تنها برای اون احمق ها ملکه ای نه برای ما! هرچند تا می تونی از این عنوان پوچ لذت ببر چون تا آخر امروز دیگه نیستی."

از حرفش خندیدم و گفتم:

– کارانوس بیخیال! فکر می کنی با این ارتش چند هزار تاییت می تونی حریف ما بشی؟ یادت نره که ما تژاد برتریم نه همچون شماها پستو حقیر که دنبال منافع خودشون!

کارانوس، با حرفم اخمی کرد و خواست جواب بده که واران، میون حرفش پرید و گفت:

– کارول! فکر می کنی می تونی حریف ما بشی؟ انگار توهم زدی!

باز خندیدم و گفتم:

– خیر، گویا شماها توهم زدید که فکر کردید با چند هزار تا حیوون می تونید حریف سه تا از تژاد های برتر

اونم ببرینه بشید! انگار به کل عقل از سر همتون پریده!

واران لحظه ای خندید و بعد با سر خوشی گفت:

– اشتباه می کنی، اتفاقا ماهم تژاد های برتر رو داریم!

با حرفش، لحظه ای بدنم به لرزه افتاد، باور نمی کردم تا اینکه الفای اژدهایان، به رنگی سیاه و دو برابر

اژدهایان دیگه، پشت سر واران به زمین نشست! زئوس...یعنی واقعا کارمون تموم بود؟ الفاشون اینجا بود

پس سر جمع هزاران اژدها اینجا بودن! نفس عمیقی کشیدم، باید سریع می رفتم سر اصل مطلب تا

درگیری شروع نشده بود.

با اخم گفتم:

– با حضور شاه اژدها هیچ چیزی تغییر نمی‌کنه! هنوز هم برتری با ماست، انگار قدرت یه ببرینه رو دست کم گرفتین!

با خنده توماس بهش نگاه کردم.

– نه جدی انگار خیلی خودت رو دست بالا گرفتی! بچه جون فقط هیكلت عوض شده وگرنه خودت همونی! بی توجه بهش خطاب به کل ارتش گفتم:

– همگی گوش کنید، ما با شماها دشمنی نداریم، دشمن اصلی ما، هادس خدای دنیای مردگان هست که تمام این‌ها زیر سر خودش هست. اون بهتون دستور داده تا به ببرینه‌ها حمله کنید و خودش هم به خدای مرگ اتنا حمله کرد! هزار سال این نبرد ادامه داشته و چرا امروز پایانش نباشه؟ هر دو طرف خسارت دادن اما جنگ همیشه با خسارت همراهه، اگر ادامه بدیم دنباله این نبرد هیچ وقت تموم نمیشه! به فکر بچه‌هاتون باشید، اگر توی این نبرد بمیرید اون‌ها بی خانواده میشن و سال‌ها مورد تمسخر بقیه قرار می‌گیرن! خوب فکر کنید شما‌ها راضی هستید؟

با حرف هام، همه‌ای سر گرفت، همه باهم حرف می‌زدن و انگار داشتن حرف هام رو تحلیل می‌کردن. بهشون خیره بودم و منتظر بودم هر ان بگن جنگ رو تموم کنید که با حرف کارانوس با درد چشم هام رو بستم.

"جالبه، چون درست هزار سال پیش هم بابابزرگت شاه استغان همین حرف‌ها رو بهم زد، اما لذتی که با فرو کردن پنجه‌هاش توی قلبش برام داشت به حرف‌هاش می‌ارزید! درد می‌کشید و این برام لذت بخش بود.

با حرف‌های بیشتر عصبیم می‌کرد، بابابزرگم رو اون کشته بود... اون فرمانده اون هزار سال بود؟ یا نه همدست بود! با غرشی که به طرفش کردم یاکت شد و از درد زوزه کشید، با عصبانیت بهش خیره بودم که از گوش‌هایش خون بیورن اومد. با عصبانیت خطاب به همه گفت:

"دیدید؟ اونم مثل بقیه ببرینه‌ها است، داره بهتون دروغ میگه! خام حرف‌هایش نشید!"

متقابلاً از عصبانیت غرشی سر دادم و گفتم:

"خفه شو کارانوس؛ بابابزرگم رو کشتی و از لذت مردنش برام میگی انتظار داری با خوشحالی همراهیت کنم؟"

کارانوس بی‌توجه بهم گفت:

"افراد هر کس بتونه اون ببرینه رو برام بکشه بزرگ‌ترین حیوون تاریخ صدا زده میشه!"

با تموم شدن حرفش همه گرگ و گرگینه‌ها زوزه کشیدن و دندون‌های نیششون نمایان شد! لعنتی به ال‌ها نگاه کردم، اون‌ها هم با ناخن‌هایشون نزدیک می‌شدن! نه فایده نداشت، اون‌ها متوجه نبودن! با تردید آخرین نگاهم رو به بچه‌ها دوختم، چشم‌هایشون از نفرت سرشار شده بود. این آخرش بود. پایان دوستی ما...

سریع در حالی که به داخل می‌دویدم خطاب به فردیرک گفتم:

– تو جلو تر برو بهشون دستور حمله بده برو!

با دستورم فردیرک با سرعت از کنارم رد شد و توی عمق جنگل محو شد. وحشت زده به عقب نگاه کردم، گرگینه‌ها و ال‌ها پشتم بودن و سعی داشتن دمم رو بگیرن! نه خیلی بهم نزدیک بودن! با وحشت به جلو نگاه کردم که به ناگاه دستم پیچید و با سر به زمین خوردم. با چند تا چرخش روی زمین ثابت موندم. سریع

بلند شدم تا باز فرار کنم که دیدم توسط یه گله گرگینه محاصره شدم. پشتشون هم ال ها و گرگ ها بودن که منتظر تیکه تیکه کردن بودن! به اسمون نگاه کردم، اژدهایان ما و اژدهایان دشمن باهم درگیر شده بودن و تمام اسمان رو به اتش کشیده بودن. فریاد ها و نعره های هر دو طرف کل منطقه رو در بر گرفته بود!

با نفس عمیقی باهاشون درگیر شدم. چهار تا چهار تا بهم هجوم می آوردن و با پنجه هاشون بهم حمله می کردن. با پنجه هام و ناخن هام گوشت هاشون رو می کندم و به عقب پرتشون می کردم اما یه بیشتر می شدن. کشتنشون برام کاری نداشت، اما نمی توانستم بکشمشون و فقط بیهوششون می کردم. من... من نمی توانستم بکشم!

مدتی نگذشت که با زوزه گرگ ها وسط جنگ به عقب نگاه کردم، ارتشمون اومده بود! فردریک به موقع رسیده بود! هر دو ارتش با هم درگیر شدن. هر کس می کشت و کشته می شد. منم بدجور درگیر بودم، بیشتر به من حمله می کردن و امونم نمی دادن...

دقایقی از جنگ گذشته بود و همچنان در حال نبرد بودیم. خسته شده بودم. داشتم کم کم توانم رو از دست می دادم. به سختی از درختی که کنارم بود بالا رفتم و با پنجه هام خودم رو نگه داشتم، به پایین نگاه کردم، اون هام سعی داشتن تا از درخت بالا بیان! از روی خستگی به اطراف نگاه کردم، درخت ها شکسته بودن و همه چیز خراب شده بود.

گل های زنگوله ای جنگلمون به کل از بین رفته بودن و نابود شده بودن، جنگل در تاریکی فرو رفته بود و تنها با نور اتش اژدهایان توی اسمان هر از گاهی روشن می شد! خورشید هم غروب کرده بود و بدجور همه چیز بهم ریخته بود.



غمیگن به پایین پریدم و دوباره درگیر شدم. همه داشتن با تمام توانشون مبارزه می کردن. جسد های روبینه ها و اسب های تک شاخ زیر پاهام له می شدن و من، با عذاب وجدان ازشون می گذشتم. به سختی می جنگیدم که به ناگاه با حمله دوست هام دست کشیدم و قدمی به عقب رفتم؛ نه بهشون حمله نمی کردم. من... بهشون خیره بودم که ناگهان با پریدن انار به طرفم و برخورد پنجه اش به صورتم، خون رو حس کردم. قلبم شکست، بی معرفت من که باهاتون کاری نداشتم!

خواستم بهشون چیزی بگم که همه با هم بهم حمله کردن؛ غمیگن چشم هام رو بستم نمی شد کاری کرد. منم بهشون حمله کردم. نمی تونستم بزارم بکشنم من جاودانه نبودم، بخاطر دورگه بودنم جاودانگی رو نداشتم و ممکن بود بمیرم.

روبینه ها و تک شاخ ها اطرافم مبارزه می کردن و ازم محافظت می کردن. اما مطمئن نمی تونستن زیاد دووم بیارن، تعدادشون خیلی زیاد بود. خسته شده بودم و داشتم کم می اوردم؛ در حالی که با بچه ها می جنگیدم به اطراف نگاه کردم، همه زخمی بودن و داشتن یکی کی کشته می شدن، در حالی که با بچه ها می جنگیدم بلند گفتم:

– بس کنید من نمی خوام باهاتون بجنگم بس کنید!

اما گوش نمی دادن، صدای انار بود که با نفرت بهم جواب می داد:

– اون روز که بهمون دروغ گفتی باید فکر اینجاش رو هم می کردی تو بهمون خیانت کردی کارول! ما بهت اعتماد داشتیم!

به طرفم پنجه کشید که جا خالی دادم، از اون طرف پاتریک حمله کرد که با ضربه محکمی به صورتش به عقب پرتش کردم و گفتم:

– من خیانت...

خواستم بگم من خیانت نکردم که با نعره های بلندی، چشمم به آسمان افتاد! اژدهایان خودمون داشتن تمام درخت ها رو به اتیش می کشیدن و به خودی ها حمله می کردن! حیرت زده بهشون نگاه می کردم که با فریاد دیانا توجه ام جلب شد.

– ملکه، عقب نشینی کنید اونا بهمون خیانت کردن، با اونا هم دست شدن برگردن... همه برگردن برگدین!

انگار که فریاد های دیانا به گوش همه رسیده بود چرا که همه با وحشت به اعماق جنگل فرار می کردن و دشمن هم در تعقیبشون می رفت. داشتم بهشون نگاه می کردم که به ناگاه انار به طرفم حمله کرد؛ وقت دفاع نبود، به حتم اسب می دیدم که در لحظه با قدرتی که احتمالا قدرت اتنا و تلپورتش بود، ناپدید شدم و روی سخره ای در بالای جنگل و کوهستان پدیدار شدم.

غمگین به صحنه خیره شدم، جنگلی پر از آتش جلوم بود و خون تمام زمین ها رو رنگی کرده بود، درخت ها از بین رفته بودن و جسد ها روی زمین فرش شده بودن، حیوون هایی که فرار کرده بودن توسط دشمن محاصره شده بودن و یکی یکی کشته می شدن. چشم هام رو با درد بستم، این جوری نمیشد! باید کاری می کردم اونا بخاطر ببرینه ها، بخاطر من اومده بودن و الان همه داشتن می مردن! باید چی کار می کردم؟

با ظاهر شدن اتنا کنارم و حضور دیانا، غمگین گفتم:

– شکست خوردیم. من قبلا این صحنه رو توی خواب دیده بودم! این خون ها رو دیده بودم! من... تقصیر منه نباید قبول می کردم. نباید قبول می کردم.

اره این صحنه همونی بود که توی کاستاریکا دیده بودم! هموین که نور سبزی به چشمم خورد! با دیدن انار و بچه ها از این بالا از توی فکر بیرون اومدم. دنبالم می گشتن و همه جا رو بو می کشیدن! نگاهم به کارانوس و واران افتاد، اون ها هم داشتن وحشیانه همه رو می کشتن و به دنبال من غار های جنگل رو زیر و رو می کردن. به اژدهایان خیره شدم. پس جاسوس ها اون ها بودن... توی فکر بودم که با صدای دیانا حواسم رو بهش دادم:

– ملکه؛ همه مطمئن نبودن که پیروز میشن، می تونیم بازم بعد ها انتقام...

به حرف هاش گوش نمی دادم؛ من خون ریزی نمی خواستم این ها همش بخاطر وجود من بود! یعنی اگر من نبودم همه چیز تموم می شد؟ اره و همه جا رو صلح فرا می گرفت. پس اگر من می مردم همه زنده می موندن! درد زیادی داشتم و دیگه امیدی به زنده موندن نداشتم، نبرد اخر با دوست هام برام گرون تمام شده بود و بدجور بهم آسیب زده بود. بی انصاف ها اصلا بهم رحم نکرده بودن...

غمگین در حالی که از درد زخم هام و سوزششون دیگه داشتم از هوش می رفتم، به صحنه خیره شدم و خسته گفتم:

– من که بمیرم همه چیز تموم میشه مگه نه؟ تنها امید هایی ناامید میشه که به زنده موندنشون می ارزه!

(راوی)

کارول با تمام شدن حرف اش به طرف لبه صخره حرکت کرد، دیانا خواست سریع جلو برود و مانع رفتنش بشود که با بالا آمدن ناگهانی یک اژدها آن هم جلوی صخره و آتش زیاد اش به سمت کارول، شوک شده ایستاد، کارول جلوی چشم هایش داخل آتش محو شد و جیغ های دیانا و اتنا بود که کل آن منطقه را در بر گرفت!

دیانا که تازه به خود آمده بود با حرکت دست اش، اژدها را با خشم به عقب پرت کرده و به طرف بدن سوخته کارول دوید، آتنا بالای سرش نشست و اشک ریخت و دیانا با غم گریه می کرد، او بزرگ اش کرده بود. سال ها ازش نگه داری کرده بود و برایش حکم مادر را داشت و حال بچه اش مرده بود...

اتنا دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس های آخرش را می کشید بخاطر اسیبی که به کارول وارد شده بود و مرگش، او هم به زودی میمرد! او اما نمیخواست مرگش بی هوده باشد و طاقت مرگ کارول را هم نداشت، برای همان، سریع از جایش بلند شد و با قاطعیت و بغض گفت:

– خودم رو فدا می کنم، باید زنده بمونه، ملکه امید خیلی ها است! اون آخرین ببرینه هست! بخاطر بهای ببرینه ها بخاطر من، این جبرانه، دیگه بی حساب می شیم.

او برای آخرین بار به دوست همیشگی اش دیانا نگاه کرد و گفت:

– دلم برات تنگ میشه! مواظب باش! تو زنده بمون همه بهت نیاز دارن!

دیانا که گویی تازه به خود آمده بود و متوجه حرف های اتنا شده بود سریع با جیغی خواست مانع او بشود که اتنا در لحظه ای خیلی سریع نورانی شد و به زره های کوچک سبز رنگ تبدیل شد، دیانا دیر عمل کرده بود و گویی کار از کار گذشته بود! زره های معلق به طرف کارول رفتند و مدتی بعد، کارول به بدن انسانی اش تبدیل شد و به زندگی بازگشت.

به هوش امد، گیج و خسته به دیانا و زجه هایش خیره شد، متوجه نبود اتنا توی وجودش شده بود اما نمی دانست اتنا به کجا رفته است! چرا حسش نمی کرد؟ حتما باز هم برای مدتی از بدنش بیرون رفته بود و به زودی باز می گشت. اری او خوش خیال بود.

کارول به سختی بلند شد و به سمت دیانا رفت که دیانا خودش را با دیدن کارول، توی آغوشش انداخت و هق هق هایش بیشتر از قبل شدت گرفتند. کارول سعی می کرد به آن چیزی که توی ذهنش جولان می داد فکر نکند اما مگر با این زجه های دیانا می توانست؟ او که طاقتش از فکر های زیاد تمام شده بود، دیانا را از آغوشش بیرون آورد و نگران گفت:

– من چجوری زنده می شم؟ من سوختم ولی الان چرا کاملاً سالمم ها؟ بهم بگو دیانا! تو چرا گریه می کنی؟ اتنا کجا رفته؟

گریه های دیانا حتی برای لحظه ای هم بند نمی آمدند. کم کم اشک های کارول هم بخاطر این زجه های از ته دل اش شروع به ریختن کرد که دیانا با سک سکه و صورتی که غرق در اشک بود گفت:

– باید زنده بمونی! باید همه شون رو نجات بدی.

کمی مکث کرد و با دست هایش اشک هایش را پاک کرد ولی هنوز هم سک سکه می کرد، دست های کارول را گرفت و گفت:

– اتنا روحش رو برای همیشه داد تا تو رو نجات بده، اون گفت تو امید خیلی ها هستی. می فهمی کارول؟ تو باید زنده بمونی! باید یکبار برای همیشه همشون رو شکست بدی حتی اگه لازم باشه باید دوست هات رو هم بکشی. دیگه حق نداری راجب مرگ حرف بزنی! نه نداری! اتنا دینش رو به بپرینه ها ادا کرد، حالا نوبت توهه که دینت رو به همه ادا کنی!

با هر جمله ای که از دهن اتنا بیرون می آمد؛ کارول بیشتر از قبل در خودش می شکست و فرو می ریخت. چشم هایش غرق در اشک شده بودند و باور این جمله بیشتر از آن چه که فکرش را می کرد برایش سخت بود، امکان نداشت که اتنا دیگر توی وجودش نباشد! چجوری ممکن بود؟ او الهه جنگ بود، او دختر زئوس بود چطور می توانست جانش را برای او فدا کند و بمیرد؟

عذاب وجدان، درد و ناراحتی کشته شدن تمام کسانی که گفته بودند تا پای جانشان از کارول محافظت می کنند و حال واقعا برای کارول جانشان را از دست داده بودند، خیلی زیاد بود. آنکه آتنا کسی که توی تمام لحظات زندگی اش باهاش بوده هم بخاطر او خودش را فدا کرده بود باعث میشد قلبش بیشتر از هزار تیکه بشود و نتواند فراموشش کند!

با عذاب وجدان بلند می شود و از ته دل جیغ می کشد.

– همهی ای. ها بخاطر منه، اگر من نبودم این اتفاق ها نمی افتاد!

به ناگاه با گریه به طرف صخره دوید که با دیدن دایره ای نورانی و عجیب در جلوی صخره سر جایش میخکوب شد، متعجب بهش خیره شده بود؛ حیران به انسانی خیره بود که کنار دایره با یک شل بر سرش ایستاده بود و آن ها را نظاره می کرد! در آن تاریکی شب، ماه و ستارگان، پشتش قرار گرفته بودند و او را نمایان می کردند.

او که بود؟ چگونه روی هوا معلق مانده بود؟ پرنسس، اما بی خیال این ها شده بود، او تنها می خواست بمیرد تا بقیه را از دست خودش نجات بدهد. نگاهش را از دل آسمان گرفت و بی توجه به او، به طرف لبه صخره دوید که با حرف آن ناشناس، از حرکت ایستاد.

– با من بیاید پرنسس. من تاون هستم!

کارول متعجب به او نگاه می کرد، حیران خطاب به دیانا که در حال گریه بود گفت:

– دیانا، اون شخص رو می بینی؟ تاون کیه؟

دیانا متعجب اطراف را نگاه کرد و جواب منفی داد! غمگین گفت:

– کسی که این جا نیست! کارول خوبی؟

این حرفش چه معنایی داشت؟ اینکه دیانا او را نمی دید مفهوم چه چیز بود؟ کارول قدمی به جلو برداشت و به او خیره شد. خواست حرفی بزند که به ناگاه، انفجاری جلوی صورتش رخ داد و دنیایش برای همیشه در تاریکی فرو رفت...

.....

پایان

سخن نویسندگان:

سادات:

بلاخره تموم شد! درست به موقع! 1399/12/30\_1400/1/1

ساعت: 1:32 بامداد و فردا 13:30 عید هست!

تاریخ باز نویسی و اتمام ویرایش: 1400/6/14 به وقت 3:03 صبح (باشد که خاطره شود).

از تمام دوستان و آشنایانی که بهم کمک کردن نهایت تشکر رو دارم و امیدوارم همیشه موفق باشند.

بخاطر این رمان من و پردیس باهم آشنا شدیم و باهم مشکلات زیادی رو از سر گذروندیم و الان واقعا خوشحالم که باهم رمان رو تموم کردیم. امیدوارم همیشه باهم دوست باشیم و رمان های زیادی بنویسیم.

پردیس تموم مدت خیلی تلاش کرد و واقعا ادم خون گرم و مهربونی هست، به طوری که ساعت ها بهم

حرف می زدیم و متوجه نمی شدیم. خیلی خوب بود. همکاری زیبایی داشتیم.

همچنین از تارا دوست خوبم ممنونم که کل مدت تایپ و سختی هاش همراهم بود و بهم کمک می کرد تا

رمان بهتری بنویسیم. مرسی.

از مادر و خاله ام هم نهایت تشکر رو دارم. مرسی که انرژی دادید.

از خوانندگانی که ما رو توی فصل اول همراهی کردند هم ممنونم و امیدوارم توی فصل های بعدی هم ما رو همراهی کنید.

آثار دیگر نویسنده: رمان تقدیرخونین، رمان دیگه نیستم، رمان پس از تردید(چاپ شده)، رمان کابوس افعی، رمان عصیانگر قرن، رمان جادوی کهن

ادرس نویسنده در اینستاگرام: @sadat\_fantasy

پردیس:

بالاخره ویرایشش تموم شد درست به موقع

1400/ 05/19

از همه عزیزانی که ما رو همراهی کردن خیلی خیلی ممنونم! همینطور از خانواده عزیزم که در تمام لحظات همراهیم کردن و رمان رو پارت به پارت دنبال کردن نهایت سپاس گزاری رو دارم.

در طول تایپ رمان خیلی چیزها رو یاد گرفتم، ولی مهم ترین اونها این بود که بخاطر این رمان با فاطمه صمیمی شدم، دوستی با فاطمه یکی از بهترین اتفاق های زندگیم بود. دختری مهربون، دوست داشتنی و بی نهایت مسئولیت پذیر که فکر کنم بهترین کلمه برای توصیفش فرشته باشه و البته در نهایت حتما منتظر جلد دوم رمان باشید چون قراره اتفاق های خیلی غیر منتظره ای بیافته پس لطفا با همراهیتون به ما انرژی بدید!

آیدی نویسنده در تلگرام: @pardis\_ne

\*\*\*

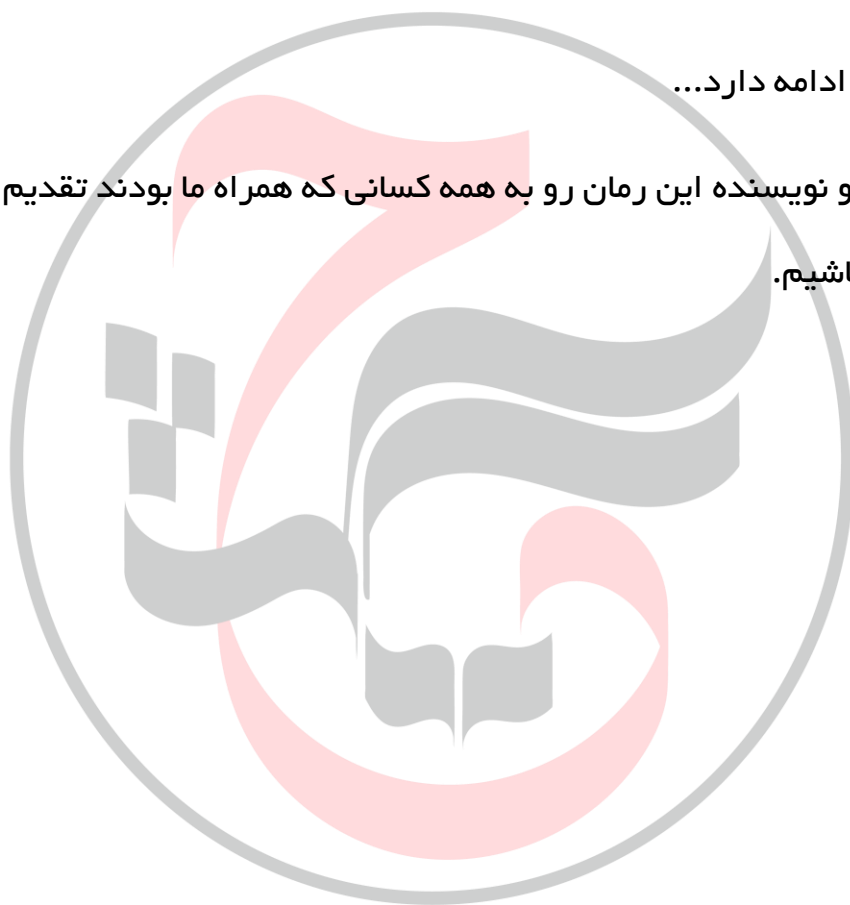


\*نکته\*

دوستان لازمۀ نکته ای رو بهتون بگم؛ تمام اسم ها و مکان هایی که توی رمان استفاده شده همه از روی هدف بودند و با کمی تحقیق دلیل آن ها را متوجه میشیید. همچنین تمام دفترچه های لغات از روی واقعیت بودند و می توانید با سرچ در گوگل، از آن ها دیدن کنید.

این رمان در دو فصل ادامه دارد...

در نهایت به تصمیم دو نویسنده این رمان رو به همه کسانی که همراه ما بودند تقدیم می کنیم. امیدواریم که خوشحالتون کرده باشیم.



جهت دانلود رمان، ما را دنبال کنید

به آدرس [roohvazheh.ir](http://roohvazheh.ir) مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام: roohvazheh